دیوان اشعار

حکیم صفای اصفهانی

بسعی و اهتمام

احمد سهیلی خوانساری

از انتشارات



دیوان حکیم صفای اصفهانی

دیوان کامل

باباطاهر عریان همدانی

با مقدمه و خط : منوچهر آدمیت

چاپ و کاغذ و جلد ممتاز منتشر شد

بها ۱۲۰۰ ریال



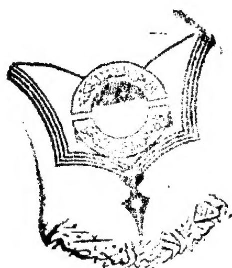
بها [illegible] ریال





دیوان اشعار

حکیم صفای اصفهانی

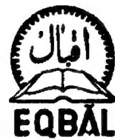


باهتمام و تصحیح

احمد سهیلی خوانساری

از انتشارات





● نام کتاب : دیوان حکیم صفای اصفهانی

● باهتمام و تصحیح : احمد سهیلی خوانساری

● ناشر : اقبال

● قطع : ۲۴×۱۷

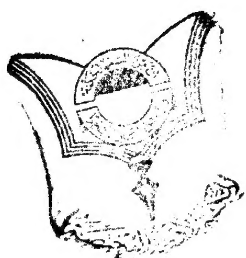
● صفحات : ۴۰۰ صفحه

● نوبت چاپ : دوم

● تاریخ انتشار : ۱۳۶۲

● تیراژ : ۳۰۰۰ جلد

● چاپ : اقبال



مقدمه

دراواخر سدهٔ سیزدهم که تهران مرکز اهل علم وهنر شده بود چون کالای دانش رواج داشت ارباب فضل ازهر طرف روی بدین شهر میآوردند .

دوبرادر که روزگار جوانی را برنج کسب فضل ودانش میگذاشتند از فریدن اصفهان زادگاه خویش بار سفر بسته درتهران رحل اقامت افکندند .

هریك در مدرسهٔی مسکن گزیدند و بسختی باانداك سرمایه اسباب معاش را فراهم میکردند ودرکسب علوم میکوشیدند تاآنکه درعلم وفضل مقام استادی یافتند ودیری نگذشت که متاع دانش آنان رامشتری پدیدار گشت وارباب ذوق وادب محضر این دوتن رامشتاق وسخن هریك راخریدار شدند این دو دانشمندگذشته از آنکه در حکمت وفلسفه و کلام وفقه وعرفان متبحر بودند درسخنوری نیز مقامی والا داشتند ومحفل آنان غالباً مجمع افاضل بود .

برادر مهتر ، حکیم صفا صاحب این دیوان ظاهراً بسالی که میرزا محمد رضا مستشارالملك(۱) وزیرخراسان که بعد ملقب بمؤتمن السلطنه شد برای انجام کارهای دیوانی بمقرسلطنت آمد وباز گشت بمعیت وی بمشهد رهسپار شد .

و برادر کهتر میرزا علیمحمد متخلص بحکیم در مدرسهٔ حاج ابوالحسن(۲) بافادهٔ علوم اشتغال جست، حکیم صفا چنانکه خود درقصیده‌یی بدین مطلع .

---

۱ ــ پدر دانشمند محترم آقای قویم .

۲ ــ این مدرسه نزدیك امامزاده یحیی(ع) قرار دارد .

مرد که برکند دل ز صحبت نادان   برخرد افزاید و بکاهد نقصان

گفته است .

در سنهٔ الف و سیصد و یك هجری   سیودو سالست در خشیجی گیهان

کز افق وحدت وجود وجوبی   کرده طلوع اختر صفای صفاهان

درسال ۱۲۶۹ تولّدیافته استلکن ولادت برادر کهتر ، میرزاعلیمحمد درست معلوم نیست ، نام صفا رادوست دانشمند وشاعر ارجمند آقای محمود فرّخ درسفینه محمد حسین ، نوشتهاست ودردفتری ازاشعار حکیم که درایام حیات وینگاشتهشده کاتب لقب اورا صفاءِ الدین ثبت کرده ؛ اما نسبت این لقب بوی مسلّم نمیباشد ودور نیست نویسندهٔ اشعار از روی ارادت درانتساب اینلقب تفنّن کرده باشد چهتاکنون آنانکه صحبت وزمان اورا دریافتهاند این قول راتأئید نکردهاند .

صفا پیوسته درسرای موتمنالسلطنه جای داشت وبرخلاف آنچه نویسندگان معاصر نوشتهاند هرگز درمدرسه مسکن نگزید و احترام وی پیش موتمن السلطنه چندان بودکه در خانههای وی همیشه بروی حکیم باز بود چنانکه روایت میکنند هرگاه موتمن السلطنه دیدار او را پذیره میگشت از احترام حکیم چیزی فرو نمیگذاشت واگر برحسباتّفاق باوی بکالسکه سوار میشد پیش ازصفا درآن قرار نمیگرفت و قبل از وی نمی نشست با اینهمه احترام هیچگاه حکیم عالیمقام بمدح اولب نگشودودردیوان اشعاروی حتّی یكمصراع درمدح وستایش اونمیبینیم، ونیز بغیراز دوچکامه ومسمّط کهدرمدح ناصرالدینشاه(۱) ورکن الدوله محمد تقی میرزا (۲) برادرپادشاه والی خراسان سروده شده دیگر در مدحکسی از بزرگان شعری ملاحظه نمیشود .

درسال ۱۳۰۹ موتمنالسلطنه وفات یافت و وزارت خراسان بمیرزا علیمحمّد موتمنالسلطنه فرزند ارشد وی تعلقگرفت و او چون پدر صفارا گرامی میداشت و

۱ـ صفحه ۱۱۸   ۲ـ صفحه ۱۵۶

درحق او احسان فراوان میکرد ، چنانکه درسال ۱۳۱۳ برای آسایش و رفاه بیشتر خانه‌ئی جهت وی در کوچهٔ مقبره « پشت مقبرهٔ نادرشاه » که قریب بمنزل خویش بود خرید و اسباب زندگانی اورا از هرحیث فراهم‌ساخت وصفادرین زمان غالباً با یحیی‌خان و حیدرخان پسران اباخان معاشرت میفرمود . پس از سالی چند وزارت ازموتمن‌السلطنهٔ ثانی‌بستدند واوناگزیر روانهٔ تهران گشت و صفارا به‌پسرعمّ خویش میرزاحسنخان معروف به اباخان سپرد .

گویند حکیم در مشهدکمتر معاشرت میفرمود و پیوسته پای در دامن عزلت کشیده منزوی بود اشارت اورا بگوشه نشینی ودوری ازمردم در اشعارش میخوانیم وحاجت بادای دلیل وبرهان نمیدانیم (۱)

در آغاز اقامت درمشهد هرگاه ازخانه برای کاری خارج میشد عبای خود را تاکرده زیربغل مینهاد وکمتر بدوش میافکند ، امّااواخر عمر اکثر عبابرسر اورادر راه می‌دیدند .

قصایدیکه درنعت ومنقبت ائمه اطهار صلواةالله وسلامه علیهم اجمعین‌میسرود بمسجدگوهر شاد میرفت ودرکنار منارهٔ آنمسجد مقابل گنبد مطهّر درنگ میکرد وآنگاه اشعار خودرا باکمال خضوع وخشوع میخواند وبازمیگشت .

صفا درزندگانی‌همسر اختیار نکرد وتمام عمررا مجّرد زیست (۲)

۱ـ در قصیدهٔ بدین مطلع

فارس فحل منم حکمت‌یکران منست | از ازل‌تا باید عرصهٔ میدان منست

که درمدح ثامن‌الحجج علیه‌السلامست‌گوید

ولی‌الله من آن‌هشتم اقطاب وجود | که‌فضای‌حرمش منزل‌احسان منست
من صفاهانیم امّا بخراسان ویم | عقل‌حیران من وکار خراسان‌منست
هفت سالست که‌ازخلقم‌درعزلت‌تام | ساحت‌گلشن‌من کنج شبستان‌منست

۲ـ در قصیدهٔ بدین مطلع

شب قدرما آنزلف چنوشام سیاست | روزرا گر بودی قدرزقدرشب ماست

که در چهل سالگی سروده گفته است

بقیه پاورقی درصفحه بعد

درروزگار بهیچ چیز اعتنا نداشت و بدانچه مردم زمانه شیفته و بیقرار آنند بچشم حقارت مینگریست(۱)

حکیم صفا دراواخر سال ۱۳۱٤ رنجور شد، پهلو بربستر نهاد وبیماری وی مدّتی مدید امتداد یافت، وهم پس‌ازاین بیماری بود که ازناتوانی وضعف‌بیش ازپیش ازمردم دوری جست ودیری نگذشت که حالت اورا دگرگونه یافتند وبنابقول فاضل محترم آقای قویم اختلال بحواسش راه یافت امّا برخی گویند ازخرد بیگانه گشت و بدون احتفاظ پای درکوچه وبرزن مینهاد .

بقیه پاورقی ازصفحه قبل

بیکرم دایرهٔ دور و دلم نقطهٔ عشق — که بود مرکزاین دایرهٔ وپابرجاست
هر دو زانوی من شیفته محبوب منست — کاینچنین تنگ گرفتم بیغل‌ازچپ‌وراست
اینکه چل سال نسارا متمتع نشدم — در طواف حرم کعبهٔ دل حج نساست
بخراسان تواین مرد عراقیست غریب — ایکه‌هم نشومن‌ازلطف‌تووهم‌منشاست

ودر قصیده‌یی دیگر بدین مطلع

ما زمرهٔ فقرا از روز در تعبیم — خورشید اختر روز ما آفتاب شبیم

گوید

ای دهربکرعجوزبر ما چه جلوه کنی — چل سال میگذرد از عمر و ما عزبیم
شه ملك عبد صفا در شهوتست وغضب — ما مالکیم و سوار بر شهوت وغضبیم

۱ ــ غزل ۱۳

مرا زفقر بدولت مخوان که گاه ملوك — بر فقیر به از کنج خانقاهی نیست
فریب جاه نخواهیم خورد وغبطهٔ مال — گدای فقر مقیّد بمال و جاهی نیست

صفحه ۲۰

مجو مناصب و القاب پادشاه ولی — گذار پای بفرق مناصب و القاب

غزل ۸

صفای گوشه نشینیم و هست روشنتر — ز آفتاب فلك طینت منوّر مـا

صفحه ٦ و ۷

من نه بخسرو مقیّدم نه بدرویش — خسرو و درویش هر دو درهمیانم
گنج احد غیب ودر شهادت مطلق — هست مفاتیح غیب زیر زبانم

گاهی برای اجتماع قوای فکریه ورفع اغتشاش حواس ظاهره وباطنه استعمال اسرار «حشیش» مینمود وبواسطهٔ آثار آن گیاه درسن جوانی سراز افق جنون بیرون آورد . . . وپس از عروض آن مرض حافظه‌اش بکلی نابود ومعدوم گردید (۱)

راجع باعتیاد حشیش وبعضی آلودگیهای این شاعر حکیم بتواتر داستانهائی شنیده‌شده وشادروان میرزامحمدعلیخان بامداد که بروزگار جوانی درمشهد میزیست ومکرر صفا رامیدید مؤیداین‌قول بود اما جنون ودیوانگی وی که بعضی بدان اشاره کرده‌اند چندان‌صحیح بنظر نمیرسد.

بحکیم صفا جز آنچه موتمن السلطنه صلت حواله میفرمود از دیوان بعنوان مستمری مبلغی میرسیدواین‌وظیفه کمك‌معاش‌او بود ، میرزاکریمخان‌بنان‌الدوله فرزند میرزا فضل‌الله مستمری ویرا قطع کرد ودرحق‌شاعری که‌تخلص اونیز صفا بود برقرار فرمود حکیم درقصیده‌یی بدین‌مطلع .

ازپی تشکیل حلّ و عقد خراسان — حلّ مشاکل کنم بطرزی آسان

پس ازگله وشکایت بسیار گفته است .

خورد بمکر وحیل وظیفه مارا — بادوسه‌خر کرّه‌خان‌فربهٔ‌سرخوان
قسمت دیوانی صفای حکیمست — داند محمود پور صاحب دیوان
کرد باسم صفای شاعر و بلعید — جزمن‌پنداشت‌شاعریست بایران
کیست ندانم صفای شاعر رازی — تازه برون‌کرده سر زثقبهٔ‌نسوان
شاعر وآنهم صفاو آنکه جزمن — نیست، اگرهست‌هان ببایدبرهان

صفا باآنکه دراشعارنام‌هیچکس‌رابزشتی‌نبرده‌است بنان‌الدوله‌را مورد عتاب ساخته وگوید .

کردی ای خان بی خرد توبدرویش — آنچه‌نکردست باگداسگ ودربان

۱ـ مجله‌ارمغان . سال‌هشتم ، شماره ۶و۷ شرح حال صفا بقلم‌آقای‌اشراق‌خاوری

قطع نمودی وظیفهٔ من و بگذشت | ماند ترا از من این وظیفه بگیهان
نی توبمانی نه حرص و آز تو وین نظم | ماند چندین هزار قرن بدوران

ودرغزل۳۲ نیزچنین گفته است

صفای ماست که مرآت وحدت ازلیست | زرنگ شرک منزّه صفای دیگر نیست

همانگونه که صفا این شاعر رازی را نشناخته ما نیز شاعری بدین تخلص آنهم رازی نمی شناسیم ، درین عهد چند صفا جز او میزیسته اند که هیچیک ازاهل ری نبوده اند.

میرزا علیمحمد خطّاط لواسانی که صفا تخلص میکرد .

حاج میرزا صفا که ازبزرگان عرفا بشمار میرود و مازندرانیست .

میرزا عبدالحمید صفای تفرشی که او نیز درخطاطی استاد بود وشعرمیسرود

خلاصه پس ازمرگ میرزا محمّدرضای موتمن السلطنه درسال ۱۳۰۹ سالی چندحکیم درسرای میرزا علی محمد پسر اوموتمن السلطنه ثانی و اباخان برادرش بود تا آنکه درسال وبائی ۱۳۲۲ چند ماه بعد ازمرگ اباخان ازاینجهان فانی درگذشت واورا درمدرسهٔ ملاتاج بخاك سپردند

درپشت ایوان عباّسی که درشمال صحن عتیق واقعست مدرسه ئیست که ازقدیم بنام ملاّتاج معروف بود بسبب خرابی، مرحوم میرزا محمد رضا موتمن السلطنه آنرا بخرج خویش ترمیم وتجدید بنا کرد وموقوفاتی نیزبرای نگاهداری آن معیّن فرمود این مدرسه را تولیت واختیار پس از مرگ وی باخاندان اوبود وبهمین سبب صفارا پس از آنکه وفات یافت در آنجا دفن کردند ، درداخل آنمدرسه متصّل بینای ایوان عبّاسی مناره یی زراندود درعهد نادرشاه ساخته شده که قبرحکیم درپای این مناره است ولی اکنون بسبب خرابی بسیار سنگ قبر و سایر آثارگور صفا در زیر خاك پنهان میباشد واگر توده های خاك برداشته شود دور نیست که قبر شاعر پیدا گردد

میرزا علیمحمد حکیم

میرزا علی‌محمد برادر صفا چنانکه گفتیم حکیم تخلص میکرد و پس از آنکه فضل ودانش او در تهران شهرت یافت جمع کثیری درمجلس درس وی حضور یافته وازمحضرش کسب علم میکردند پس ازچندی باصرار جمعی از هواخواهان بتدریس درمدرسهٔ علوم‌سیاسی که در آنزمان میرزا حسنخان‌پسرمیرزانصرالله مستوفی ریاست آنرا عهده داربود ، اشتغال جست وتاپایان‌عمر ازآنمدرسه وظیفه‌ومستمری میگرفت وبسیاری ازبزرگان این‌عهدنزدوی تلمّذکرده‌اند

حکیم درپایان عمراکثر مبتلا ببواسیر خونی‌بود بدین‌سبب اکثر لنگ برکمر بسته درحجرهٔ‌مدرسه می‌نشست‌وآنانکه‌صحبت ویرامشتاق بودندبملاقات اومیرفتند وفات این عالم عالیقدر بنا بقول فاضل ارجمند آقـای محمد سعادت تلمیذ وی شب پنجشنبه ۲۱ جمادی‌الاولی سال۱۳۴۳ هجری قمری برابر ۲٦ قوس ۱۳۰۳ درمدرسهٔ صدر(۱) که اواخر عمر درآنجا ساکن شده بود اتفاق افتاده است مسودات اشعار اورا پس ازمرگش آقای میرزا ابوالقاسمخان نجم‌الملك از مرحوم حاج شیخ محمد تقی‌جاراللهی که وصی حکیم بودبرای‌چاپ گرفت لکن‌هنوزتوفیق‌این کار نیافته است.

این دوغزل که نمودار طرز سخن و کلام اوست درینجا ثبت شد تاخوانندگان گرامی را از ابرگوهرزای طبع‌برادر صاحب دیوان نیزرشحه‌یی نصیب گردد

از دور عکس روی تو دیدن چه فایده — دیدن گل و بکام نچیدن چه فایـده
دیدن‌خوشست‌لاله‌رخان‌رابچشم‌خویش — تعریفشان ز غیر شنیدن چه فایـده
ای مرغ دل میان قفس بال وپر مزن — افتاده ئی بدام طپیدن چه فایـده
از بهر تو ز هر طرفی دام و دانه ئیست — ای‌صیدتیر خورده دویدن چه فایـده

۱ـ مسجد صدر در جلوخان شمالی مسجد سلطانی (شاه) قرار دارد و حکیم در پایان عمرآنجا سکونت داشت .

سهراب را ز داروی رستم چه منفعت — دارو ز بعد مرگ رسیدن چه فایده
آئینه زیر زنگ جلائی نمیدهد — درچشم کور سرمه کشیدن چه فایده
گفتم حکیم را بغلامی قبول کن
گفتا غلام پیر خریدن چه فایده

زان مردهٔ سفال که پهلو بجان زند — جامی بزنده بخش که برجاودان زند
می آتشین بریز که از جوش ساتکین — برق از مکان برآید و برلامکان زند
بشنو ز من که در جگرخم لطیفه‌ئیست — کز خاك سر برآرد و بر آسمان زند
هرکس بحدّخویش نشانی دهد زدوست — جز دل که‌لاف صحبت آن بی‌نشان زند
عشق‌ای‌عجب که‌دردل‌دریای‌هست و نیست — کشتی فکنده‌است و کران برکران‌زند
ای مرغ سدره ازکبد حوت طعمه کن — حیفست از همای‌که بر استخوان زند
ساقی بیا که دست توانای روزگار
سیلی اگر زند برخ ناتوان زند

طرز سخن صفا

صفا شاعری حکیم ودرعلوم فلسفه ومنطق وحکمت وتفسیرو کلام استاد بود ، اشعارش اکثر حاوی نکات تصوّف وآمیخته باصطلاحات این علوم میباشد . غزلیاتش دارای اوزان سنگین وشیرین ، و ترکیبات دلنشین و چنانست که هرکس بخواند در خود احساس شور و حال میکند و از تازگی ترکیبات و مضامین زیبای اشعار او لذّت میبرد .

درغزلیات شور انگیز این شاعر شوریدهٔوارسته ابتکار وابداع بر اقتفا وتقلید فزونی دارد .

طرز واسلوب شعراورا درسخن سایر معاصرانش نمی‌بینیم مرحوم ادیب نیشابوری از اشعار او پیروی کرده است واکنون معاصرین این طرز راپسندیده وبدان اسلوب غزل میسرایند .

نگارنده نیز از این اسلوب محظوظ شده و بدین سبك سالها پیش غزلی چند گفته‌ام و این دو غزل را اینجا بیادگار میآورم .

من خسته بعدعمری که بهر کجا گذشتم چو وفاندیدم از کس ز سر وفا گذشتم
چو نداد باغبان ره بحریم بوستانم بهزار حسرت وغم ز گل و گیا گذشتم
نفسی ندید جانم دم گرم آشنائی که زمهر غیر کندم دل و زاشنا گذشتم
فلکم بخست هردم زغم وبلادل وجان عجب ارزسخت‌جانی زغم وبلا گذشتم
بشکست کشتی تن بمحیط زندگانی بخدا رسید جانم چو ز ناخدا گذشتم
بحیات جاودانم ندهید وعده زانرو که من ازحیات وآب خضر وبقا گذشتم
من وماحجاب تن بود، دمی بجان رسیدم که زخویش دیده بستم زمن وزما گذشتم
غم درد عشق نبود بدلم دگر سهیلی
که بدرد خو گرفتم ز سردوا گذشتم

بیتو ای یار نامهربانم رفت از دست تاب وتوانم
در غمت بسکه سوزد روانم دیگر از زندگانی بجانم
سوخت جان و تنم اخگرغم میخلد بردلم نشترغم
زار افتاده در بستر غم دور ازو خسته و ناتوانم
سیل خون خیزد ازدیدهٔ من خسته شد جسم غمدیدهٔ من
بیتو ای ماه رنجیدهٔ من اوفتاد آتش غم بجانم
راه عشقست و بی فتنه یکجای نیست هرگز درین راه ایوای
کاروان رفت و من خاردرپای مانده چون آتش از کاروانم

فصل گل رست خار از گل من غیر حسرت نشد حاصل من
وای بر حال زار دل من اینچنین بگذرد گر خزانم
باتو روزیکه دمساز بودم همچو مرغی خوش آواز بودم
در چمن نغمه پرداز بودم رفتی وشد خراب آشیانم
ای رخت شمع شبهای تارم گفتم آئی مگر در کنارم
مردم اینك بیا بر مزارم کز غمت خاك شد استخوانم
باتوای مونس وهمدم دل قصّه ها گفتم از ماتم دل
آنچه گفتم ترا از غم دل اندکی بود از داستانم
چون سهیلی من از بیقراری ، اشکم از دیدگان گشت جاری
پیش آنمه بدین آه وزاری ، فاش تر گشت راز نهانم

قصاید صفا از حیث ترکیب و طرح کلام وشکوه وشکایت اکثر بشیوهٔ شعرای خراسانست وبااینکه چندان یکدست نیست استادانه سروده شده وگاهی در آنها تکرار مضمون واقتباس دیده میشود(۱)

درمثنوی سیروسلوکش که بروش و بحر گلشن راز شیخ محمود شبستری میباشد احیاناً ترکیباتی شبیه اشعار شیرین وفرهادوحشی ملاحظه میگردد (۲)

درمیان شعرا بغیر ازدوسه تن چون ناصرخسرو ، مسعود سعد وخاقانی بپیروی شعر دیگران توجه نداشته .

ازجهت تعبیر واندیشه واستعمال اصطلاحات عرفانی ، صفابااینکه بیشتر دیوان

۱ــ مسعو سعد سلمان در قصیدهٔ معروف
گوید
ازکردهٔ خویشتن پشیمانم جز توبه ره دگر نمیدانم
از کوزهٔ شهود بود آبم وز سفرهٔ وجود بود نانم
ودر یك دوقصیده دیگر که تحت تأثیر اشعارمسعود سعد بودست اینمعنی پدیدار میباشد
۲ــ توگر بردیدهٔ مجنون نشینی بجز دیدار لیلی را نبینی

اساتید شعر را مطالعه کرده معذلك تحت تأثیر کمتر قرار گرفته و راهی رفته است که دیگران نپیموده‌اند در اشعارصفا مسائل توحید ومطالب علوم‌الهی ومواعظ ونصایح بیشتر دیده میشود و چون طریق سیر و سلوك می‌پیموده اشعارش شامل‌دقایق تصوّف وعرفانست ، وطی‌همین مراتبست که بزرگان‌رااز دولت دنیا بی‌نیاز میگردانند وبه‌مقام سلطنت فقر میرساند (۱)

واین مواهب چنانکه خود او گفته .

هر پایه‌بی که بود صفا را بکتم غیب　　از دستگاه دولت قرآن پدید شد

از دولت قرآن بوی رسیده است .

ایمان وعقیدهٔ راسخ اوبمبانی دین‌و شریعت مقدّس اسلام درمدایح او بوضوح روشن‌وخلوص نیّت وی درخور ستایش‌است.(۲)

وهمین پاکی‌عقیدتست که‌اشعار اورااز‌هزل‌و کلمات‌ناشایسته دورساخته‌است .

حاصل کلام آنکه‌دراشعاراومدح بزرگان نیست قصاید ومسمّطاتش بیشتر نعت ومنقبت ائمه‌اطهارودارای‌مضامین‌غیرمکرر زیبا وخوش آهنگ ، وکلمات وترکیبات آنها با لطف ومعنی خاص درسلك نظم‌کشیده شده است واین معانی‌را درمسمّطات او بیشتر توان دید غث وسمین دراشعارش کما بیش بنظرمیرسد وبدین سبب حکیم را نمیتوان درمیان شعرای متأخر حائز مرتبهٔ اولی دانست .

۱ــ صفحه ٦٦

مورم ولی بدولت فقر اینك　　صاحب سریر ملك سلیمانم

صفحه ۲۰

دلم تصرف دنیای بکر زشت نکرد　　که دیو نفس مراعقل داده بود سداب

۲ــ صفحه ۹۳

بحق وحدت بیچون که قبهٔ ملکوت　　چو پایهٔ دل من‌نیست محکم ومتقن

آثار صفا

وی بجز قصاید ومسمّطات وترجیع وغزلیات ورباعیات چنانکه در آخر این دیوان ملاحظه میشود بسبك گلشن راز شیخ محمود شبستری مثنویی دارد .

این منظومه که بدون نام در سیر وسلوك ببحر گلشن راز سروده شده سئوال وجوابست وچنانکه خود درمقدمهٔ آن فرموده .

سئوالی چند مارا بود زین پیش | نه از دنیا پرست از سرّ درویش
نه از دنیا پرستان دیدمی کام | نه از درویش دل بگرفت آرام
که درویشان معنی در قبابند | دغل بازان صورت کام یابند
فلك گردیده ویدون چند سالست | که این سیّاره در خانه وبالست
مرا در دل خلیدی گه‌گهی خار | که تاکی بشکفد این گل بگلزار
چو کس ننهاد گام گفتگو پیش | بگویم من جواب گفتهٔ خویش

چون ازارباب ذوق وحال چنانکه میرحسین هروی شیخ شبستری‌را شایسته جواب سؤالات خویش دیده ، وی کسی را نیافته ، ناگزیر خود پرسشها را پاسخ گفته و مسائل مشکل سیر و سلوك را در وادی فقر و فنا بیان فرموده است ، وچنانکه ملاحظه میشود درین‌مثنوی اگر چه حق سخن ادا شده وروندگان طریقت را سالك وراهنمایی‌خوبست محتاج شرحی مستوفاست .

روش تصحیح و نسخه‌های دیوان صفا

ازدیوان اشعار صفا نخستین نسخه‌یی که تهیه شده است در ایّام حیات او بوده یعنی ازسال ۱۳۰۷ تا۱۳۱۵ چندتن ازنویسندگان من‌جمله میرزا ابراهیمخان منشی باشی وپسرش میرزا ذبیح‌الله منشی که در خدمت موتمن السلطنه بوده‌اند نسخ اشعار صفا را ازو گرفته ودراوراقی‌نگاشته وانگاه بدون آنکه نظمی دراشعار داده ومرتب ومردف سازند دردومجلّد تدوین کرده‌اند ،که اکنون مجلدی درکتابخانهٔ ملی ملك و مجلّدی دیگر ازآن دوست فاضل وشاعر آقای محمود فرّخ میباشد .

این دو نسخه با اینکه در ایّام حیات صفا نوشته شده است؛ تصحیح اغلاط آن آسان میسّر نگشت.

بدستور اباخان مرحوم میرزا ابوالقاسم خوشنویس بخطی زیبا نسخهٔی نگاشت که در خاندان مرحوم اباخان باقیست، بر این نسخه مرحوم حاج میرزا آقای ملّا باشی دیباچه و مقدمهٔی نغز شامل شرح حال صفا نگاشته، از روی این نسخه فاضل و ادیب دانش پرور جناب آقای حاج حسین آقا ملك دامت افاضاته نسخهٔی تحریر فرموده که اکنون متعلق بکتابخانهٔ ملی ملك است ولی چون معظّمٌ له سالیست دور از تهران هستند و نسخهٔ مزبور مورد مطالعهٔ ایشانست هنگام تصحیح وچاپ این دیوان باستفاده از آن دسترسی نیافتم.

از نسخهٔ خط جناب آقای ملك اکثر ارباب فضل در کتابخانه استفاده کرده و از روی بیشتر اشعار نغز حکیم نسخه برداشته‌اند.

مأخذ چاپ این دیوان یادداشتهای دوستان وجنگهای گوناگون ونسخهٔ آقای فرّخ و بیاض‌های کتابخانه ملّی ملك میباشد وچون یادداشتها و نسخ مرقوم اکثر مغلوط استنساخ شده بود کار تصحیح سخت دشوار مینمود چنانکه چند مورد برای رفع نقص ناگزیر در تصرّف شده و بدان بین الهلالین اشارت کرده واز ذکر اختلاف نسخ پرهیز و آنچه اصح بنظر رسیده اختیار نموده و نوشته‌ام.

نسخهٔ دیوان صفا بخط خوشنویسباشی در حدود پنجهزار و ششصد بیت و این دیوان دارای پنجهزار و هفتصد و نود و یك بیت است و تعداد ابیات اضافی از دفاتر وجنگها بدست آمده و اضافه شده است و اگر بیش از آنچه رهی کوشش کرده تجسس شود دور نیست باز اشعاری یافت شود که در دیوان او نیست بهرصورت اکنون این نسخه جامع ترین دیوان اشعار حکیم صفاست.

بهمن ماه ۱۳۳۷ خورشیدی

احمد سهیلی خوانساری

فهرست

صفحه

صفحه

بسم الله الرحمن الرحیم

دیماه دم سپیده و سرما   ای ترک بیار آتش مینا
آن آتش مشکبوی کن روشن   تا دیدهٔ عقل را کنی بینا
آن شعلهٔ همچو لالهٔ مینو   افروز بزیر حقّهٔ مینا
شنگرف بسای در دل مشکو   سیماب زدند کوه را سیما
بردست بگیر ساتکین می   بنمای چو موسی آن ید بیضا
تا خلق برند پی بدین برهان   بر آتش طور وسینهٔ سینا
از گرمی می برودت بهمن   تبدیل کنند مردم دانا
درگردش ساغری چو ماه‌نو   از پنجهٔ ترکی آفتاب آسا
چونشاهدمن که گونهٔ خورشید   میتابدو نیست چونرخش رخشا
بت روی مناتو شاهد چینی   یا شاه بتان خلخ و یغما
ای گونهٔ لعل و خطّ زنگارت   جام سحر و صحیفهٔ خضرا
با قدّ تو قد سرو ناموزون   باروی تو روی ماه نازیبا
قدّ تو که آفتاب گردونی   چون تیر بود بترکش جوزا
تیریکه مهش کمان‌بود پنهان   مشتاب چو تیر تا شود پیدا
گویند که مشك ترهمی زاید   در تاتر و ناف آهوی صحرا
مشکوی مراست تاتری ترکی   کش مشگ دمد زلالهٔ حمرا
نشگفت که مشگ سوزد از آتش   میسوزم من بآتش سودا

کت مشك سیاه می نیفروزد با آنکه بآتش افکنی عمدا
اندام و دلت بنرمی و سختی دارند چنوکه خاره وخارا
درسینه یکی حکایت ازسندان در جامه یکی شکایت ازدیبا
بر سرو دمیده بینمت سنبل برسیم سپید عنبر سارا
در عنبر تست لالۀ نعمان در سنبل تست عبهر شهلا
باآنکه نشسته دردل و جانی ای جان ودلم بدیدنت دروا
عشق تونشسته بر سر برزن وصل تو نهفته در پر عنقا
من دست زنم درین فرا پستی بر دامن شاه عالم بالا
از بحر نخست گوهر هشتم دریای چهار لؤلؤی لالا
گردون چهار اختر خاتم کاین‌چار چوگوهرند واودریا
دارای نه آسمان تو در تو دارندۀ هفت ارض تا بر تا
سلطان سمای روح وارض تن قیّوم چهار امّ و هفت آبا
او جان وجمیع ماسوی پیکر اوکلّ و تمام کائنات اجزا
بگذشته از آن که علم‌الانسان مالم یعلم ستایمش زان سا
اسمای خدا بذات او قائم قیّوم وقدیر و حیّ و بی‌همتا
دائر بوی‌است بی‌وی‌این‌اوصاف قائم بوی است بی‌وی این‌اسما
او نیست خداست‌قل‌هوالواحد کاین‌پست‌زخویش‌رست‌وشدوالا
وارست‌زطبع و نفس‌وعقل‌وجان برسرّ خفا رسید بل اخفی
انسان شد واین خزانۀ عرشی الاّست چو یافت نقدگنج لا
ازخویش‌وزغیرخویش‌شد فانی باقیست باو فلیس هو الاّ
سلطان گه ولایت مطلق کو هست مدیرکن فکان تنها
میر ملکوتیان روشن دل پیر جبروتیان جان پیرا
مجموع وجود پیشگاهستش من‌ملك ندیده‌ام بدین پهنا

اوشخص وجود وهیکل موجود　　عرش وفلك وملاك همه اعضا
در نقطهٔ خاك مرکز هستی　　پیداشد وشد چو نقطه پابرجا
نه دائرهٔ سپهر از آن دائم　　گردند بگرد مرکز غبرا
آن نقطه رضاست کزسر کلکش　　بر لوح قضا قدر کند انشا
افشاکند از قضای اجمالی　　سرّ قدر ازقضا شود افشا
احیا کند این نفوس انسانی　　انفاس شه از اماتهٔ احیا
هر نفس باختیار مرد از خود　　درپای ولی ولیش کرد احیا
این قلعهٔ کفر را کند بنیان　　وز شهر الوهی آورد بنّا
خشت آوردش زقالب وحدت　　سنگ آوردش زکوه استغنا
آبش همه آب صفوت آدم　　خاکش همه خاك طینت یحیی
سقف و در وبام اوزهم ریزد　　سقف و در و بام تازه آرد تا
شهریش کند مکان کرّوبی　　خلوتگه یار وخالی از اعدا
مانند خلیل خانهٔی سازد　　سر حلقهٔ دین وقبلهٔ دنیا
آراسته‌تر ز نیّر اعظم　　پیراسته‌تر ز ذروهٔ اعلی
ای پادشهی که هست درویشت　　دارای گه سکندر و دارا
زان سنگ که سود سمّ شهپایت　　ترصیع کنند افسر کسری
معلول نخست بود عقل کل　　از خاك در تو کرد استشفا
نفس اوّل بود طفل ابجدخوان　　عشق تو معارفش نمود القا
همواره تمام حظّ لاهوتی　　از دفتر عشق کرد استیفا
فرمان و جودتست گرهستی　　سلطان شهود باشدش طغرا
سر عطسهٔ آدم صفی عیسی　　سرخیل مجرّدان تن فرسا
واماند زبندگان اسارت　　در سیر ببند چادر ترسا
خورشید ترا سماست قیّومی　　عیسی است بر آستانهٔ خورشا

گرخاتم خاص احمدش خواند   بترائی از فطانت بترا
فرقست میان عیسی و احمد   وز اشیا تا بمنتهی الاشیا
بر زمرهٔ اولیای ختمیین   توخاتم وهفت باب وچار ابنا
بر پیکر جمله خلعت لولاك   برتارك جمله تاج کرّمنا
بردست جمیع از ابد ساغر   در ساغر جمله از ازل صهبا
بالای تمام هیکل وحدت   کز صرف و جودشان بود بالا
این چارده نور پاك یك نورند   از مختمشان گرفته تامبدا
در وحدت عین آخرست اوّل   ازچشم صفا ببین که بینی‌ها
از دیدهٔ دوست میتوان دیدن   حسن رخ دوست بی‌من وبی‌ما
دجّال نبرد راه بر مهدی   خورشید ندیدکور مادرزا
جان سالك وراه دوروشب تاریك   ای برق بجه زجانب صنعا
تابگذرد این تجلّی برقی   سالك بسر سلوك بنهد پا
ای شمس حقیقت رضا سرزن   از غرب سمای سرّ جابلسا
کز نور توآفتاب جان گردد   ذرّات زمین جسم جابلقا
این ساخته سرمهٔ صفاهانی   ای عقل بکش بدیدهٔ حورا
تادیدهٔ حور آشنا گردد   باخاك قدوم عروة الوثقی

فی المعارف والحکم

در هم شکست زلف چلیپا را   آشفته کرد سلسلهٔ ما را
صدحلقه داشت درهم برهم زد   آن هردو زلف سلسله آسا را
مویست یاکه فتنهٔ چنگیزی   برقتل من نهد هله یاسارا
خون منست خورده لب لعلش   در خون من بعمدنهد پارا

آشوب چین زنافه نزاد ایدر   چین مادرست نافهٔ بویا را
آن زلف نافه‌ئیست که میزاید   آشوب چین و فتنهٔ یغما را
بین خطّ سبز وگونهٔ گلگونش   ازمن مپرس علت سودا را
زانموی واین کشاکش دل طفلان   پی میبرند سرّ سویدا را
دیباست روی و ماشطهٔ مویش   با مُشك داده تزیین دیبارا
در زیر مشك ما شطه دیبایش   بر گل نهاده بنیان سیمارا
بررخ نهاده زلف و بصد دستان   دیوانه کرده‌ئی دل دانا را
بر سرخ لاله چند همی سائی   مشگ سیاه و عنبر سارا را
زخمست سینهٔ من سودائی   عنبر بگل چه‌میشکنی یا را
آن لعل بین که باگل وبا شگر   در می‌سرشته لؤلؤی لالا را
آموده کرده قند مکرر را   آماده کرده شهد مصفّا را
آئینهٔ جمست رخت ندهم   بدهندم ار تجمّل دارا را
زاهد نماز بر گل زشت آرد   ایکاش دیدی آن بت زیبا را
دارد فراز دو ردهٔ لؤلؤ   ترکم دو برگ لالهٔ حمرا را
برطرف لاله سوری و برسوری   دوسنبل و دو نرگس شهلا را
گویم قیامت ونکند باور   کس‌تا نبیند آن قدو بالا را
بر خیز تا بخلق بدین قامت   پیدا کنم قیامت کبری را
موجود شد قیامت موعودم   بدرود کردم این‌من واین‌ما را
ازهست اعتباری خود رستم   چون قطره‌ئی که بیند دریا را
بالا شدم زپست چوبگذشتم   نگذشته‌ئی چه دانی بالا را
ای پادشاه ملکت امروزین   حکمت پژوه مکنت فردا را
عشق آزمای تا نشوی پنهان   بگذاشتی چو هیکل پیدا را
مگزین بدولت ابدای مفلس   این ملکت دو روزهٔ دنیا را

بگذاشت گنج وخواسته کیخسرو باخویش برد حکمت غرّا را
زان سلطنت گذشت بدان کشّی بین همّت ملوك توانا را
با آنکه گبر خواند اسلامش ننگ ازتوای مسلمان ترسا را
دین خداست وحدت واین مردم بت کرده‌اند کثرت اشیا را
توحید مبدء است و معاد ایدل ضد معاد مشمر مبدا را
رسوات کرد گشتش وارون کن این گنبد مشعبد رسوا را
چونان خلیل آفل وتاری دان این آفتاب واختر رخشا را
شد آفتاب وحدت دل طالع مرثور را چه‌جوئی و جوزا را
اشراق شمس باطن اگر دیدی روشکر گوی دیدهٔ بینا را
ورکورزادی ای‌پسر این‌نقصان دان دیده رانه بیضهٔ بیضا را
بی‌بال شوکه با پرجان پرّی ای پشّه تاکه بینی عنقا را
دل‌مرکب خدای بود زین کن آن رهنورد بادیه پیما را
تا من بپای مرکب دل پویم ازنفس تا بمنزل اخفا را
وادی بوادی این‌ره بی پایان پویم چو باد صرصر صحرا را
بی فرسخست رفتن دل آری دل کی تند فیافی و بیدا را
رفتن زپای خیزد اگر خواهد پوینده سیر ساحت غبرا را
معراج عشق راچوگشاید پر سیمرغ سر چه داند یا پا را
بازسپید شه چوکند پرواز بندد بپر تمامت اعضا را
شاهین قدس دل چوهوا گیرد در زیر پر کشد همه اسما را
جولان دهد بجوّ الوهیّت بال وجود مرغ هیولی را
ازبام قصر اسم چو برخیزد بنشیند آشیان مسمّی را
بگریزد ازدوتائی تاگردد یکتا شهود شاهد یکتا را
تنها شود دل ازتن برگیرد پیوند بگسلد تن و تنها را

تن غرق بحرلا و دل عارف   مر ناخدا سفینهٔ الاّ را
نبود سلوك ساحت الاّ یت   نا کرده سیر بادیهٔ لا را
زاستاوزند سر نزدت وحدت   بسیار زند خواندی و استارا
زند اوستای ز اهرمن و یزدان   برخیر و شر دوداند منشا را
فرقان احمد از فر یزدانی   فرسود جان اهرمن آسا را
ای سالك اربمسلك توحیدی   بستای خاك یثرب و بطحا را
ای مردهٔ ضلالت و بیهوشی   شاگرد هوش باش مسیحا را
موسی شنیدی و شجر ووادی   وان آتش و تکلّم و اصغا را
از سوز سینه ودل انسان بین   نار و درخت وسینهٔ سینا را
انسان نه چند صورت بیمعنی   انبان بلغم و دم و صفرا را
دیو نسخته گو بمگو آدم   این چند بی‌حقیقت عجما را
خربندگان طینت ظلمانی   طفلان لهو و لعب وتماشا را
دل پادشاه حکمت وعرفانش   چتر و لواست عرصهٔ هیجا را
دشمن قویست برسرسلطان‌زن   چتر و لوای معرکه آرا را
تادل بنیروی خـرد افشارد   پا دست‌برد پایهٔ اعدا را
ارکان کوه نفس فرو ریزد   چون نور جلوه قلهٔ خارا را
خون جنود جهل بیاشامد   چونانکه طفل شهد مهنّا را
غوغای سگك چو بیند برتوفد   آزادگی پسندد غوغا را
خود بین خدای بیند اگر بیند   اعمی سهیل را و ثریّا را
دهقان مرده هیچ شنیدستی   جنبد هوای افسر کسری را
هست این خودی‌حجاب خدابشکن   خودرا چو پور آزر بتها را
دربطن مام کون جنینی کت   آموده خون حیضش احشا را
باردوم بزای زخون خوردن   آماده باش نزل مهیّا را

ناسوت را بهل ملکوتی شو　　شهباز دولتی کن ورقا را
دنیی بیفکن ارطلبی عقبی　　نیز ار خداپرستی عقبی را
زن نیستی ز شهوت نفسانی　　بگذر که مرد بیند مولا را
خیزد دوئی ز آخرت ودنیی　　حق در خورست وحدت‌تنها را
از خود گذشتنست خدا دیدن　　یك ره زخویش بگذر عمدا را
ای قطرهٔ منی هله شو فانی　　دریای ژرف بی‌تک و پهنا را
پیوند ازین هیولی و اینصورت　　بگسل گسیل کل‌کن اجزا را
نه آنکه کلّ و جزوکنی باور　　معلول ختم و علت اولی را
کن دفع علت خودی ارخواهی　　بردرد شرك خویش مداوا را
حرفست ظرف‌معنی و کی گنجد　　حق ظرف را و قلزم مینا را
تعلیم‌گیر و درك معانی کن　　تهمت منه سلالهٔ سینا را
شوبست بلکه نیست که بنیوشی　　دربستی این دونکتهٔ والا را
دنیی زنیست‌شوی‌کش آتش زن　　این جوزن غراچهٔ رعنا را
عقبی است جای حور ولی‌نتوان　　دادن بحور مقصد اقصی را
ازخویش‌وغیرخویش‌مکن داور　　متراش شبه داور دارا را
تومرغ عرش و احمد معراجی　　طی کن مهالك شب اسری را
ایـن هشت آشیانه مینو را　　این هفت بیم خانهٔ مینا را
ز انفاس عیسویست گرامی‌تر　　ای پور پند پیران برنا را
ای‌مرغ جان بباغ جنان پرزن　　زن بربر این چکامهٔ شیوا را
از گفتهٔ صفا بصف حورا　　برگو چو برکشیدی آوا را
قلادهٔ لآلی لاهوتی　　آورده‌ایم گردن حورا را
زان پس‌عروج کن زملك بربند　　احرام آستانهٔ طه را
برحسب حال خود بدر ختمی　　بگشای قفل خاتم گویا را

کای آفتاب شهره بدارائی   بردار ذرهٔ من دروا را

در منقبت شاه اولیاء حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام

دیدم شکسته طرّهٔ مشکین را   آن ترك خلخ وچگل وچین را
برلاله کشته دامن سنبل را   برسروهشته خرمن نسرین را
دل در برم طپید کبوترسان   تا باز دید چنگل شاهین را
مویش بمشك ماند ونشنیدم   درمشك ترخم وشکن وچین را
رویش ببرگ لالهٔ نعمانی   خطّش ببرگ لاله ریاحین را
سنگ و حریر را نبود الفت   از نو نهند خوبان آئین را
بنهفته در حریر بدان نرمی   آن نازنین پسر دل سنگین را
از گل دمیده عبهر فتّانش   بی آب کرده عبهر مسکین را
برزین نشسته غاتفری سروش   برسر نهاده آزر برزین را
جولانش اربمسلخ عشق افتد   از خون کشته آب دهدزین را
سروش ز سیم ساده وزو آون   از مشك ساد دارد تنتیز را
مشگش بسیم تافته سوسن را   سیمش زمشك یافته آذین را
شد مست آن دوعبهر واز ابرو   خنجر گرفت وازمژه زوبین را
برجان ودل زد آنچه بیك نیرو   بی جان ودل کند تن روئین را
جادوی کافرست سر زلفش   هم دل زکف رباید وهم دین را
هندوی مقبلست سیه خالش   از آفتاب سازد بالین را
از خسف مه بکاهد و افزاید   درخسف خط مه من تزیین را
خطّ بقا کشد بمه او خط   بر ماه آسمان خط ترقین را
ماند براستی خم ابرویش   تیغ کج مبارز صفّین را

دست خدا علی که بامکان زد … امر ولاش خیمهٔ تکوین را
جز قلب وجز حقیقت او مشمر … عرش برین و عقل نخستین را
جز خاکسار حضرت او منگر … خورشید باجلالت وتمکین را
شیر علم زباد عنایاتش … از شیر آسمان کشدی کین را
آب وجود بندهٔ تکمیلش … سلطان لامکان کندی طین را
آورد زیر بند سلیمانی … آوازهٔ ولاش شیاطین را
برعورت مظالم بن متّی … رویاند باغ فیضش یقطین را
گردست مرتضی ندهد کدهد … ترجیع آفتاب مصلّین را
چون امر بادران که بگرداند … در بحر نیل زورق زرّین را
انگشت احمد عربی کوبد … برخود ماه چرخ تبرزین را
مردی مباش شوی زن دنیی … کش عقل داد باید کابین را
بکرست این عجوز سیه پستان … بکرست زن چو بدهی عنّین را
بر رشتهٔ ولایت طه زن … دست و ببوس سدّه یا سین را
کس گر بپای پیرمغان میرد … زان خاک پای یابد تکفین را
آنمرده را که یار کند تکفین … هم یار داد خواهد تلقین را
من دوش تا سپیده بتاب ایدر … امشب بحیرتم شب دوشین را
کامم زهجر تلخ تر از مردن … باشد که بوسم آن لب نوشین را
امشب که بر لبم لب او باشد … شکر دهم چه تلخ وچه شیرین را
شیرین کنم مذاق طلبکاران … وان تلخکامی غم دیرین را
سنگی که پای بندهٔ او ساید … دندان شکست رفعت پروین را
برشاه چرخ چیره کند قدرش … از بیدقی که راند فرزین را
جذبش نشاندی بگه تمکین … افسردگان نشأه تلوین را
این اطلس کهن نکند جاهش … بر جامهٔ جلالت تبطین را

رمحش بروز معرکهٔ گردان بر چشم چرخ ساید متّین را
تیغش دم قتال بدّ راند گر تیغ کوه معرکهٔ کین را
از صیت عدل شاه شکست از هم میزان چرخ برشده شاهین را
آنرا که باولایت اوزاید زاید سپهر حبلی تحسین را
نافی که با عداوت او بڑد برّند ناف با او نفرین را
ای فتنهٔ ولایت کل برکن از باغ کون ریشهٔ تفتین را
دست تصرف تو بعلیین تبدیل کرد خواهد سجّین را
برسدّه تو چرخ دعا گوید جبریل سدّه پرور آمین را
برسایهٔ تو عرش کند تحسین بر آفتاب غیر تو تهجین را
خصم توگرنبود نکردایزد باعزت تو خلقت توهین را
اوصاف حق بعین تو شد پیدا چندانکه نیست درخور تعیین را
آن ذات عین این و بری ازحدّ ذات بری زحد شمرم این را
ذاتیست بی نهایت و بی مبدا باشد عیان چه فایده تبیین را
شهباز عشق پر فکند پر بند این صعوه تخیّل و تخمین را
حصن ولایت توفرو بارد بر آسمان ترفّع وتحصین را
خاك تووام داده بگردون فر وز آفتاب خواسته تضمین را
خورشید ضامنست از آن دارد برطین چووام داران توطین را
بی دیدهٔ علی نتواند دید چشم وجود دیدهٔ حق بین را
خنگ تو کرده آخور زرّین خور وز محور ممدّد خرزین را
گفتی مگو خداست تعالی الله این گفتهٔ بزرگ نوآئین را
ای داده کبریات خداوندی سلمان فارسی شه بهدین را
هرمور کش تو زور دهی از پر مغفر درد بتارك زوبین را
ای کعبهٔ صفا که کند خسرو ازسنگ آستان توشیرین را

عشق من وحدیث تو افسون شد — افسانه های ویسه ورامین را
تکرار وشایگان خفی منگر — کن شایگان عنایت دیرین را
اردیبهشت کن دی مشتاقان — ای داده اعتدال فرودین را
لطف توگر بطاغی و بریاغی — کوشد کند تسلی وتسکین را
خلدبرین طاغی دوزخ را — ماء معین یاغی غسلین را
ای پیر عقل بین که درین دارم — همخانه کرده اند مجانین را
میزان قسط وعدل توئی یزدان — سنجد بدین دو کفّه موازین را
چندین چرا پسندی بر جانم — این چند روزه آفت چندین را
با آنکه من موافق توحیدم — در معرفت امام میامین را
ازمن توان زد ارتودهی بازو — بر سینهٔ مخالف سگّین را

فی المعارف والحکم

کسیکه خلق هدایش دهد هوای خدا — همانکسست که برد بتیغ حلق هوی
برد گلوی هوی بگذرد زکوی هوس — کسیکه باشد راه خدای را پویا
دلی که نشو و نمای هوی نهاد زسر — بکوی عشق تواند نمود نشو و نما
کس ارز آب وهوای دیارعشق گذشت — زآب بگذرد وآشنا کند بهوا
دهد سماری فرعون را شکست بنیل — دلی که دارد درآستین یدبیضا
هوای نفس چوفرعون ونفی نیل بدن — دیارمصردل وددا نشست دست و عصا
دیاوکبر زنددین و دادرا گردن — بغیر عشق بود هر چه هست کبروریا
فنای فقر رساند رونده را بکمال — که نیست کامل جز رهنورد فقر وفنا
بسان کشتی نوحست هیکل توحید — جهان خراب زطوفان شرک واوبشنا
بوددو کون بکردار کوه وئای وجود — در و بنغمه و مجموع کائنات صدا
خدای باشد پیدای آشکار و نهان — نهان ودر نظر اهل معرفت پیدا

چو آفتاب که گردید صبحدم طالع   ندید آنکه بخوابست یا که نابینا
ممیر تشنه که آبست نیست خاک وسراب   ز ما بجوی که مستغرقیم در دریا
کدام دریا دریای بی کرانه و تک   تنک و کرانه سراسر لآلی لالا
تو مرد غوص نئی ورنه پرکنی بزمین   هزار دامن لولوی شاهوار سما
تن تودل شود و دل بدوستی دلبر   چو خاک کز نظر پاک آفتاب طلا
نه بلکه خاک شود کیمیای زرّ عیار   بدستیاری ارباب صنعت ایما
تراب را نظر عشق آفتاب کند   جماد را سخن معرفت دل دانا
بهرچه بگذری ار بگذری ازان بدهند   تو را به از آن یا زین علاقه بگذریا
بمرز ترک طبیعت بمان بچاه بدن   چو بیژن دل دون از منیژهٔ دنیا
منیژه برسر چاهست عاشق تو و نیست   تهمتنی که ز چه بیژن آورد بالا
ز چه در آی بتائید مالک تجرید   برو بمصر حقیقت چو یوسف والا
همان ز کید زلیخای نفس در زندان   بگیر تخت ز ربان[1] مملکت به دها
نشین بتخت ولایت چو یوسف صدّیق   مگر رهانی این قوم را ز قحط و غلا
که دستبرد بسبع سمان ز سبع عجاف   چنان رسید که ریّانش دید در رؤیا
عجاف جهل رسید و سمان علم چرید   ز مزرعی که بود آب او ز ابر بلا
چو قحط غله کنعان شدست قحط رجال   رجال یکسره زن سیرتند وزن سیما
بمال و جاه مقیّد باسب وزن مغرور   که غرّه زن زشتست گر بود زیبا
مقوّم درک اسفل هیولانی   ندیده قائمهٔ عرش عشق و سرّ و خفا
مجاور قلقستان خطّهٔ ناسوت   معاشر حشرات طبیعت رعنا
معذّبان الیم عذاب دوزخ بعد   مسافران بعید دیار مهلک لا
نشسته درتعب آباد تن نه مرد و نه زن   بدست‌وپای در این گولخن نه‌دست‌ونه‌پا
در ین سرای همان بازگیر زین منزل   که نیست ایمن از بارگیر بار قضا

۱ ــ نسخه ریّان

بمأ منی روکش در فضاست رفعت حق — ازین سراچهٔ بی ارتفاع تنگ فضا
تو گوش عرش خدائی نیوش پند حکیم — که گوشوارهٔ عرشست گوهر اصغا
بیا و پیشتر از فوت خویش شو فانی — ز خود که در ظلمات فناست آب بقا
ز پند من مگذر بند عجز را بگشای — ز پای شخص طلب تا نیوفتی بخطا
فنای ذات تو معدوم را کند موجود — درین محاوره سرّیست بین‌کنم افشا
ثبات نفی شود گر وجود شد پنهان — عدم وجود شود گر خدای شد پیدا
که بی خدای بود هرچه هست عین عدم — چنو که صرف وجودست باوجود خدا
وجود مطلق ساریست در حقیقت کل — که در حقیقت اجزاست کلّ و کل اجزا
بشهر وحدت از جزو تا بکل‌همه اوست — که هست باقی و بی‌مختمست و بی‌مبدا
مرا ستاره شمر خواند آسمان بشبی — که چون ستاره فرو ریخت دیده درّ بها
ز آفتاب حقیقت که سرزد از دل و دل — ز دیده ریخت بدامان من سهیل و سها
کنون ز دامن من ماه کسب نور کند — که هرستاره درین نقطه است رشک‌ذکا
دمید گونهٔ خورشید آسمان وجود — ز مشرق من و ما بی تعیّن من و ما
شما و ما و من و تست هرچهار یکی — که این چهار نهانست و آن یکی پیدا
شئون وحدت ذات خداست غیب وشهود — که نیست جای مراوراوهست در همه‌جا
دل صنوبری من درخت طور و طویست — مرا بسینه مانند سینه و سینا
رهائی من از بند غیر بند خودیست — که خودپرستی‌بندست وخود سریست‌بلا
ورای بند و بلا پردهٔ سرای منست — که‌من ورای منیّت زدست پرده سرا
من آن کبوتر بام حقیقتم که طیور — مرا ز کنگرهٔ عرش میزنند صلا
طیور عرشی بام تجرّد احدی — صلا زنند ز قاب دو قوس او اَدنی
که ای منصّه انوار آفتاب وجود — خدای جستن جستن بود ز جوی فنا
بسمت مشهد موجود لیس الاّ هو — که هوست شاهدلا هوست شاهد الاّ
بغیر او نبود هرچه هست پست و بلند — بود همانکه بود پست جان من بالا

زدل بجوی نه‌از گل که‌دل سراچهٔ اوست مگو سراچه بگو آسمان شمس لقا
چو کشت نخل دلم باغبان عشق دواند بریشه و رگ دل آب ربّی‌الاعلی
بقا اگر طلبی کن طواف دایره وار بدور دل که بود مرکز محیط بقا
ثنای وحدت دل گفت نطق و نادره گفت که‌ذات وحدت بیرون بود ز حد و ثنا
سزای ماست ثنای حق و محامد عشق بدان‌وطیره که حق را وعشق راست سزا
بحق حق که‌اگر غیر حق بود مشهود بچشم من بسر سرّکه غیر اوست هبا
اگر بچشم صفا بنگری تمام حقست بغیر باطل امّا کمست چشم صفا
لباس سلطنت کائنات کی پوشد کسیکه بر در میخانهٔ دلست گدا
بزیر پر کشد از فرق تا بوحدت جمع چو مرد راه نشیند به شهپر عنقا
نه در طریقت این خامهای پخته هوس که میپزند بدیگ هوای سر سودا
نبود دست کـه بنّای وحدت ازلی نهاد خانهٔ دل را بدست خویش بنا
چو دید طرفه بنائیست نغز خانه گرفت درو کنون دل یکتاست خانهٔ یکتا
لباس کعبهٔ دل دیبهٔ ولایت اوست نبافت دست ازل زین لطیفتر دیبا
مهیمنیست درین بارگاه لم یزلی که‌عرش‌اوست دل‌وفرش‌اوست ارض‌وسما
محمد عربی چرخ آفتاب وجود که آفتاب وجودند هشت و چهار کیا
نشسته‌اند تمامی بصدر صفّهٔ دل چو حق بعرش که عرش خداستی دل ما
دو بال باید باز ملوک را که اگر یکی بود نرسد باز شه ببرگ و نوا
خدای گفت که عرش منست دل آری ولی دل من برگفت من خداست گوا
دوبال خواهد معراج عشق نیز که چون دوبال علم و عمل نیست درد نیست دوا
بغیر دل نبود خانهٔ خدای مزن در دگر که نمانی به تیه خوف ورجا
دلست کوی یقین اولیای تحت قباب ز دل بجوی نه زین هفت قبّه مینا

فی المعرفة والحکمة و الموعظة

شب گذشته مرا دست عشق نصرت یاب
ز روی شاهد مقصود بر فکند نقاب
۲۳ شبی چو مار که بر گنج چار گوهر پاك
تنیده از دهن قیر گون سیاه لعاب
کشیده زنگی شب قیر چاهسار زمین
که موی شوید ورخساره زین سیه‌دولاب
فلك چوخیمهٔ زنگاری و دو قطب در آن
مساوی و تد خیمه ومجره طناب
بچاه غرب خور و ماه در افول و محاق
ستاره پردگی و پردهٔ ستاره سحاب
بخواب بود مرا بخت در سیاهی شب
نمیگشود گر آن ماه مست دیده ز خواب
گشود شب درصبح آفتاب طلعت یار
که آفتاب ز انوار اوست فتح‌الباب
سیاه موی برویش شب کشیده بروز
سپید روی در آن آتش دمیده ز آب
خطی چوکشتی خضرا بروی قلزم نور
دهان چودرج لآلی ولب چو درّ خوشاب
بر آشیانه ئی از مشگ ناب باز سپید
نهاده بیضهٔ سیمرغ زیر پرّ غراب

دو زلف بر دو بناگوش و تارك و زنخش
ز مشک دائرهٔ ماره است بر اقطاب
سواد طرّهٔ او آسمان آینه گون
فروغ گونهٔ او آفتاب عالمتاب
لبش عقیق مذابست بر عقود گهر
خطش زمرّد سوده ست بر عقیق مذاب
بگونه بر خم طبطاب ماند آن سر زلف
در آن خمست دل من چو گوی در طبطاب
سپید سیمبر و نافهٔ سیاه بموی
زنافه سنبل برسیم گشته زلف بتاب
خیال مویش باریك وخشك كرد مرا
كه من نهال برومند بودم او لبلاب
عذاب من همه در وصل آن بهشتی روی
مقررست وشگفتست در بهشت عذاب
الا مه من در قتل من شتاب مكن
مروكه بیتو بخونم زمانه كرد شتاب
سپهر آب مرا داد ازجگر چون خون
ستاره خون مرا ریخت بر زمین چون آب
گل وگلاب نیاید بكار باغم عشق
رخ تو چون گل وباران چشم من چو گلاب
دل من آینهٔ آب داده است بزنگ
لب تو شكّر آمیختست با عنّاب
شنیده بودم سیماب زاید از شنگرف
ندیده بودم شنگرف ریزدی سیماب

دواند دیده شنگرفی اشک سیمابی
بروی من که بود چون سبیکهٔ زر ناب
ز زرد گونهٔ من گیر ارتفاع نجوم
زدست دردکه ماند بسطح اسطرلاب
جناب میکده گردون گلوی می‌زده غرب
خم شراب کهن شرق وآفتاب شراب
سوار عشقم واز باده‌ام رکاب تهیست
غلام میکده می‌بر سوار .ده برکاب
پیادگان بطریق فنا قدم ننهند
که‌خون‌راه رواست اینکه میرسد برکاب
نجات .نیست‌کسی زاکه‌کشتی خردست
که‌بحر عشق بود بی‌کنار وبی پایاب
نشانه است فنا ایدل اربقا طلبی
منم کمان وتوئی تیر وعشق پرّعقاب
بگیر در هدف نفی‌خانه تابن پر
چنوکه تیر خورد برنشانه در پرتاب
چوعور گشتی ازجامهٔ صفات خودی
خدای پوشد از ذات خویش درتوثیاب
ببحر عشق نمودم من آشنا وزدید
شراع کشتی دانش شکست درگرداب
حجاب شاهد من بود هستی من و عشق
رسید و هستی من بردوکرد کشف حجاب
خدای دیدم وبس درکتاب جمع و وجود
که‌کس ندیده ازین خوبتر بدهرکتاب

مزن بدست سیه کار جان من در دل
توصید روبه و دل غاب شیر شرزهٔ غاب
توخشك مغزی واین ملك مشك خیزتتر
تو ترمزاجی و این مرز آبگون سقلاب
درخدائی مگشای باب هستی خویش
که میگشایدت از این گشاد باب تباب
در تباب زند شهر را خراب کند
کسیکه تکیه کند از تمام شهر بباب
مزن دری که نباشد درمدینهٔ علم
و یازده خلف آن باب فیض را بوّاب
شهان لم‌یلد و خسروان لم‌یولد
که آخرین ولد بالغند و اوّل باب
مبند دل تو ز امری بملك دنیی خلق
که‌ملك دنیی‌چون جیفه‌است وخلق‌کلاب
مکان عقل فلاطون لامکان آمیخت
بخاك فاعتبر و امنه یا اولی الالباب
سپهر نقد مراکم عیاردید و ندید
قیاس من‌کرد ازآفتاب واز مهتاب
ز آفتاب وز مهتاب چرخ بی‌خبرم
که‌آفتاب من‌از شرق وحدتست بتاب
بساط کثرت چون نسج عنکبوت وتوخام
درآن فتاده چودر نسج عنکبوت ذباب
جنود نفس توباعقل درطراد ونبرد
فرشتهٔ تو و دیو تو در طعان و ضراب

مراست سینه چنو مجمر و هواست در آن
دمنده آتش و در آتشم دلیست کباب
زعشق دوست که پنهان و آشکار من اوست
که سرّ غیبش ساریست در شهود وغیاب
مراز آب خرابات داد آب حیات
رساند از تك چاه عدم بجاه وبآب
خراب کرد و بنا کرد زاب و خاك دگر
تبارك الله یکدست فضل واینهمه آب
مراکه نغمهٔ داود بوده در وادی
بلای عشق چو ایّوب کرد در محراب
ندیده بود دلم مکتب معلم عشق
چودید دیدکه در اوست صد هزار آداب
فری برین دل کزطرّه دید طلعت دوست
مرا فکند ز راه خطا بکوی صواب
فری بفرّ همایون و بخت مقبل من
که آفتاب ندارد چنو طلیعه و تاب
دلم تصرّف دنیای بکر زشت نکرد
که دیو نفس مرا عقل داده بود سداب
جهان طبرزد و جلاّب کودکست و بود
کبست و حنظل پیران طبرزد و جلّاب
غم زمانه مخور در شباب با غم پیر
که پیر کرد مرا غم بعنفوان شباب
گرت بود سربخت جوان به پیر گرای
چنوکه دزد گراید بکوه در بشعاب

مجو مناصب و القاب پادشاه ولی
گذار پای بفرق مناصب و القاب
که ذی مناصب و القـاب قلتبا نا نند
کشیده پوست انسان بگوش و دمّ دواب
بیا که بندهٔ خر بندگان مملکتی
بکوی دل که بود مالك قلوب و رقـاب
مچر ز ارزن عصفور بـاز معرفتی
نشین بساعد سلطان وخوان‌لبّ لباب
ولاة خلق شبانند و خلق گلّه چه شد
در اینزمانه که گرگند و رهزن و قلاب
اگر ز مزرع شاهست حاصل غفلت
توان گریست برین کشت ظلم چون میراب
گر از ولاة بود نی ز شاه وای بشاه
که پاسبانان در رحمتند و شه بعذاب
کمان ظلم بدست زمانه است تو شـاه
بگیر در هدف عدل خانه چون نشّاب
شهی که بندهٔ درویش پادشاه دل اوست
چنین رسید بگوش ازسروش غیب خطاب
بدل کند دم تیغ و سم سمند ملوك
سراب را بمحیط و محـیط را بسراب
نه در تصرّف جاهل که افسرست و سریر
بنطع ملك چنو مهره وین ملک لعّاب
خدیو باید نقـاد و داد بخش و حکیم
ببار عدل نه نبّاش و ناکس ونقّاب

سزای افسر سلطان عدل گوهر علم
عدالتست نه خر مهره های جهل مجاب
مرا گهرشد خرمهره‌های جهل وچه سود
که برد مردم گوهر شناس را سیلاب
سخن‌چوتیر وسرانگشت‌جان‌کمان‌و‌نشان
صماخ گوش دل و آستین طبع قراب
قراب تیر من از آستین طبع منست
که هم سئوال مرا من دهم بطبع جواب
سخن چو عیسی خلاّق طائر همت
چو احمدست کزو شد ابو تراب تراب
مقام احمد محمود پایگاه ولیست
که در معارج قوسین را نهاده بقاب
گرت بآب قدا فلح نگشته نفس زکی
مکدّرست که پوشیده کسوت قدخاب
مپوش کسوت قدخاب خواجه تصفیه کن
تو یوسفستی و این خویهای زشت ذئاب
بقبر قاقم و سنجاب تست خاك و کفن
تو اشك وآه کسان کرده قاقم و سنجاب
ز تنگ جای لحد اجتناب ممکن نیست
اگر جناب زمینی و گر سپهر جناب
توخودگوزنی و آمال شیر آخته چنگ
تو گوسفند و امانیست گرگ تیز انیاب
دلست برسر دریای فتنه کشتی نوح
چو نیست کشتی نتوان گذشت از دریاب

دل آسمان صفا واردات سرّ وجود
جنود نفس شیاطین و عشق تیر شهاب
بران بتیر شهاب این جنود شیطان کیش
که کیش شیطان کفرست و کفر نیست ثواب
رسی بسرّ ربوبیّت از گدائی فقر
که هست بندهٔ این در مربّی ارباب
مرا مسبّب اسباب بی سبب ره خویش
نمود و نیست سبب جز مسبّب اسباب
کسی نمرده بآب حیات دل نرسد
که هر که مرد درین ره مؤیدست ومصاب
چو برق خاطف بگذشت از صراط وجود
دل موحّد و مشرك مقیّد احقاب
منظّمست خرابات و کن فکان مختل
بنای میکده آباد و کائنات خراب
دلست طوبی ارباب دل که آیتشان
خدای گوید طوبی لهم و حسن مآب
بود ذهاب و ایاب وجود در کف دل
وجود بخش ذهابست و روحبخش ایاب
که نفخ صور سرافیل عشق رایت اوست
طراز پردهٔ او آیت فلا انساب
تو از صحابهٔ دل باش تا بچشم یقین
کنی مشاهدهٔ سرّ سیّد اصحاب

فی الحکم والمعارف

جزدل عارف شجر نور نیست موسی ما را هوس طور نیست
سینه ما مهبط انـوار هوست پست‌تر از ایمن مشهور نیست
بیخودی مـا زخم وحدتست مستی ما از می انگور نیست
دوری ونزدیکی خوددر سپار تا بخدا از تو رهی دور نیست
زود نهان شو که‌شود آشکار آنکه ترا بی‌نظرش نورنیست
شادشو ازغم که زسودای‌عشق هر که ندارد غم‌مسرور نیست
جام ازل جرعهٔ مست‌خداست درخور افسردهٔ مخمور نیست
پیش موحّد کـه نترسدزدار کیست درین‌دار که منصور نیست
طوف هـوای احدیّت کند شهپر شاهین پرعصفور نیست
خلوت توحید مقام ولیست پـادشه‌ارآیـد دستور نیست
وجد مـن از نغمهٔ داودیست ازدف ونای‌ونی‌وطنبور نیست
در نظر من کـه خـرابم دلی نیست که‌گنجینهٔ منظورنیست
کوی خرابات بود خـانه ئی نیست درین کوی که معمور نیست
چـرخ سلیمان الـوهیتست وادی دل مملکت مور نیست
کشتهٔ‌این‌معرکه درخاك‌وخون مردهٔ این مقبره در گورنیست
دستخوش پنجهٔ محمودیست این قمرمنشق مسحـور نیست
پستان‌پیداست که‌صاحبدلست سرّ خدا از دل مستور نیست
گنج معارف دهدت رایگان عـارف دلباخته مـزدورنیست
گنج فراوان و گهر بیشمار چنگ‌بزن دیده‌ات‌ارکورنیست
تا بنخـواهی نـدهندت نثار دادن ناخواسته دستور نیست

پای بنه بـرسر گنج ای فقیر　　گو نتوانم کـه‌نهم زور نیست
عورشو از مطلـق اوصاف تن　　جامهٔ جان‌خرسلب عور نیست
ساحت‌دل مهبط‌وحی خداست　　تیره‌تر از بـاطن زنبور نیست
خرقهٔ عارف ردی کبریاست　　جامهٔ‌حق‌اطلس‌وسیقور نیست
عرش نشیمنگه شاهین ماست　　ابن طیران در پرطیفور نیست
خسرو گنجینهٔ جان دردلست　　گنج‌دل وجزدل گنجور نیست
باغ بهشتست دلـم کاندرو　　جزرخ‌آن‌آفت‌جان‌حورنیست
معتدلست آنچـه بهار دلست　　باغ مـرا بهمن وبا حورنیست
مشرق انوار ازل سرّ ماست　　صبح ازل راشب دیجور نیست
لوح دل ماست کتاب مبین　　نیست‌دروحرف که‌مستورنیست
دار شفای مرض ما سواست　　لیك بحمدالله رنجور نیست
جنّت ماهوست که‌برقصرخلد　　همّت صاحب دل مقصور نیست
صاحب‌ذکریم وخداوندفکر　　غیر خدا ذاکر و مذکور نیست
نیست‌زجمهور برون یارلیك　　در خورگنجایش جمهورنیست
بیرون‌ازرحمت‌اوهرچه‌هست　　نیست بجزشرك که‌مغفورنیست
عذر پذیرنـده گـه اعتذار　　اوست ولی‌مشرك‌معذورنیست
هستی برفطرت تـوحید زاد　　جبر چه‌باشدکس مجبورنیست
کون‌ومکان‌آینهٔ ذات اوست　　ژرف نگر آینه آکور نیست
آینه پنهان و خدا آشکار　　جزهـو باذّره و باهور نیست
غیرخدانیست که‌درچشم‌ماست　　قاهربی پرده و مقهور نیست
نیست‌دوئی امرواو لوالامررا　　غیر یکی آمر و مأمور نیست
طوف‌تن کامل کن هفت شوط　　طائف کل‌سعیش‌مشکور نیست

خاك گدای‌در درویش فقر — جز گهر افسر فغفور نیست
جز دل صاحبدل صاحب نظر — گوهر کان‌ودر دُر دور نیست
گلبن باغ جبروت بقاست — زاغ درین گلشن ناطور نیست
حشر الی الرحمن سرّیست ژرف — کیست که بارحمن محشور نیست
قادر و مقدور یکی دان ولی — قادر در حیّز مقدور نیست
جزو کند آری آهنگ کل — ورنه کسی نیست که‌درشور نیست
درسر درویش بود سرّ یار — در دل پر کینهٔ مغرور نیست
نیست‌مثاب زوحدت بریست☆ — معتقد شرکت مأجور نیست
براثر یافهٔ منکر متاز — نیست مرانکته که مأثور نیست
سر که بود بیخبر ازطورعشق — درخوراو جزحدساطور نیست
محو خدارا نکندمرگ مات — صهو صفا را صعق صور نیست
جذبه مرا داد می زنجبیل — نشأه امروز ز کافور نیست
نغمه نای من روح اللهیست — راهوی‌وچینی و ماهور نیست
شعبهٔ من عرشی و قهّاریست — ترك ونشابورك ومقهور نیست
گوهر گنجینهٔ من دولتیست — کان بدخشان و نشابور نیست
سلسلهٔ گردن جان کن مپاش — نظم لآلی دُر منثور نیست
قافیه مجهول شد از چند جا — شدبکسم کشمکش‌وشورنیست
مابرمعروف وتومجهول بین — هستی بردید تو محصور نیست
کون‌عدم بودوچو موجودشد — نیست بجزواجب‌ومحذورنیست
طبع سخن معتدل معنویست — سرد وترویابس ومحرورنیست
فارس‌بیرنگ ببیرنگ تاخت — رفرف وحدت کرن وبورنیست

(☆) کذا

در منقبت حضرت ثامن الائمه علی بن موسی الرضا علیه السلام

امروز باز گیتی در نشو و در نماست حشرست اینکه دربنه بوستان بپاست
اجساد سر زدند باشکال مختلف باتاالف قیامت موعود گشت راست
سرزد زخاك سبزه بشکل زبان مار زاب کبود رنگ که مانند اژدهاست
داود وار مرغ سلیمان بصرح کوه اندر ترانه ئیست کزان کوه پر صداست
از بسکه ابر ریخت گهرهای قیمتی سنگ سیه خزینهٔ لؤلؤی پربهاست
زرکرد خاك گونه زگلهای رنگ رنگ خاکی که زرکند نبود خاك کیمیاست
از سبزه ماه سرزد وناهید وآفتاب درحیرتم که دشت زمینست یاسماست
برطرف جوی مینگری جملگی سهیل برصحن باغ میگذری سربسر سهاست
هر برکه ئی که بود بدی آهنین سلب امروز ز انعکاس شقیق آتشین قباست
باد از شمر زره کند از سرخ گل سپر وزبرق تیغ ابر چمن عرصهٔ وغاست
پیکان نمود غنچه ز سوفار تا سنان سوفار او زپیش وسنان وی از قفاست
گل گوش پهن کرده زشاخ کج و خموش کزنای عندلیب نیوشد مقام راست
از بار گل دو تاست قدشاخ و مرغ صبح ازعشق این دو تائی در زیر ودر ستاست
بستان عقیق روی و گلستان عقیق رنگ وادی عقیق خیز وبیابان عقیق زاست
بیگانه است مرغ زانسان ومن زمرغ هر نغمهٔی که میشنوم بانگ آشناست
از چشم خلق باشد پنهان خدا ومن برهر طرف که مینگرم جلوهٔ خداست
بارنگ و بوی گل بود ونای عندلیت در بوستان و باغچه و خلوت و سراست
در چشم من خداست باطراف بوستان اطراف بوستان نبود مشهد لقاست
دامان و جیب کرده پر از مشک تبّتی تبّت اگر نخوانم من باغ را خطاست
مرغان بکار اصل مقامات معنوی داود را رسیل بدون کمند وکاست

بلبل زند صفاهان صلصل زند عراق ناروست در رهاوی سارویه در نواست
ملبوس لاله ژاله بسقّائی سحاب مفروش شاخ و بید بفرّاشی صباست
گلبن نهاده تخت زمرّد بطرف جوی گل برنشسته برزبر تخت پادشاست
ساری قصیده خواند در پیشگاه گل چون مرغ‌روح‌من که ستایشگر رضاست
فرماندهٔ قدر ملك الملك دادگر شاه رضاکه مقتدر ملکت قضاست
بگذشت دورجم هله زان جام خسروی ساقی بیار باده‌که امروز دور ماست
مابنـدهٔ ولایت سلطان مطلقیم کی‌شاه ملك را بچنین رتبه ارتقاست
موریم و دستگیر سلیمان حشمتیم ازران بساط کرده ویکران ماهواست
گر دائر فضای ولایت کنیم سیر روحم مساوی طرب ازروح این‌فضاست
باشد بنای پایهٔ کاخ ولی امر بر بام عقل اوّل کان اوّلین بناست
از گردسمّ رفرف معراج رفعتش آئینه مه و خور گردون بانجلاست
بی دست پخت دار شفای کرامتش عقل سپهر پیر بصد درد مبتلاست
زین آسیای چرخ نجنبد بنای عشق چرخ آسیا و عشق ولی قطب آسیاست
شب نیست در طلوعش باشد تمام صبح خورشید این ولایت برخطّ استواست
از عقل تا هیولی مألوه سرّ اوست کزبندگی بخوان الوهیّتش صلاست
شمس سپهر سایهٔ خورشید مطلقست اوکیست آنکه صاحب‌این‌صفّه صفاست
آب بقا زخضر مجو ازرضا طلب خاك در رضاست‌که سرچشمهٔ بقاست
حاجی رود بکعبه ومن درطواف دوست درخلوتی که آن حرم خاص کبریاست
آن کعبهٔ مجاز بود با ریا و کبر این کعبهٔ حقیقت بی کبر و بی ریاست
تا چند در غطائی بفزای بر یقین خاکستر مکاشف حق کاشف غطاست
درختم انبیا بود آنچ از خدای سر در خـاتم ولایت از ختـم انبیاست
نـه آسمان بهیکل پـرگار مستدیر بر دور اینحرم که چنو نقطه پابجاست
امـر تمـام هستی از غیب تا شهود در کفّـهٔ کفایت سلطـان اولیاست

ذات قدیم یم گهر یم صفات ذات — گنج آن برد که مقتدر غوص و آشناست
روشنگر مجالی کثر تگه ظهور — خورشید واحدّیت از مغرب خفاست
ای آفتاب بر شده تا آسمان غیب — تو آفتاب غیبی و هفت آسمان هباست
ای وحدت وجود که چندین هزار جود — از فیض اقدس تو باعیان ماسواست
فوق محدد از تو پر از ما سوی تهیست — برهان اینکه لاخلاء استی و لاملاست
عشق تو و مساوی آن شعله این سپند — جب تو و معاصی آن برق و این گیاست
نعمای تست هر چه بنه سفره بر طبق — آلای تست آنچه زده پرده بر ملاست
خاك ره تو ایمن با نور و با شجر — مور در تو موسی بادست و با عصاست
نه‌صبح و نه‌مساست در آنجا که جان‌تست — وانجاکه پیکرت همگی‌صبح بی‌مساست
شرق وجوب و مغرب امکان زشید‌شمس — پیدا و روشنست که هم‌نور وهم ضیاست
ای قامت تو راست تر از قدّ رستخیز — گر خوانمت قیامت کبرای‌کل رواست
قیّوم محشرست قیام ولی امر — او فانی است و در براو نور حشرلاست
خلوتگه فنای الوهی مقام تست — شاه بقاست انکه بخلوتگه فناست
ذات تو و صفات تو فانیست در وجود — چون بنده گشت‌فانی‌حق‌خواست هرچه‌خواست
چتوان نمود درك ز من گر کنم سکوت — نه گویمش خدا و نگویم کزو جداست
سرّی که‌نیست درخورهردرك واجبست — گفتنش بار خاطر و ناگفتنش بلاست
ساکت شوم نگویم سرّ خدا بخلق — گویم چرا نگویم حق راست را گواست
تو منبع علوم و دلت کشتی نجات — تو نخبهٔ وجود و درت قبلهٔ دعاست
ایجاد را بحبل وجود تو اعتصام — موجود را بسایهٔ جود تو التجاست
جز روزی و لای تو درویش راه را — گرخوان‌سلطنت‌بود ازخوردن‌احتماست
حوریه جنانرا در این بساط سیر — آهوی لامکان را از این چمن چراست
مسکین با یسار ترا سلطنت رهیست — درویش خاکسار ترا پادشه گداست
افسانه ات معلم پوران پارسی — دیوانه ات مکمّل پیران پارساست

هر قطره از بحار تـو سرچشمهٔ محیط   هر ذرّه در هوای تو روشنگر ذکاست
مفتون خاك کوی تو با افسر و سریر   مجنون عشق روی تو با دانش و دهاست
صهبای امتثال تو بی حدّت و خمار   گردون اعتدال تو بی شدّت و رخاست
چشم عطای خاك ز هورست وهورچرخ   خاك گدای مور ترا چشم بر عطاست
گویم ثنای ذات تو و نز جهالتست   دانم که حضرت تو برون از حد ثناست
عطشان شنیده ئی که نگوید سخن زآب   مستسقی ار بمیرد از آب در ظماست
گفتم ز وحدت تو و وصف کمال تو   کاین قوم بینوا و ترا گونه گون نواست
دامان و آستین و کنار تو پر گهر   گم کرده گوهر خود یکخلق و درعناست
بی‌دست دیر پای تو کی ابر را مجال   بی امر زود سیر تو کی با در امضاست
بارایت تو هر که ز رأی دوئی بریست   در مأمن تو هر که ز بند خودی رهاست
در روزگار هر که ز تـوحید آیتی   جوید چو ژرف بینی در دفتر صفاست
تا لایزال هر کـه ز دولت نشانه‌ئـی   خواهد چه باز پرسی در خانهٔ شماست
ای هفت تن نیای توده عقل را مدیر   وین نه پدر سلالهٔ آن هفت تن نیاست
وان چارتن کیاکـه بر ایشان توئی پدر   این چارمام کودك این چارتن کیاست
توگوهر جلالی و آن هفت تن محیط   تو جوهر جمالی و این چارتن جلاست
بی حضرت تو طاعت بیقـدر و بیمحل   بی خدمت تو دولت بیکار و بی کیـاست
از پادشه غنیست گدای در ولیّ   جز بنده کیست آنکه دراین پادشه گداست
چندانکه بندگان ترا نیستی و فقر   ای پادشاه امر ترا دولت و غناست
چندانکه دشمنان ترا ضیق و انقباض   دست وجود بخش ترا بسطت و سخاست
بردار ذرّه را که ترا ذرّه آفتاب   بنواز بنده را که ترا بنده پادشاست

وله ایضاً

شب قدرما آنزلف چنو شام سیاست
روز را گر بوَدی قدر ز قدر شب ماست
آسمانست زمینی که نظر گاه منست
که بهرذرّه که میبینم خورشید سماست
یار در خلوت من هر سر شب تا دم صبح
هر دم صبح بمشکویم تا وقت مساست
گاه بر گونه ام آنروی چنو روز سپید
گاه در دستم آنزلف چنو شام سیاست
چشم‌من‌دل‌شد ودل‌چشم بیکتائی خواست
دل‌وچشم من یکدیده و یکدل‌دو گواست
شاهدی بهتر ازین نیست که‌دردست‌منست
که به یکتائی او شاهد آنزلف‌دو تاست
ازدل‌ما طلب آن قبله که هرروی براوست
طلعت دوست بود قبله و دل قبله نماست
دعوت یار مکن گـر کنی ای طالب‌یار
مگذر از دل بیدار که محراب دعاست
یارپیداست همی هی چه دوی‌سوی بسوی
اوست بی‌سوی وزهرسوی که‌بینی پیداست
طفل وحدت به نزادست خطـامام وجود
مادر انکه نزادست موّحد بخطاست ۵۸۰

نیست جز دوست اگرهست ببالاو بپست
پست اگر بیند بینای حقیقت بالاست
سست‌منگر بگل وسنگ وسفال‌ودروکوی
که گل وسنگ وسفال ودرو کو نیست‌خداست
نه بهر چشم عیانست بما خورده مگیر
روشنست اینکه نه‌هر دیده که‌بینی بیناست
زرفانی که نه در صرّه سلطان و وزیر
گنج باقیست که در سلسلهٔ فقر گداست
نه گدائی که بود دستخوش سیم ملوك
آنکه خاك کف پای او اکسیر طلاست
نه طلائی که بود دستکش قید خلاص
زربی غش‌که خلوصش دل مرد داناست
قطره و دریا پیش دل داناست یکی
قطره‌ئی نیست اگر باشد عین دریاست
عین دریاست که بگرفته سرا پای وجود
یك وجودست سراپای اگر سر یا پاست
شرط این غوص بود جستن از جوی دوئی
گوهر وحدت موجود بدریای جزاست
بی کم‌و کاست وجودست بهرذرهٔ که‌هست
غیر او نیست همینست سخن بی‌کم‌و کاست
دو خدا نیست بخیرو شرشر نیست وجود
خیرمحضست که دروحدت‌هستی یکتاست
برتن کامل اوصاف خـدا دوخته اند
شمع نعلین اگـر باشد یابند قباست

تار و پود ردی عارف ذات احدیست
جامهٔ عامی پود هوس و تار هویست
تن که از تار هوی رسته و از پود هوس
درع اواسم‌حق وراکب ومرکوب هواست
عاد را کرد تلف مهلکهٔ باد دبور
نصرت احمد معراجی از باد صباست
آب اثبات خودی منبع او چشمهٔ نفی
نان الاّ طلبی معدن او سفرهٔ لاست
زن در نیستی ای طالب هستی که عدم
ظلماتیست که در عالم او آب بقاست
همچو ما باش که بعد از سیران و طیران
سفر اندر وطن و زاویه بال عنقاست
پیکرم دائرهٔ دور و دلم نقطهٔ عشق
که بود مرکز این دائره و پا برجاست
هردو زانوی من شیفته محبوب منسب
کاین چنین‌تنگ گرفتم ببغل‌ازچپ‌وراست
اینکه چل سال نسا را متمتّع نشدم
در طواف حرم کعبهٔ دل حج نساست
در منی رمی جمار من اوصاف خودیست
عرفات من بیدای دل بی مبداست
حجر الاسود موجود سویدای منست
سعی من از طرف مروهٔ کثرت بصفاست
محرم خلوت سرّیم ز میقات وجود
کعبهٔ اهل حقیقت بحقیقت اینجاست

دل داناست حریم حرم خاص الخاص
که‌لطیفست وخبیرست نه صخره نه‌صماست
صخرهٔ صمّا باشد دل نادان که درش
باشد ازحقد وحسد بامش‌ازکبرو ریاست
نکند منزل در تیه ضلالت دل پیر
جسته ازمصر هوی موسی بادست وعصاست
باستین نور خدا دارد این طرفه کلیم
چون عصابر کف آن‌دست‌که شرق‌بیضاست
ید بیضای کلیمست کـه دارد ببغل
دل وارسته که درسینهٔ چونان سیناست
ز ایمن دل که برو مضغه سمعست اسیر
شجرطور و طوی بالا کز حق بصداست
دل خردست سزاوار وسادهٔ احدی
که بپرداخته ازفرش خودی عرش‌خداست
فرش این خانه ز دیبای بساتین بهشت
که‌سمیعست وبصیرست و بهی‌تر دیباست
خوش بنائیست بر افراشته معمار قدم
قصر دل عرش ستایشگر این طرفه بناست
هر چه ایوان و غرف دارد بنیان وجود
این‌بنا راست که دست احد یت بنّاست
دل من با همه آثار معالی که در اوست
خاك‌گردیست‌که بنشسته بایوان رضاست
حضرت پنجم آن هشتم اولاد نذیر
که بود جدّ سه مولود و أب هفت‌آباست

قادر مطلق و در کتفش شاهین قدر
قاضی برحق و بر دستش میزان قضاست
پسر هشتم و برچار پسر باب نخست
که ز پشت پدران آمده و جدّ نیاست
گر ز آباش نگارند بهی تر پدرست
ور ز ابناش شمارند نکوتر ابناست
کیست سلطان سرای احدیّت دل غوث
دم‌عیسی کف موسی که درین بام وسراست
ای خداوند سلاطین که دولت فقر
فقر من بنده بپایان شد هنگام عطاست
هر چه هستیست کجا فر و بهای تو بود
همه سرگرم لقای تو وآن فرّو بهاست
هر چه موجود کجا نور و ضیای تو دمد
همگی ذرّه اشراقی آن نور و ضیاست
هر چه در حیّز امکانست آثار وجوب
همه دربندگی این حرم واین مولاست
بخراسان تو این مرد عراقیست غریب
ایکه هم نشو من ازلطف تووهم منشاست
آن نهالم که مرا دست تو درباغ وجود
کشت و پرورد بتائید تو درنشوو نماست
دست دادی که بدان زد دل من باب طلب
تا بایدون که نشیمنگه دل فقر و فناست
راهبر عشق تو مقصود تو برهان وصول
سرّ توحید که آورده مرا از ره راست

نکند چون و چرا کس که تن پیر مراد
جای حقّست ودلش بیرون ازچون وچراست

بنده فانیست در او آری من نیستم اوست
بنده جائی نبود سلطان خود درهمه جاست

بحر دانش متلاطم شد و براوست مدیر
چرخ بینش که براو گونهٔ توحید و ذکاست

فلك بینش چرخیست که بر منطقه‌اش
بیحدوحصرچوخورشید فلك اخترهاست

وله ایضاً

فارس فحل منم حکمت یکران منست — از ازل تا بابد عرصهٔ میدان منست
اینکه میتابد ازشرق ازل با فرو نور — آفتاب خرد عالی بنیان منست
وینکه میتازد برچرخ ابد بی‌پروپای — شاهباز دل ودل دستگهٔ جان منست
دل من دستگه جان من و نیست شگفت — این سرائیست که سرمنزل جانان منست
وحدت مطلق برتارك من ظلّ همای — مملکت مملکت وسلطان سلطان منست
رشتهٔ سلطنت مملکت وحدت جمع — هست در دست فقیری که پریشان منست
چو نشینند گدایان طریقت ببساط — خاتم دولت در دست سلیمان منست
دل نگین حلقهٔ تن راوخدانقش نگین — اندرین حلقه دد و دیو بفرمان منست
نفس امّاره بود دیو بساط جم دل — چونکه شد راضیهٔ مرضیه رضوان منست
گشت در نشاهٔ من نور حقیقت پیدا — اینکه پیداست بهرچشمی پنهان منست
آنکه سودایش درهیچ سری نیست که نیست — در سرای سر سودائی حیران منست
آنکه قرص مه وخور نان سرسفرهٔ اوست — همه شب حاضر بر ماحضرخوان منست

میزبان من وسلطان‌ولایت‌همه‌اوست   میزبان   من   چندیست که مهمان‌منست
مالك مصر منم مصرتن و نور وجود   یوسف مصر که عمریست بزندان منست
وه‌چه‌زندان که‌ملك‌بندهٔ‌زندانی‌اوست   مالك ُملك َملك یوسف کنعان منست
درد زدخیمه باطرافم و اوقات چهل   رام   وکوشنده که من گفتم‌درمان‌منست
ازبدن کاست که افزاید. برروح روان   نتوان‌گفت‌که این‌کاسته   نقصان منست
کوه فرسود مراپتاك حوادث به‌نسود   کوه راسخت‌ترازسندان   سندان منست
سرتوحیدسلامت که اگرجسم‌بکاست   روح   شد فربی‌واین   فتح نمایان‌منست
تن همی‌کاهم   تا روح بماند فربی   روح پاینده‌که بدو من و پایان منست
غیراین باتن دیگر بودم کسوت‌روح   که   مبدّل   نشود صورت یزدان منست
اطلس چرخ بود کوته بالای مرا   صفت   ذات   لباس   تن عریان منست
من‌همی‌گویم‌واین‌من‌نه من‌امکانست   بل وجوبیست که آن سوترامکان منست
اوست‌برصورت‌من‌پیدا یاخودهمه‌اوست   من نیم هستی اگر باشد   تاوان   منست
جزخدا نیست که‌شد جلوه‌گر ازهرچه که‌هست   دوست پیدا بشهود من و برهان منست
گربدیوان   مکافات وجوبی نگرند   خون   امکانی درگردن   دیوان منست
هفت دریا نشود   موی مرانیم بها   گوهروحدت حق درتك عمّان منست
می‌نیرزد بکف خاك من آبادی‌کون   این چه گنجست‌که درخانهٔ ویران منست
نتوان دیدبدان بی سرو سامانی من   که سرچرخ   طفیل سرو   سامان منست
کیست انسان من‌آن جلوهٔ روحانی‌دل   که بعرش دل من صورت رحمن منست
صورت‌رحمن‌انسان سویدای ولیست   نفس من گر ننهد گردن شیطان منست
ولی‌اللّٰه‌من آن هشتم اقطاب وجود   که فضای حرمش منزل احسان منست
من صفاهانیم امّا   بخراسـان   ویم   عقل حیران من از کار خراسان منست
هفت‌سالست‌که‌از خلقم درعزلت تام   ساحت گلشن من کنج شبستان منست
دل معلم متعلم من حق واهب علم   سر زانوی من ایخواجه دبستان منست

دفتر معرفتی جنّت جاوید و دران   نکت حکمت باری گل وریحان منست
همدم خلوت من مرشد توحید رضا   که تولاّیش در عهدهٔ ایمان منست
ابر او بر سر من بارد واز رحمت او   کشتزار فلکی سبز ز باران منست
چون‌توانم شدن ای خاصان‌همصحبت‌عام   من چوروحم سخن عامی سوهان منست
عام را بوی حقیقت نگراید بمشام   عطرخاصست‌که در طبلهٔ ایقان منست
قداورسته ز باغ دل افلاکی من   من چوخلدم قدا و طوبی بستان منست
بر زر ناسرهٔ کثرت مغرور مباش   زر توحید بری از غش درکان منست
گرد کثرت کند ار اطلس گردنده سیاه   آنکه آلوده نخواهد شد داماں منست
آن‌گریبان‌که ازاوسرزد خورشید مراد   چو فرو رفت سرمرد گریبان منست
سودمن برسراین سوق خریداری اوست   ور بکونین فروشندم خسران منست
ای شه پرده نشین پرده دراندازکه خلق   همه بینند که عرش تو بایوان منست
آنکه هرگز نپذیرفته ز تغییر زوال   عهد حسن تو در عشق تو پیمان منست
تو خداوندی و من بنده گنهکار فقیر   دامن عفو تو و پنجهٔ عصیان منست
تو ببخشای کـه منّان منی هستی من   گنهی باشد و من دانم کان آن منست
چون نبخشی که تواللهی و من عبد ذلیل   من‌نیم جمله توئی این من خذلان‌منست
نیست غیرازتو درین دار اگرهست کسی   ورکسی نیست توئی هستی برهان‌منست
من که باشم که گنهکار شوم شخص توئی   ظلّ‌شخصست که بر هیکل الوان منست
ظل چه‌وذی ظل غیراز تو بتحقیق فناست   حکم توحید ترا اذعان اذعان منست
من صفای در سلطانم وبر دیدهٔ من   خاك این راهگذر کحل صفاهان‌منست
غافل آنان که بتوحید مرا سخره کنند   درکشان مسخرهٔ حکمت وعرفان‌منست
کاش خوانند ز تنزیـل قل‌الله فذر   تا نپندارند این عنوان عنوان منست
گفت من گفت نبی گفت نبی سرّ نبی   صدق دعویرا هان برهان فرقان منست
درنبی گفت و فی انفسکم هو معکم   این معیّت را عینیّت تبیان منست

نیست بشکفته بجزیك گل سوری درباغ   وان گل سوری برطرف گلستان منست
نیست موجود بجز یك کس در داروجود   درسرو دردل ودر سینه ودر جان منست
لامکانست و برونست زارکان جهات   آنکه درشش جهت ودرچارامکان منست
نیست آسان سخن وحدت من سر خداست   مشکلی نیست که بتوان گفت آسان منست
بس گرانست مپندار خزف خرده مگیر   مفروش ارزان این پند که مرجان منست
صدف صاف شوای نفس که این عقد لآل   رشحاتیست که از بارش نیسان منست

وله ایضاً

بگل سوری ماند رخ آن ترك پسر   که سپارند بدو غالیهٔ لاله سپر
سپر لاله کندغالیه آن ترك وخطاست   من ندیدستم ازغالیه بر لاله سپر
گونه اش خرمنی ازلالهٔ خودروی بزیر   طرّه اش دامنی از نافهٔ آهو بزبر
سنبل ازمشك سیه کاشته برسیم سپید   نرگس ازجزع یمان ریخته برلالهٔ تر
دو سیه خال دو هندوبچهٔ ماه سوار   دوسرزلف دو جرّارهٔ بیژاده شکر
همه را زلف گرهگیر دلارام ومراست   بردل وبرجان از زلف دلارام خطر
که بآب افتد ودرآتش ودرآتش وآب   نرود تا نرود جان بقفا دل باثر
خم زلف وقد بررفته بچوگان و بتیر   لب لعل وزنخ ساده بیاقوت وگهر
لب او دارد آمیخته با شکّر و شیر   وین شگفتست که نگذاردش ازشیرشکر
کمری داردچو نموی وازانموی غمیست   بردلم بارکه کوه افتد ازآنغم زکمر
دهنی داردچون ذره ودرسینه مراست   دل تنگی که ازان ذره خوردخون جگر
همه گویند بخورشیدهمی ماندو من   در شگفت ازنظر مردم کوتاه نظر
کی شنیدستی خورشید که اززلف سیاه   بنهدبرسر گلبرك طری مشك تتر
یا بیفروزد از شاخ شجر آتش طور   رخ وقد آتش افروخته وشاخ شجر

باز گویند بمه ماند و زین گفت پریش   من خورم چون شکن طرّهٔ اویك بد گر
ماه کی دیدی چنبر نهد از قیر بشیر   ماه کی دیدی افسر زند از مشك بسر
یا چو ترك من سر گرم شود از می ناب   خواند از گفتهٔ من نغمهٔ توحید از بر
گوید ای ذات تو سرّ صفت و فعل و اثر   ای هیولای تو آراستهٔ کلّ صور
ای جناب جبروتی که بناسوتی و باز   از تو در بر ملکوتست و بلاهوت اثر
ذات بیرنگی و هر رنگ که هست از تو پدید   شخص یکتائی و هر جمع که هست از تو سمر
گر تو پنهان شوی این کون و مکان هست عیان   چون تو پیدا شوی از کون و مکان نیست خبر
حضرت جامع ذات احد و عین کثیر   سرّ علم تو قضا صورت علم تو قدر
ظاهر و باطن باطن همه عقل و دل پاك   پدر وما در این نه صدف وچار گهر
عرش انعام تو هر سینه که در اوست فؤاد   فرش اقدام تو هر دیده که در اوست بصر
بسکه نزدیکی پنهانی و این نیست شگفت   که بنزدیك بصر می ننماید مبصر
همچو ماهی که بآبستی جویندهٔ آب   یا سمندر که بآذر بنداند آذر
تو همانشخصی کت ملك و ملك ظل دو پای   تو همان بازی کت کون و مکان زیر دو پر
تو همان شاهی کت عقل و هیولای وجود   دوغلامند زهی زین دو مبارك جوهر
اکتناه تو بود بیرون از درك ملك   انکشاف تو بود بالا از عقل بشر
بشر آنجا که توئی گر رسد از خویش رود   آری از خویش رود پشّه چو آید صرصر
هست لاهوت ترا پای بفرق جبروت   که محیطست باسمای تو تا پای ز سر
حضرت جمع وجودی که مفاهیم صفات   هست در او همه ممتاز چو عود از عنبر
واحد اوّل اقلیم ازل ملك اله   که بشر راست درو راه اگر کرد سفر
سفر ثانی در سیر من الله الیه   که ولایت را تکمیل صعودست و سیر
سیر سالك همه در اسم صفت باشد و ذات   غیر آن اسم که برذات بود مستأثر
اسم مستأثر ذاتی که بجز ذات خدای   نبرد راه کسی گرچه بود پیغمبر
زین فرا ترا حدیت که تجلّیست بذات   ذاترا للّذات این جای وجوبست وحذر

حذر ای عارف از نفس خدا گفت خدا / در نبی عقل نبی یافت بدین نکته ظفر
ظفر از عقل نبی بود و کمالات ولی / که بمجهول کسی راه نیابد بفکر
رفرف خواجه درین سیرشود بی پرواز / کشتی نوح درین بحر شود بی لنگر
آن هوّیت که بود ساری در غیب وشهود / برتر از اینهمه آنی تو و ازهر دو بدر
هم برون ازذل وهم دردل اصحاب قلوب / هم نهان ازسر وهم در سر ارباب هنر
هرچه هستی‌تو وبالذّات از اینجمله بری / غیر در پرده نهانست و تو ازپرده بدر
همه نقش رخ زیبای تو از غیب و شهود / خودتوئی نقش چه ایفردبرون‌ازحدومر
خلوداری تو بذات ازهمه‌ای‌کرده بذات / کسوت کثرت از غایت توحید ببر
ظاهری در همه‌ای باطن این چار ایوان / باطنی ازهمه‌ای ظاهر این نه منظر
باطنی در چه ز بس ظاهر در عین ظهور / ظاهری بر که که‌هم ظاهری و هم مظهر
خودتوئی غیرتو در دیدهٔ من نقش براب / غیرذات توهبا غیر صفات توهدر
نیست جز عارف توحید تو زیبندهٔ تاج / نیست جز بندهٔ سرّتو سزاوار کمر
سردرویش ترا تاج لقد کرّمناست / که نهد پایش برتارك خورشید افسر
رسته ازپست‌وزبالاست بلی مردخداست / کزجهت جسته‌به‌بی‌سو نه فرودست‌ونه‌بر
پسر آدم خاکی ونه خاکست و نه باد / نیست از آب و برونست ز حدّ آذر
لامکانست‌ومکان‌چون‌عرض اوجوهر پاك / آسمانست وزمین‌چون‌شجر واوست‌ثمر
نوبر هستی هستی همه یکباغ کهن / پسر انسان آن باغ کهن را نوبر
در زمین نیست ولی هست زمین‌را مبنی / درسمانیست ولی هست سمارا محور
درزمان نیست ولی هست زمان را دائر / در مکان نیست ولی هست مکان را داور
داور امکان مجموعهٔ ملك و ملکوت / که بلاهوت مقامستش و ناسوت مقر
نه‌ببحرست ولی حکمش جاریست ببحر / نه ببرّست ولی امرش ساریست ببر
نه‌بتلوینش تمکّن نه به تمکینش مقام / شمر و دریا آزاده نه دریا نه شمر
پسر آدم نفس فلك و عقل ملك / هردوپستند وبود بالا این طرفه پسر

پسر احمد شاهنشه اقلیم وجود ... که بود خسرو اسماء الهی لشکر
کارفرمای‌قضاحضرت‌انسان که بذات ... هست او اکبر و انسان کبیرست اصغر
ولی مرشد سلطان صفا قبلهٔ کل ... شمس هشتم که بود ذات نخستش خاور
قطب‌عالم شه‌جان مرشد توحید رضا ... که سلاطین را باشد بطریقت رهبر
درتك ذره شمسش سپر افکنده بر اب ... آفتاب فلك از عجز چنو نیلوفر
سك او درهنر اردست دهد باروباه ... روبه ماده شکست آرد بر ضیغم نر
هرکجا ذرهٔاو درسر شید ست دوار ... هرکجا روبه اودر دل شیرست خطر
نظر لطفش بر خاك فرو بارد جان ... فرهٔ قهرش از چرخ فرو آرد فر
ای کماندار کمان ازل و قوس ابد ... قسّی نه فلك از قوس کمال تووتر
وتر قوس توحاوی به محدّد ز عظم ... صبی شیر تو بر عقل معلم زکبر
صعوهٔ شیر تو همبازی باز ملکوت ... بندهٔ سفل تو همبازی نیروی قدر
پیشگاه تو قوی مایه‌تر از ملك مثال ... حشم ومملکتش بی عدد و پهناور
برخلیل‌تو ازآن‌فیض مقدس که تراست ... از دل آتش سوزنده دمد سیسنبر
پیشتر زآنکه تو برتخت شهی پای نهی ... سر بخاك تو نهاد از عظمت اسکندر
گر نیاورد ز ظلمات بدست آب حیات ... کف خاك تواش آورد ز ظلمات بدر
میزبانی تو ومن بی خبر از راه دراز ... میهمان آمده تو پادشه ومن مضطر
ازجبالیکه بدی ریخته‌چون نیش گراز ... در هوائی که بدی تفته چو کام اژدر
ریگهایش همه فتّاك چو حدّ پیکان ... خارهایش همه سفّاك چونیش نشتر
غیر ذی ذرع بیابانی منزلگه دیو ... بی سرو بی‌بن صحرائی آبشخور شر
بامیدیکه مگر از طرق فقرو فنا ... زغناو زبقای تو کنم آبشخور
آب حیوان دهم و زنده‌کنم هیکل‌خاك ... کسوت روح بپوشم بتن خاکستر
سر آن‌وحدت اطلاقی کز قید بریست ... فاش گویم که‌یکی هست‌وجزین‌نیست‌مفر
مظهر او توئی ای مظهر و ظاهر همه او ... غیراونیست اگر هست قل‌الله فذر

ظاهرت را پی تولید نمودند قیام   هفت علوی پدر وچار خشیجی مادر
باطنت ای تو بباطن پسر سر ظهور   مادر وحدت ذاتست وبنه عقل پدر
ای‌سحاب‌کرم و جود بگردون وجود   ازیم رحمت برکشت صفا ریز مطر
تن‌زنم من تو تجلّی‌کن تا جلوه‌کند   سرّ توحید چو خورشید سما وقت سحر
بهمه خلق تو بنمای رخ وقامت یار   وانسر زلف‌که هست‌ازدل وازجان بهتر
زینهار ای پسر سرّ من این نغز نشید   بمخوان جز ببر معتقد دانشور
بمگو سرّ مرا جز بر جویای خدا   که‌تودر خوابی وسیر این‌اثر جوع‌وسهر
که تودرپست همی غلتی واین نکته‌بلند   که‌توباپای همی پوئی واین جلوه پر
که تو وابسته عاداتی و ما رسته زقید   مابسر منزل فقریم وتودرکبر وبطر
یانبی ارکب معنی‌بود این‌کشتی نوح   تاکنی بر قدم نوح ازین بحر گذر
پسر نوح نئی تکیه مکن برفن خویش   تانمانی بدل مشرك و جان‌کافر
بصفا بنگر واسرار معارف بنیوش   گرنه از باصره ئی اعمی وز سامعه کر

بهاریه درمدح حضرت شاه اولیاء علی‌بن ابیطالب
صلوات‌الله وسلامه علیه

مرا ای هوای بهار معطّر   توئی یا بمغز اندرون نافهٔ تر
بهاری تو یااز بهاری علامت   بهشتی تو یا از بهشتی پیمبر
بهاری بهشتت ز آئینه پیدا   بهشتی بهارت باندیشه مضمر
تو آئینه وباغ پرنقش مانی   توصافی دل وراغ پرصنع آزر
زصافی دلت صنع آزر مجسّم   ز آئینه‌ات نقش مانی مصوّر
زمان باتوخورشید هر هفت گردون   زمین باتو جمشید هرهفت‌کشور
سلیمان زمان و تو تخت سلیمان   سکندر زمین و توتاج سکندر

توئی افسر خاک‌و باران نیسان — که میبارد از ابر لؤلؤی افسر
تو گردون ازگرد و از ابر صافی — بگردون گل ولاله‌خورشید واختر
توئی کان وپیروزهٔ صاف سنبل — توئی بحرو اشکوفهٔ شاخ گوهر
نئی گنج قارون وچون گنج قارون — بدامان ترا سیم و در آستین زر
زبرگ سمن سیم صافیت بیحد — ز اوراق خیری زرناب بی مر
توکوهستی و سبزه کان زمرّد — بکان لالهٔ لعل یاقوت احمر
هوائی وآبی‌که در دست داری — بخاك ار چکد روید از خاك آذر
گل سرخ بر آذر تفته ماند — که‌باآب دست تو از خاك زدسر
تو صافی ترستی ز برق مصفّا — ازیرا درخشی ز ابر مکدّر
ز ابر مکدّر درخشنده شیدا — درخش منی یا هوای منوّر
هوائی منوّر تر از نور ایمان — زابری مکدّرتر از جان کافر
ستاند زدریا چو دامان مفلس — فشاند بصحرا چو دست توانگر
نم‌آب چون یافت تقطیر لؤلؤ — که لؤلؤی لالاست آب مقطّر
گرازان وتازان چو پیچنده افعی — خروشان‌و جوشان چو ارغنده اژدر
هم از اژدرش ببرخونخوار حیران — هم از افعیش شیر ناهار مضطر
بیاز سیه ماند این ابر نیسان — چو ریزد زمنقار خون کبوتر
زمنقاراین ادهم ارخون نریزد — چرا کرد گلگونه خاك اشقّر
بود بی‌تن ودشت را داده جوشن — بود بی سرو کوه را داده مغفر
بتن جوشن دشت دیبای رومی — بسر مغفر کوه کالای ششتر
نه مارست واو راست ازبرق‌دندان — نه مرغست و اوراست ازبادشهپر
چنو مار پوید ز وادی بوادی — چنو مرغ پرّد ز کشور بکشور
بخار یست گر بحر برشد بگردون — فرو ریخت لؤلؤی ناسفته دربر
ز لولوی او سیم محلول ساری — ز فرغر بدریا ز دریا بفرغر

رخ آب کاندر شتا بود آهن　　زره گشت و باد بهاری زره گر
زره‌گر از آن گشت باد بهاری　　که گردید باران نیسان زره در
بهار من ای روح را مایهٔ دل　　درین ابر واین سایه روح پرور
شرابی چوخورشید خاور زمینا　　بساغر کن ای رشك خورشید خاور
از آن می که پرتو بخورشید بخشد　　چو افکند پرتو ز مینا بساغر
قدح آفتاب کف پور عمران　　شراب آتش خرمن پور آذر
شرابی که گر عور بر آستانش　　نهد سرنهد تاج فغفور و قیصر
شرابی که گر کور بیند بخوابش　　دهد بینش ار چشم کورست مبصر
می آسمانی زخمخانهٔ دل　　که انوارش از آفتابست بر تر
مسخّر کنم ملك هفت آسمانرا　　که هست از قضاهشت چیزم مسخّر
گل ولاله وسنبل وسوسن ومی　　سرزلف و رخسار وبالای دلبر
دوچیز دگر داده عشق توما را　　که داراش منصور باد و مظفّر
بیانی که ماند بفرقان احمد　　زبانی که ماند بشمشیر حیدر
علی شهر تجرید را برج وبارو　　علی چرخ توحید را قطب و محور
علی شخص ایجاد راقلب وقالب　　علی بحر اوتاد را فلك ولنگر
علی بازوی علم را زور بازو　　علی لشکر حلم را پشت لشکر
علی صاحب امر وفیّاض مطلق　　علی نشر اوّل علی حشر اکبر
صراط وجودست و میزان برحق　　قوام معادست و قیّوم محشر
زهرنقص وهر عیب ذاتش مبرّا　　زهرقید و هرجهل جانش مطّهر
همو صاحب انبیای مقدّم　　همو سیّد اولیای مؤخر
باحباب چون روح برجسم نافذ　　ولی خصم‌را بر رگ روح نشتر
همو قطب اقطاب دور ولایت　　مدیر مدار محیط مدوّر
همو نور انوار ادوار هستی　　که باشد بهرقلب وهرسر وهرسر

دلش صاحب صورت عین ثابت که دراوست هر آنچه باشد مقدّر
دمش نافخ نفخه روح قدسی هم از اوست عیسی هم از اوست غادر
مقام کمالست ومعروف عارف نعیم وصالست وبرکفر کیفر
دل آسمانست درویش این ره سر آفتابست برخاك این در
شفق چیست ازفرقت خاك کویش زچشم فلك رفته آب معصفر
فلك چیست پوینده‌ئی ساحتش را بزین مرصّع نجیب مشمّر
پدر خواند این طفل بیداردل را که زائید درکعبه زان پاك مادر
سه فرزند در آخشیجان سفلی برین هفت آبای علوی سه خواهر
نه چرخست باخاك راهش مساوی نه بحرست باکف رادش برابر
نخستین خرد ز استانش مثنّی نهم چرخ در آستینش مستّر
هلال اشهبش را رکاب مجدّد فلك رفعتش راگدای مجدّر
نه بی امر او ابر بارد بصحرا نه بی حکم او برگ جنبد زصرصر
بگلزار علویست نسرین وسوری بباغ الهیست سرو و صنوبر
همو عیسی عصر وگردونش مأوی همو موسی وقت ودریاش معبر
بود قنبرش مالك ملك هستی که سلطان هستیست مولای قنبر
آنا الله بردار گویند و در خون تعالی بدین شان که گوید بمنبر
اناهوزنند من ر آنی سر اید که این پادشا هست نفس پیمبر
غزال از غضنفر زند پنجه باآن رود با ولایش بکام غضنفر
درین کوی بادست ملك سلیمان که هر مور باشد سلیمان دیگر
درین وادی ازسنك ره گر نیوشی مزامیر داود دارد بحنجر
الوالامر موجود و ذوالعرش باقی امیر عدوبند وسلطان صفدر
بمن تاختن کردعشقش زشش سو دل افتاده چون مهره اینك بششدر
دل من بنور لقایش مزیّن گل من بآب ولایش مخمّر

بدان ذات قائم بود کلّ هستی — که هستیست اعراض و آن ذات جوهر
هم او صاحب طور و نار تجلی — که شد مرشد موسی از شاخ اخضر
ز لاهوت بگذشته این باز سلطان — که جوّ بقا راست جولانش درخور
که ذاتست و در ذات دارد تکاپو — که بحرست و در بحر باشد شناور
سر اوست مجموعهٔ سرّ اسماء — دل اوست مقصورهٔ اسم موثر
شود گه براهیم و در آذر افتد — براهیم را گه رهاند ز آذر
گهی رهبر خضر و موسای رهرو — گهی همسر خاتم و روح رهبر
شه قطب و غوث صفای صفاهان — که سلطان منامست و ملجای چاکر
مرا ای خداوند تکمیل برهان — ز نقصان این قوم بی دانش و شر
ز توحید عاطل ز تجرید عاری — ز تکمیل ناقص ز تعلیم ابتر
نه شرع و نه عرف و نه علم و نه عرفان — نه آدم نه حیوان نه فربه نه لاغر
یکی خورده صد لاغر و گشته فربی — یکی کشته صد سیّد و گشته سرور
ز حکمت مبرّا از عرفان معرّا — پر از کینه و کبر و زفت و تناور
مرا وارهان زین شیاطین انسی — بدانش زبون و بدنیا ستمگر
قسم میدهم بر تو ای نور یزدان — بنور ابی القاسم دادگستر
بیزدان اعلی بذات محمّد — بسرّ ولایت بزهرای اطهر
بآن یازده حامل عرش اعظم — بآن چارده نور پاکیزه منظر
دل من ز زنگ طبیعت جلاده — مرا زین خران دنی فعل واخر
قضای ترا امر در ظلّ فرمان — سمای ترا چرخ در زیر چنبر
ندای تو در گوش این چار ارکان — ردای تو بر دوش این هفت پیکر
نفاذ ترا برق دنبال توسن — نفوذ ترا دهر بر خطّ پرگر
ستاره است تیر تو آن کور بینا — سهی سرو رمح تو آن سامع کر
سر شرک زان آسمان مکوکب — دل کفر ازین بوستان مشجّر

بکش یا مسلمان کن این چند مشرک ٭ بهم در نورد آری این مشت همگر
توئی غافر الذنب فیما تقدّم ٭ توئی قابل التوب فیما تأخر
و استغفر الله من کلّ ذنبٍ ٭ و من ذنب نفسی والله اکبر

در نعت و مدح حضرت ختمی مرتبت رسول اکرم صلی الله علیه و آله

بلاله ماند آن گونهٔ چو باغ بهار ٭ که از دو سمت بگیرد دو زاغ در منقار
دو زاغ تیره بیك لالهٔ دوروی نشست ٭ ولی فزود بهرروی صد هزار نگار
فکند بار بر آن لاله کاروان ختن ٭ هزار توده مشك ترش میانهٔ بار
خطاست بار نهادن بناتوان و بدل ٭ چه بارهاست از آن مشکموی لاله عذار
بمشك ماند آن موی و مشك ناب چکید ٭ ز ناف آهو برخاك در زمین تتار
بتم که تودهٔ مشك تتر ز لالهٔ تر ٭ رمانده است دو آهوی مست را بکنار
بغیر گونهٔ آن خوبروی درسر زلف ٭ که دیده تابدخورشیدروشن ازشب تار
شبی که تابدش از طورنور همچوکلیم ٭ مرا دلیست از آن نور در میانهٔ نار
دلم که بلبل این باغ بود بی گل وصل ٭ کشید ازغم سر زیرپر چو بوتیمار
بدود نرگس آن غنچهٔ شگفته زباد ٭ کشید باده وشد باز جبرئیل شکار
بنور ماه زند دور عقرب ونزند ٭ که ماه روشن و آن کورو پاسبان بیدار
درون سینه بدل زد هزار نیش فزون ٭ بروی ماهش موی چو عقرب جرّار
زنیش عقرب او زخمهاست بردل ومن ٭ هنوز پیچم برخویشتن زعشق چومار
بران سرم که گرافتد بدست بوسه زنم ٭ هزار بار بر آن هردوزلف غالیه بار
کسان رهند زآزار در تسلط دوست ٭ مرا تسلط معشوق میدهد آزار
بیك نگاهم صد درد هشت بر سردرد ٭ خدای حفظ کناد آن دو نرگس بیمار
درآمد ازدرومن رفتم از میانه چنانك ٭ بخانهٔ من دیّار نیست غیر از یار

گمان نبود کزان آفتاب شرق شهی — شود بکلبهٔ مسکین تجلّی انوار
بچشم من نبود کس درین سرا همه اوست — بخانهٔی که بود یار نیست کس را بار
جز آنکه بار دهندت که رهبرند و دلیل — رونـدگان ره فقر احمد مـختار
شه سماك وسمك داور مدیر فلك — امام ملك وملك مالك ملوك دیار
نخست فیض که ازذات بیزوال احد — نمود جلوه محمد بود بلا تکرار
مدیر خلق بود خاکپای ختم رسل — تبارك‌الله از این خاك آسمان کردار
مدارشمس ولایت بدست ذرّهٔ اوست — که ذرّهٔ در قطبست آفتاب مدار
نخست رفرف رفعت که تاخت تاحدذات — که بیحدست رسول خدای بود سوار
زهی جلالت قدر محمدی که یکی — ز بندگان در اوست حیدر کرّار
مبارزی که بشمشیر انتقام کشید — برزم در جلو شرك آهنین دیوار
زبیم نیزهٔ اختر ربای مه شکرش — حصار کرده ز انجم سماك نیزه گذار
ز سهم ناوك پرّان او ثوابت پیر — بگرد خویشتن از آسمان کشیده حصار
ولیك غافل کش صفدران ز چرخ کمان — بچشم چرخ نشانند تیرتـا سوفـار
ستاره سوختهٔ آتش ولای ولیست — نشسته بر سر خاکستر فلك چو شرار
مجرّه منطقهٔ عقد اقتدای نبیست — که آسمان بکمر بسته است چون زنّار
بنای شرعش محکمتر از قوائم عرش — که شرع قائمهٔ عرش را کند ستوار
خیال او ملکوتست وعقل او جبروت — صفات ذاتش لاهوت قدس ذات قرار
ز ذات او بنگویم که اوست سرّ قدم — بصورت احدی ساری است دراطوار
زقلب او نزنم دم که چرخ یاوه شود — اگر بزاویهٔ قلب او دهند قرار
چو کرد اختر مسعود شاه قصد صعود — ز آخشیجان شد بربراق عقل سوار
دواند تـا بنهایات خطّهٔ جبروت — پیاده گشت از آن خنگ شبرو رهوار
نهاد پای طلب در رکاب رفرف عشق — گرفت جای بر آن برق سیرصاعقه سار
چنان بتاخت که ازطمس ومحق ومحو گذشت — رسید تا بمقامی که ماند از رفتار

نماندعقل درو وصف گشت ازاومسلوب   فنای ذاتی او در نبشت این آثار
رسید بر ره هموار روشن احدی   سپس که‌طی‌کرد این راههای ناهموار
بگوش اولمن‌الملك زد مهیمن فرد   شنید بـازکه للـه واحـد القهّار
بچشم سرمهٔ مازاغ کرد و غیر ندید   تمام یار شد از بندنعل تادستار
خدای شد سپس آمد بسوی خلق‌فرود   نه بر طریق تجافی چو ایزد دادار
زفرق اوّل تا حدّ فرق بعدالجمع   نمود چار سفر قطب ثابت سیّار
رساند حـدّکمالات ختم را احمد   بحدّ بیحد و باقیست تا بروز شمار
بگـرد راهروان طـریقتش نـرسند   عقـول قـاهرهٔ هفت گنبـد دوّار
بهار شد هله ساری زند نوای‌طرب   برقص قمری بر سرو کبك در کهسار
بهار نغزودم صبح وبزم باغ بهشت   مخواب ترك من‌ای‌گونه‌ات چوباغ بهار
ترا بتف رخ چون آفتاب و آتش می   مراست مغزچو آئینه زیرزنگ خمار
دلم چو آینه‌کن زافتاب می قدحی   بیار ماه من ای‌آفتابت آینه دار
هزار لحن بدیع از هزارگوشهٔ باغ   رسد بگوش یکایك چولحن موسیقار
تونیزازگلوی بط بریز در دل جام   مئی ببلبله چون بلبلان زیرك سار
پیاله لعل‌کن ازسودهٔ عقیق‌که من   بپای ریزمت از لعل گوهر شهوار
گرم سوارکنی بر رکاب باده کنم   هزار رشتهٔ‌گوهر بساعد تو سوار
ازان دراری کش سفته‌ام بمثقب‌فکر   نکرده طی براری ندیده روی بحار
تمام بکروبدیع وثمین و نغزو لطیف   زبحر طبع برآورده وکشیده بتار
نگاهداشته از دزد وباد و آتش وآب   بخاك احمد ختمی مآب کرده نثار
خدایگان حقیقت نگاهبان وجود   علیم سرّ هویّت معلم اسرار
بدیع سنج معارف بدیهه‌گوی حکم   بلیغ بالغ امّی وجدّ جدّ و تبار
مجرّدی‌که درو عقل پی زند ازغول   مؤیدی‌که در وعشق گم کند هنجار
مشرّعی‌که زلاحول او بوادی هول   زدار شرع نمودست دیو فتنه فرار

بساربان قَرَن داد پاسبان درش   مهار محکم نه بختی گسسته مهار
بپاسبان حبش دادکشور ملکوت   بباغبان عجم داد جنّت دیدار
گداخت اوجسد ماسوی‌بآتش عشق   زطرح روح نمودش زرتمام عیار
صوامع ملکوت ازعباد اومعمور   که برعمارت قدسست سرّ او معمار
ازاوست موزهٔ وحدت بدکهٔ خرّاز   از اوست عطر ولایت بطبلهٔ عطار
مرید منبر ارشاد من رآنی اوست   ترانه‌ئیکه زمنصور خاست برسردار
لوایح ار نی گوی کوهسار حریست   تجلیی که بموسی رسید در کهسار
نوای نغز مزامیراحمد عربیست   بمغز کوه‌که داود داشت در مزمار
قدقیامت و میزان استقامت اوست   قیامتی‌که بمیزان عدل باشدکار
فضای‌کعبهٔ اسناش آفتاب مطاف   هوای کوی تولّاش جبرئیل مطار
غمش‌بسینهٔ صاحبدلان دمنده‌چوگل   دمشن‌بدیدهٔ بیحاصلان‌خلنده چوخار
مقیم کشتی الّاش‌رست ازطوفان   شهی‌که لاش نهنگیست کائنات اوبار
بزیر رایت او اولیا گروه گروه   بظل رأفت او انبیا قطار قطار
سر آن قطار نهندش بر آستان لابد   دل‌این‌گروه نهندش برایگان ناچار
زمام امر تمام و جود درکف اوست   که اوست بارگهٔ جود را مهیمن بار
من وثنای تومن درحدوتو نامحدود   چگونه سنجد میزان قطره مرقنطار
ولی میانهٔ آتش چگونه نخروشم   زسوز دردنه‌جای‌سکون نه‌پای فرار
چگونه دم زعبودّیت وفنا نزنم   ببند سلطنت عشق قادر قهّار
دوچار عشقم وناچار از اطاعت امر   چومن مبادا بیچاره‌ئی بعشق دوچار
گدای فقرم امّا مراست سلطنتی   ازین گدائی و این فقر برملوك‌کبار
گرم نشاند سلطان بباز ننشینم   که خاکسار تودارد زبازسلطان‌عار
من‌ار صفای‌توام باشدم زدولت‌ننگ   که بندگان صفای تواند دولتیار

وجودصرف ببازار وحدت توگذشت بغیر عشق متاعی نیافت دربازار
بداد هستی موجود ونقدعشق خرید بدار هستی جز عشق نیستیِ دیّار
مدار دور بعشق محمدّست و علی ویازده خلف ازنقطه تاخط پرگار
بذات احمد ختمیست ختم کلّ امور کهاوست اوّل هرکار وآخر هرکار

در منقبت حضرت حجة عصر عجل‌الله تعالی فرجه

آن زلف باز دولت خورشید زیربالش هندوی سایه پرور درزیر زلف و خالش
کی آفتاب گویم روئی که بر نتابد خورشید آسمانی باابروی هلالش
از فرط خوبروئی زد راه عقل پیرم طفلی که‌نیست‌بیرون‌ازهفت‌وهشت‌سالش
میمست غنچهٔ او جان پای بند میمش دالست طرّهٔ او دل دستگیر دالش
دیدی مرا و گفتی آشفته حالی آری سودائی غم عشق آشفته است حالش
افکند تیر عشقش اسفندیار روئین آری تهمتنست این پرورده است زالش
دل پیر عقل داند من را و دوش دیدم طفلی که برنیایم امروز با خیالش
جان ودلیست ماارااین هر دو درکف او جان خستهٔ کمندش دل بستهٔ دوالش
از جود همچو ساقی طبعش ملال گیرد من پیش او دهم جان تاننگرم ملالش
از مور میگریزم زین ضعف چون ستیزم باآنکه میگریزد شیرنر از غزالش
رندان می پرستند مست می الستش درد یکشان مستند آلودهٔ زلالش
این‌صیدرا نگیردشیری که نیست‌چنگش این‌بام را نپرد مرغی که نیست بالش
عشقست‌این‌میفتید درحبس ودام وبندش شیرست این‌مخارید چنگال ودمّ ویالش
تن خواست تا نهد سر از دل بپای دلبر بین آرزوی ابتر واندیشهٔ محالش

درسینه اینکه داری سنگ و گلست و جانان   جان و دلست مفریب ازسنگ واز سفالش
بتخانهٔ هوی را مجلای دوست دانی   و ائینه ات مکدّر بی جلوهٔ جمالش
من زاشتغال رستم باعشق دوست بستم   خوشا دلی که باشد بادوست اشتغالش
بندش سلاسل دل تیغش حمائل جان   گرمیکشد مباحش ورمیکشد حلالش
درزخم سینه ره کرد تیر زره شکافش   وان زخم را تبه کرد مشک زره مثالش
مرغ ارشوم اسیرم در چنگل عقابش   روی ار شوم خمیرم در پنجهٔ جلالش
بگرفتم آنکه گشتم جبریل چون نمانم   از مرکب بلوغش وز رفرف کمالش
این سیر داند آنکو داند مآل انسان   انسان شدن نداند تا داندی مآلش
بافرق چون بگویم اسرار جمع جمعش   این نغمه رانوازم در پردهٔ وصالش
رخش جدل برانگیخت جان بندهٔ جدالش   آواز النشورش فریاد القتالش
سلطان وحدت آمد باآنکه اوست یکتا   لاهوت از یمینش ناسوت از شمالش
شنگرف ریزدازدم زنگارگون حسامش   خورشیدسوزدازتف سیماب گون نصالش
چون آتش وجوبی تفتد بسوزد امکان   این پنبه زار چبود بابرق اشتعالش
پتك فنای مطلق کوبد بفرق گیتی   ویران کند قفارش وارون کند جبالش
آب زبان تیزش زین نه کمان بشوید   مرّیخ وتیغ کندش تیروزبان لالش
برچشم شرك تازد پیکان شرك سوزش   با فرق کفر سازد خایسك کفرمالش
من پیش ازان دهم جان کان شاه جنگ جوید   ترسم که تنگ گردد ازقتل من مجالش
آن قالبی که قلبش از عرش اعظمستی   گر اوفتد نپاید عرش عظیم هالش
قلبش که صور صبحش صبح قیامتستی   پوشیده حی قیوم تشریف لایزالش
گرپیشتر بمیرم ازموت زنده گردم   نقلست موت عارف نقدست انتقالش
قدّ قیامت دل هرگزدوتا نگردد   از قامت اولوالامر پیداست اعتدالش
قطب مدیر کامل غوث محیط اعظم   سلطان سرّ که امرست برملك وبرمثالش

ازشهر شاه خوبـان عـزم شکار دارد ‌‌ امروز صید صحرا فـرخنده است فالش
قوس ازل کمانش بالای دوست تیرش ‌‌ جسم‌فلك‌گوزنـش جـان ملـك مرالش
با آنکه غیر عشقش موجود نیست آوخ ‌‌ ازقلب زود رنجش در بـود بدسگالش
بشری که‌بدسگالان دارند قلب منکوس ‌‌ من کوس مینوازم دربام وجد وحالـش
آمد شه حقایق در کف کمند توحیـد ‌‌ گردن نهید گردن در بند امتثالـش
با آنکه‌عرش‌اعظم‌هست ازجهـات بیرون ‌‌ از هرجهت که‌بینی فرشست از طلالش
با آنکه‌هرچه‌دارندخاقان‌وقیصر‌ازاوست ‌‌ خاقان دهد خراجش قیصر دهد منالش
برصدرپاسبانی گربنگـری بـر یـن در ‌‌ خورشیدرا توان دید گـرد صف نعالش
درویش بی‌سروپاش گرسلطنت سگالـد ‌‌ افسر دهد طغا نش ملکت دهـد ینالش
گر کوه‌را ببینی بـی موی دوست بینـی ‌‌ ازمویه همچو مویش از ناله همچونالش
درپیشگاه عشقش عقل‌ارچه پـای پوید ‌‌ با آنکه حیلت او نگذشته از سبالش
عشق آتشیست‌مضمر نه‌آسمانش مجمر ‌‌ خورشید وماه و اختر افروخته ذگالش
بشکست حقّه چرخ واکـرد عقـدهٔ دل ‌‌ دست قضا شکوهش شست قـدر فعالش
دجّال‌چون گریـزد از کارزار مهـدی ‌‌ شیر عرین چو غرّد قربان شود شگالش
گاوست خویش‌پرور ازبهر عید قربـان ‌‌ دجال گاو مهـدی عیدست در قتالش
دل‌شهر بند وحدت گنج جـلال سلطـان ‌‌ کوپال فقر بر کـف عشقست کوتوالش
پیداست روی جانان امّا بپیش چشمی ‌‌ کز توتیـای مـا زاغ دادنـد اکتحالش
نخلیست آسمانی خـرمـاش لا مکانـی ‌‌ طوبی لك ار نشانی در بـاغ دل نهالش
واصل‌مشو که واصل درسیر نیست کامل ‌‌ یعنی بوصل زن چنگ در زلف اتصّالش
بی‌جسم‌وجان‌ودل شوبادوست متصّل شو ‌‌ فانیست‌قطره تا هست ازبحـر انفصالش
توجان جان جانی از مرگ‌جسم‌مگریز ‌‌ جان‌تو نیست فانی منـدیش زارتحالش
رمل ورماد باشد دنیی ز هردو بگـذر ‌‌ برباد ده رمادش بـر آب زن رمالش

دیوی کریه‌منظر هم کفر وهم جنونش   زالی سیاه پستان هم عطسه هم سعالش
جان‌باش تانبینی هرگز شکنجهٔ تن   روح القدس نباشد اندیشهٔ نکالش
باز یقین زند پر در جو قاف عنقا   شك‌است‌زاغ زن سنگ بر بال احتیالش
باز سپید شه‌را از این قفس رهاکن   کزطبل باز سلطان باز آیدی تعالش
شب‌ها زدولت خویش بی‌طعمه‌کی‌پسندد   کزعقل تا هیولاست پروردهٔ نوالش
چرخ دل صفارا از ابر کرد صافی   زان‌روست‌مطلع‌الشمس مرآت‌مه‌صقالش
بیضای دست موسی سرزد زآستینش   عشق‌آتش مثالیست دل طور بی مثالش
درچشم نیست‌مویش‌باجسم‌نیست‌خویش   نه نفس اوعدویش نه عقل او عقالش
برهان‌اوست‌روشن توحید اوست‌پیدا   پیداست‌سرّ وحدت‌حق‌نیستی‌همالش
دل مرکزست وجانش پرگار مرکز دل   نه پای در دواد و نه دست در سؤالش
چون نیستان شکّر از مغز خویش قوتش   جسمی نزار و جانی از شهد مال مالش
تابیده آفتابش از مشرق تجلی   نه آفت هبوطش نه فتنهٔ و بالش

در مدح قطب‌الهدایه و محیط الولایه احمد مرسل صلی‌الله‌علیه‌وآله

مرادل‌عرش یزدانست‌ومن اجری‌خورخوانش
خوشااجری‌خوری کارندخوان‌ازعرش‌یزدانش
بدان خوان‌نان ایقانست و آب چشمهٔ حیوان
چومرداز‌خودپرستی‌رست این‌آبست‌وآن‌نانش
نه‌بل باشد دل‌آن دریای بی‌پایاب پهناور
که عرفانست و وعظ و پند مروارید غلتانش
دبستانی که آموزند راز علم الاسماء
دل پاکست و جان را ز دان طفل دبستانش

بقسط وعدل وزّانیست رستاخیز وحدت را
که‌عرش‌وفرش جوسنگیست‌ازپاسنگ‌میزانش
برون از حیّز امکان وکلك پنجهٔ واجب
مدیر نور و زیر ظلّ تدبیرست امکانش
بنا دیدست چشم زنگ غفلت روی مرآتش
به‌نگرفتست دست گرد کثرت عطف دامانش
بحدّ دانسته هر پنهان و پنهانست تحدیدش
بپایان برده هر پیدا و ناپیداست پایانش
ز هفت اقلیم بیرونست شهر لامکانست این
که‌سلطان‌مکان‌درویش ودرویشست سلطانش
اگر هورست عقل پیرونفس پاك گردونش
اگر عیدست گاو ارض وشیر چرخ قربانش
نه‌چوگان‌بازو گوی‌افکن‌ولی گرصولجان‌بازد
مراین نه‌چرخ دولابیست گوی خمّ چوگانش
بمیرای‌سالك‌ارجان‌خواهی‌اندر پای‌صاحبدل
که‌هرکو مردپیش پای‌جانان زنده شدجانش
نکوبخت آن‌سری‌وزآن‌نکوتروقت جانبازی
که سر باشد دم جان باختن در پای جانانش
سر دیدار دلبرداری از دل مگذر ای‌رهرو
دل عارف بهشت‌عدن وروی دوست رضوانش
سوار رفرف اشراقی است این فارس باقی
که عرش‌یارمعراجست وکوی دوست‌میدانش
ازل را باابد تازد متاز ای جان‌که میمانی
دلست این‌نیست جبریل ارتوانی‌داد جولانش

علی الله فاش تر گویم کلیمی سینه‌اش سینا
شهی موجود اقلیمش سواری جودیکرانش
ببرّ بی نشان بحری که تأییدست لؤلؤیش
بجو لامکان ابری که توحیدست بارانش
فنای عارفست این بعث ومعروفست مبعوثش
دل‌صاحبدلست این‌عرش‌ومعشوقست‌رحمانش
محیط پنج حضرت کون جامع مخزن عارف
دُرلاهوت در بحرش زر ناسوت در کانش
قوی بحریست‌دل‌غوّاص قیّومیست درخوردش
که بیرون‌آورد از قعر گنج دُرّ ومرجانش
نکوتر روزنست این‌چشم دل روی حقیقت‌را
اگر روشن شود از کحل عرفان عین انسانش
تودرهر جوی وفرغر جوئی آن لولوی لالا را
خطر کن غوص‌کن پیدا کن‌ازعمّان عرفانش
که‌ازشب تاسحر بیدار ماندی در گریبان سر
که‌خورشید حقیقت سرنزد صبح از گریبانش
کسی‌کان سرّ نپوشد با سردارست پیوندش
کسی کان جرعه نوشد با دم تیغست پیمانش
چو کفرعشق می‌جوید نه دین پاید نه آئینش
چو راه وصل میپوید نه سر ماند نه سامانش
چو گردد بی‌سروسامان سروساهان نو گیرد
غبار فقر افسر بخشد و اورنگ خاقانش
گدای عشق دارد خسروی بر خطّهٔ امکان
بپردازد ز دامان وجوب ار گرد امکانش

ترا نفس دغل فرعون و عقل راز دان موسی
یکی اقبال هارونش یکی ادبار هامانش
بنیل نیستی کن غرق مر فرعون هستی را
کلیمست این و اینك بر ید بیضاست ثعبانش
شنیدی گلّه و طور و شبان و تیه حیرانی
ترا جمع قوی چون گوسفند و نفس چوپانش
کلیما گوسفند خویش ران در مرتع ایمن
مباش ایمن ز تیه تن که شیطانست برجانش
نه‌بل نفس تو بلقیس است تخت او تن فانی
معارف‌سرّ آصف سیرت عارف سلیمانش
بجا ماندت تن خاکی ز همراهان افلاکی
اگر خواهی شدن بر اوج علیین بجامانش
بزهر آلوده پستان سیاه مادر دنیی
مباش ایمن زدستانش بترس ازشیر پستانش
نماید شیر و زاید زهر این آبستن آفت
اگر طفل رهی کم‌خور فریب مکرودستانش
نماید غنچهٔ سوری ز بستانش سحرگاهان
شبانگه سرخ‌چونان غنچه‌ازخون حدّ پیکانش
۱۰۲۰ بهرچشمم که ازخون مرگل بشکفته‌را ماند
نماید حدّ پیکان غنچهٔ شاداب بستانش
رخ چون کهربایت لعل کرد از اشك یاقوتی
مبین گلگونهٔ یاقوت گون و لعل خندانش
تنی چون لاله و جانی چنو چون افعی پیچان
بکش یا ناتوان کن یا بکن از بیخ دندانش

رفیقا از بن دندان بکن دندان این زندان
که سخت‌افتاده‌ئی زاوّل حریف آب‌دندانش
تراجان‌پیرزالی‌سست‌ومرگ‌آن رستم دستان
که پیکان‌گرکنی زالماس‌نتوان سود خفتانش
گرفتار خلاب تن حیاتت بر خری ماند
که باشد موت یشك پیل و ناب شیر غژمانش
تنت ماند براه سیل بر اشکسته دیواری
که گر برخیزد ازجا برکند ازبیخ و بنیانش
نه راه سیل بتوان بست اگر بندی بالوندش
نه ناب شیر بتوان خست اگرسائی بسوهانش
دل و آنگاه این سختی محلّ راز و بد بختی
که با خایسك نتوان دادفرق‌ازسخت‌سندانش
توئی برصورت رحمن ونفس تست شیطان‌دل
مراین ابلیس را یا سر ببر یا کن مسلمانش
مسلمان گر کند یا سر ببرّد دیو را آدم
شود انسان‌وگردد کن‌فکان‌برحسب فرمانش
اگر دریا شوی دانی فرو تمکین دریا را
اگر انسان شوی بینی مقام و رفعت وشانش
نخواهم گفت وصف آفتاب آدم خاکی
اگر گویم نه اختر ماند و نه آخشیجانش
چو ازخود گشت فانی قطره دریای بقا گردد
اگر فانی بگوید هو انا پیداست برهانش
تن‌مرد خدا کشتی بکشتی نا خدا یزدان
بدریائی که باشد ساحلش غرقاب طوفانش

در آن دریا تو ازیك قطره صدگوهر کنی پیدا
که هر قطره‌ست پنهان دردل ودرسینه عمّانش
بهر گوهر جنانی در جنان غلمانی وحوری
برون ازشهوت وحرص وهوی حورست وغلمانش
بخوان ازسینهٔ انسان کامل درس کاین هیکل
کلام الله موجودست و لاهو نیست عنوانش
بظلمات تن ار ظاهر کند سرّ سویدا را
شود مرآت غیب از جان جان تاعرق شریانش
دم انّی اناالله زد درون وادی ایمن
برون از آستین بیضای دست پور عمرانش
اناالحق گوید این منصور دم بر دار رسوائی
شراره کوه سوزست این مکن دربند پنهانش
گدای خاك این کویم که توحیدست منکویش
فقیر بار این ملکم که تجریدست قاآنش
منم دربان سلطانی بعرش دل که دهلیزش
رواق قاب قوسینست و او ادنی است ایوانش
بایوانش مدیری کاملی صاحبدلی قطبی
چو نقطه و دایره در عقل نه گردون گردانش
کمال اسم اعظم شخص کامل حضرت پنجم
شه اوّل که نه چرخ از عبید و چار ارکانش
امام انبیا قطب هدایت احمد مرسل
که عرش وفرش در سیرست ودرمعراج یکسانش
شه ظاهر که هست ازسیر باطن خاتم اول
رفیق عرشی اوبن عم و عقل ودل و جانش

منزه بودم از وضع ومتی این و کیف و کم
برون ازامر وتدبیرش بری از خلق واعیانش
نه آدم بود کز گندم فریبد دیو مشئومش
نه شیطان بود کز آدم برو ید نخل حرمانش
نگوئی پس که بود آنجا نگار من بشرط لا
که ذاتش میزبان ولیس الا هوست مهمانش
بشرط لای عرفانی محیط عالی و دانی
بدین کفر آنکه شدفانی بکفر آرید ایمانش
بکفرش آورید ایمان که توحیدست تأدیبش
بتوحیدش کنیداذعان که تفسیر ست قرآنش
یکی دان آنکه گوید آنکه بیندآنکه پیماید
بجزحق نیست هستی این بیان نفیست تبیانش
عقال عقل نتوان زد بپای اشتر نطقم
کسی کزعشق شد دیوانه باعشقست دیوانش
تنم طور تجلی سینه‌ام سینای قدوسی
دل پاکم درخت طور ومن موسی عمرانش
بجز توحید نتوان گفت سر دیگر آموزد
سبق عشق‌ومدرس یارو دل‌طفل سبق خوانش
بجز تجرید نتوان دید دارد کسوت‌دیگر
که پوشد جامه بر کونین وخودبینند عریانش
بجه زین‌صورت‌ومعنی که آدم برملك‌خواندی
رموز علم الاسماء و خاتم خواند نادانش
اگر آدم بدی شیطان نبردی راه بر آدم
که آدم یامسلمان گشت یاشد کشته شیطانش

جمادست و نبات و جانور از آدمی بهتر
اگر عقلست و ایمانست سدّ راه احسانش

که‌ایمان‌علم‌واحسان‌عین وحق‌زین هردو بالاتر
که او سلطان تحقیقست و علم وعین دربانش

طبیب نفی‌را شاگرد درمان ارشدی رستی
ترا دردیست اثبات تو و نفی تو درمانش

بتوحید ار شود فانی مکان بود امکانی
کمال لامکان تکمیل خواهد کرد نقصانش

خلیل‌وقت شواین‌ماه واین خورشید آفل‌دان
که یار ازشرق‌دل تابیدخورشید درخشانش

من و ما و تو و او یك مسمّی را بود اسماء
بسیط جامعست او گر فروخوانی ز فرقانش

قل‌الله ثمّ ذرهم من چه‌گویم جملهٔ فرقان
بجز توحید نبود از الف تا یا فرو خوانش

مدیر امر شو زین چامه یعنی آیهٔ وحدت
که من پی بردم از خاك در شمس خراسانش

معمّای ولایت نامه‌ام گر حل‌کند طالب
شود مطلوب و گردد مشکل کونین آسانش

خدا موجود غیر ازاوست فانی گر شوی‌پنهان
شود پیدا به پنهانی مزن بیهوده بهتانش

نه‌امکان گشت‌خواهدواجب وواجب‌نه‌نیز امکان
چوامکان زفت واجب گشت‌پیداپاك سبحانش

در تهنیت عید مولود ناصرالدینشاه

یکی مراست بمشکوی از سعادت حال — بتی چهارده ماه و مهی چهارده سال
دوخال بردولبش چون‌دو هندوی مقبل — دوزلف بر دورخش‌چون‌دوجادوی‌محتال
بقد چوسروی وسروی چو ماه سیمین‌بر — برخ‌چوماهی وماهی‌چولاله‌مشکین‌خال
چنانکه خامهٔ مانی و رندهٔ آزر — نبسته اند بدین خوب طلعتی تمثال
چهار چیزش ماند بچار چیز همی — بلی مناقشه‌را نیست راه در امثال
برش بسیم سپید و قدش بسرو بلند — رخش بماه منیر و لبش بآب زلال
دوچیز دارم من از دو چیز او دایم — کزان دو چیز رهائی‌مراست امر محال
یکی ز هجر دهانش دلی چوچشمه میم — یکی زعشق میانش قدی چو چنبر دال
ز من خیال میانش نهشته هیچ بجای — بغیر جسمی وآنهم ضعیف‌تر ز خیال
بغیر مویش گر من همی بر آرم دست — بغیر کویش گر من همی فشانم بال
پریش باد همه حال من چو زلف بتان — سیاه باد همه روز من چو چشم غزال
ملال یافته خواهد ز من بپوشد روی — از آنکه گیرد آئینه را ز زنگ ملال
بدادخواهی غافل که دست خواهم داد — بذیل همت والای شاه فرخ فال
سلیل راد محمد شه آفتاب ملوك — که آفتاب ملوکست وکوکب اجلال
برادر شه جمجاه ناصرالدین شاه — شه ملوك‌که شاهیش را مباد زوال
خدایگان‌سلاطین‌شرق وغرب که نیست — بشرق وغربش‌ازخسروان عدیل و مثال
خدایگان خراسان و رکن دولت ودین — که گوهرش بکفستی چوآب درغربال
شهی‌که رایت او راست همرکاب و ظفر — از آنکه رایت اوهست آیت اقبال
ز برق تیغش بر جسم چرخ در آذر — ز سهم گرزش برجان کوه در زلزال
همه شجاعان گرشیرشاه پیل شکن — همه دلیران گر شاه شیر شکال

ز تیغ اوست که جوزا چو پیکر ذاتت   نه از حقیقت خالی بل از تصور حال
بریخت عدلش گرگان فتنه را دندان   شکست حفظش شیران شرزه را چنگال
بصدر جاه بجسمست آسمان جمیل   بچرخ گاه بچهرست آفتاب جمال
سران سراسر پیشش چو پیش آینه زنگ   مهان تمامی نزدش چو نزد نور زگال
زبس بزرگی ودانش بنزد اوست حقیر   بروم اندر قیصر بهند در چیپال
بهر طرف که کند روی از معالی بخت   بتخت نصرتش آید دوان باستقبال
فتوت و کرمش جفت با بزرگ و حقیر   سعادت و ظفرش یار از یمین و شمال
فتوت و کرمش را نکو سرودندی   نه آفتاب مساحت کند نه باد شمال
ز ایزد متعالست این جلالت و جاه   نکرده کار بیهوده ایزد متعال
خدای جاه و جلالست وشاه نتواند   کند ستیزه کسی با خدای جاه وجلال
شهیست بالله کش قدر باشد و مقدار   بچرخ عزت خورشید سان بری زهمال
ثنا چه خوانی بگذشته قدر شاه صفا   هزار مرتبه زین هفت گنبد چوّال
حضیض و بالا در زیر فرّ اوست بگو   هلال و بدر بود تا بنقص و تا بکمال
رخ محبّش تابنده باد چونان بدر   تن عدویش کاهیده باد همچو هلال

در نکوهش و مذمّت دنیا و اهل آن و معارف و حکم در حالت ضعف و ناتوانی فرموده است

بگرفت باز درد گریبانم   زن دست ای حکیم بدرمانم
سختم فشار داد بهم بستان   از چنگ شیر شرزهٔ غژمانم
باریک‌تر ز مویم و این انده   بر دل نهاده قلّه شهلانم
این درد فربه و تن من لاغر   خواهد ز بیخ کند و ز بنیانم
پتکی مدام بر سر من کوبد   سختم چنانکه گوئی سندانم

آموست‌هردو چشمم وزین آمو   دریاست آستینم و دامانم
زین اشك همچو لالهٔ نعمانی   از گونه رست لالهٔ نعمانم
چون گرد کرد بسکه بسود ازرنج   این آسیای گنبد گردانم
زد دودمان هستی من برهم   نزتن کشید دست نه ازجانم
با درد دوست پنجه نیارم زد   او جمع‌و من زعشق پریشانم
ازدست آن دو طرّهٔ خم در خم   دیوانه‌ام‌که در خور زندانم
موئی بهم شکست مرا و ایدون   کوهی قدم نهاده بمیدانم
با کوه آهنین به نپردازم   نه آتشم نه آژده سوهانم
عشقست کوه‌آهن و من کاهی   در زیر کوه آهن پنهانم
دستان بکوه رنج‌که رنجاند   آخرنه من ز دودهٔ دستانم
باعشق چون‌درافتم وچون‌کوشم   او ماه ومن معاینه کتّانم
با یشك شیر پنجه زنم حاشا   ببر ار شوم بدرّد خفتانم
ای دست عشق پنجه زدی بامن   ای سیل فتنه کردی ویرانم
دیوانه وار خانهٔ تدبیرم   کندی که‌کرد خواهد دیوانم
شد سالها‌که بهمن و دی آمد   اردی بهشت آمد و آبانم
آبان واردی ودی وبهمن هم   نه سود من شدند نه خسرانم
با دست عقل پیرو دل دانا   طفلی نموده سخرهٔ دستانم
زد راه عقل پیرمرا طفلی   پیرم نه بلکه طفل دبستانم
طفل طریق هرمز و کیوانرا   تسخر کند نه هرمز و کیوانم
چرخ ار شوم چو گوی‌کند باور   زو تر زند بپهنهٔ چوگانم
پستم ولیك کس نکند همسر   باخان ورای و کسری وخاقانم
کاین قوم صعوه‌اند ومن ازرفعت   باز سپید ساعد سلطانم
با شاهباز صعوه نگوید کس   صاحبدلم نه‌رایم ونه خانم

موری ولی بدولت فقر اینك صاحب سریر ملك سلیمانم
مویستم و بکوه زنم پهلو بل کوه را بسنبد پیکانم
ارکان کوه تن که بت دنیاست برکندم و قوی شد ارکانم
فانی شدم بعشق وشدم باقی زین پس نه ابتد است نه‌پایانم
جستم ز قطره در کنف دریا برهان من لآلی غلتانم
از انبیا گرفته دلم صفوت ابنای این معارف برهانم
جوع وسهر شدند همی رهبر برعرش دل بخوابم و بر خوانم
ایدر بخوان پادشهٔ دولت من بنده در حقیقت مهمانم
از کوزهٔ شهود بود آبم از سفرهٔ وجود بود نانم
قوتی که میرسد همه ازاینم نزلی که میسزد همه ازآنم
کی چون مشایخم بدکان اندر من آفت دو کونم و دکانم
من مرد عزلتم چه همی تازم نه مفتیم نه عامل دیوانم
نزصوفیان لوت خور مفلس برکف عصا وبرکتف انبانم
نه بهر صید عام همی بندم برخودکه من خلیفهٔ بهمانم
بهمان که بودخودکه فلان باشد من خود درین محاکمه حیرانم
سازد طواف دنیی و بردستش دامی که من مشاهد یزدانم
ای صاحب ولایت کل تاکی در پرده پرده درشد تبیانم
ای‌مهدی خلافت این امت دستی بپایمردی انسانم
تا زین‌کنم تکاور وحدت را وین کوه را بکوبد یکرانم
بحرست باطن من و من نوحم تن‌کشتی و معارف طوفانم
قوم قوای من همه مستغرق در بحر و من بطوع و بطغیانم
اصحاب سر من همه درکشتی من نا خدای کشتی ایشانم

این قوم را برحمت لاینفی — فانی کنم که صورت رحمانم
این کفر را بحکمت قرآنی — ایمان دهم که مؤمن قرآنم
ابلیس خود بسرّ مسلمانی — تلقین کنم که نیك مسلمانم
اومظهر مضلّ ومنش هادی — او مشرکست و من همه ایمانم
بر آدم من ار نشود ساجد — گردن زنم که دشمن شیطانم
فرعون نفس خویش بپردازم — من با عصای موسی عمرانم
در نیل نفیش افکنم از هستی — ثابت کنم که صاحب ثعبانم
اسلام را گذارم و ایمان را — برکفر و خود بمنزل احسانم
دانائیم بحدّ شهود آمد — میبینم آن لطیفه که میدانم
سامان غیبی و سر لاریبی — دارم که گفت بی سرو سامانم
این اطلس کهن بودی کوته — بالا مرا از یرا عریانم
ویران کوی فقرم و آبادم — آباد گنج عشقم و ویرانم
منّت نهاد بر من ازین دولت — من زیر بار منّت منّانم
تن تو سنست وراکب جان گوید — خواهم شدن پیاده و نتوانم
دل گویدش که رام‌منست آنسان — کز حلقهٔ دو کونش بجهّانم
تن کی‌شود محیط دل عارف — از من شنو که مرکز عرفانم
دریاست خاطرمن و بردریا — تن ابروعلم وعرفان بارانم
دیوان خدای دولت وحدت را — در ملك نظم صاحب دیوانم
با این بزرك فن بچه نامستی — بی خویشتن صفای صفاهانم
این حشمت از کجاهله‌ای سالك — درویش پادشاه خراسانم
این پایهٔ شهیست فرو تر نه — بالا ترم بدین در دربانم
ظلمات کرده طی‌نه چو اسکندر — او مرد و من بچشمهٔ حیوانم

یاری بدین جمال و جلال ایدل   آمد برون بپرده چه پوشانم
شمس الشموس پادشهٔ هشتم   قطب یقین و مرکز ایقانم
ای دل در وجوب زنی مهلا   مهلا که من بحیّز امکانم
امکان جسمم ار تو بپردازی   جان و دلم نه دلبر وجانانم
کونین تشنه‌اند ودلم دریاست   دریاستم مبین لب عطشانم
عطشان ابر رحمت قیّومم   قیّوم بحر قلزم و عمّانم
کوی رضا ست کعبهٔ تصدیقم   روی خداست قبلهٔ اذعانم
ای پادشاه دل‌که توئی مالك   از ملك روح تا رك شریانم
دیّان من ولای تو فرماید   دین منست گفتهٔ دیّانم
گوید رضاست قطب‌شئون‌آری   قربان این جلالت واین‌شانم
چون ذرّه‌ام ولیك بنفروشد   چرخم بآفتاب‌که ارزانم
با شید عشق ذرّه اگر تابد   آنم نه بلکه شید درخشانم
ایوان صورت صمدم زانرو   هست آفتاب صورت ایوانم
فرمانروای سلطنت باقی   در کوی فقر بندهٔ فرمانم
ازبحروکان چه میطلبی‌مگذر   از من که درّ بحر و زرکانم
در قلزم فنای ولی از سر   تا پابخون نشسته چومرجانم
در جنّت نعیم بقا از پا   تا سر ز روح رسته و ریحانم
گر قصدم از منست انانیّت   از نعمت شهود بکفرانم
من خود نیم خدای بود نائی   بل اوست نای و نغمه و الحانم
او با زبان من نه خود اوگوید   من زین خودی نژندم وپژمانم
برعامه چامه‌ام بمخوان کاین قوم   دیوند و من ز دیوگریزانم
فرقان بدیو خوانده چه‌غم‌پورا   دیو ار گریزد از فرّ فرقانم

گفتم بعامی آنچه سزد وایدون — از آنچه گفته سخت پشیمانم
بد گوهری بجامهٔ سلطانی — کش خلق وخوی گوید دهقانم
بر گوهرم هزار شبه بندد — گوئی که من بمصر و بسودانم
غافل که من کنون که بشرقستم — چون آفتاب مشرق تابانم
سعدست طالع من برجیسم — صدرست اختر من کیوانم
از خاور ار بباختر آرم روی — روی آورند اعین و اعیانم
من هور و پست و بالاگردونم — من عید وملكودولت قربانم
یا ابر رحمتم که همی بارد — باران نه بلکه بارشْ نیسانم
اندر دهان مار دمان زهرم — در بوستان چو لالهٔ بستانم
پنهان نیم ظهور نمیدانند — این ابلهان پدیدم و پنهانم
من ترجمان نقطهٔ تحت البا — او در حجاب حکمت یونانم
ازحدّ درك خویش کنندادراك — من پیل واین پلیدان عمیانم

ومن رشحات افکاره

ما زمرهٔ فقرا از روز درتعبیم — خورشید اختر روزما آفتاب شبیم
افسرده‌ایم بروزچون شمع وشب ببروز — شمعیم ووقت فروز پروانهٔ طلبیم
هم آفتاب کفیم هم‌ماه بی کلفیم — از انبیا خلفیم براولیا سلبیم
دارندهٔ فلکیم با امر مشترکیم — چون‌شرك نیست یکیم‌چون‌غیر نیست‌ربیم
رندان خانه بدوش هشیارسرّ سروش — بیگانه‌ایم زهوش باعشق منتسبیم
بیماروزارو غریب‌تب‌دارعشق حبیب — فرمان پذیر طبیب فرمانروای تبیم
بی زیب و بی حلیم بر قلّهٔ قللیم — مقصود بی عللیم موجود بی سببیم
گه ارض وگاه سما گه درد و گاه دوا — گه بنده گاه خدا ماقوم بوالعجبیم

در کشور ملکوت مامرد قوّت وقوت   از دفتر جبروت ما فرد منتخبیم
مامرغ دانهٔ ذات برطرف آب حیات   ازشوق درنغمات از عشق در لهیبیم
گردوست‌جلوه کند پاتابسر همه‌چشم   وریار بوسه دهد سرتا بپای‌لبیم
درمکتب ملکی دانندهٔ نکتیم   بر منبر فلکی خوانندهٔ خطیبیم
برتربجوهر ذات مازین‌حدود وجهات   بگذشته‌درحرکات زین‌هفت توقبیم
اولاد سرّ رسول مرد خداست نه‌غول   مامرد مرد و ملول ازخارجی نسبیم
مائیم بی حولی ملك ولای ولی   کز آدم ازلی موروث ومکتسبیم
بینای ختم رسل ختم ولایت کل   نا کرده طی سبل ما یار بولهبیم
بین رهسپار عدم روم وفرنك وعجم   ما درصراط وجود ازسید عربیم
شوّال تا برجب میخواره و بطلب   تا آخر رمضان از اوّل رجبیم
باید زدار فنا اندوخت رزق بقا   کزاین سه ماه طلب نه‌ماه در طربیم
ما مفلس وبجهان پوشیم کسوت جان   عوران جامه رسان بی‌اطلس وقصبیم
مست نشاط همیم سیل بنای غمیم   شیرازهٔ حکمیم آوازهٔ ادبیم
ای دهر بکر عجوز برماچه جلوه کنی   چل سال میگذرد از عمر وماعزبیم
بر جدّ اختر پیر در رتبهٔ پدری   در صورت بشری مولود امّ و ابیم
شه ملك‌عبد صفادر شهوتست وغضب   ماماالکیم و سوار برشهوت و غضبیم
زالقاب ونام‌گریز درظلّ اسم حکیم   باصد هزار لقب مائیم وبی لقبیم
شاه لطیف دلیم انسان معتدلیم   بایار متّصلیم از خویش در هربیم
قطبیم وغوث وولی فردیم ولم یزلی   قائم باسم علی عالی بهر حسبیم
رانندهٔ شبهیم دانندهٔ کتبیم   نور وضیای حبیم نشو و نمای حبیم
این‌ما نه‌ماست‌خداست‌محجوب‌منکر ماست   حق آفتاب بقاست ما ظلّ محتجبیم
درذات مبدأ جود ما از صراط صعود   فانی زنور و جود تاعرق و تاعصبیم

من مکنونات سرّه وفواتح افکاره ونعت حضرت ثامن الحجج ارواحنافداه

ای چرخ گرد گرد مکش زارم — خیره مگرد در پی آزارم
بسیار آسیات کند گردش — کم سوده کن زگردش بسیارم
ثابت نئی بسیرت خود کمتر — تهدید کن زثابت و سیّارم
من مرکز زمین نیم و جورت — گردد بدور چون خط پرگارم
کاسد مکن که تاجر تجریدم — ای مشتریت مفلس بازارم
فاسد مکن که قافلهٔ چینم — مشك ترست تعبیه در بارم
بیزار کردیم تو زخود آوخ — کز هستی تو و خود بیزارم
طومار وار پیچم وکردارت — ثبتست در مطاوی طومارم
پندارم ازتو کین کشم وغافل — کاین لقمه نیست درخور پندارم
دائم برآن سری که بیوباری — ای اژدهای مردم او بارم
مجبور کردیم بگرفتاری — پنداشتم که فاعل مختارم
مختار بودم ازدل واز قالب — بر صد هزار درد گرفتارم
دربند چار عنصر ظلمانی — از این مزاج مختلف آثارم
ظلمت نیم تجلی نورم من — ظلمت گرفته دامن انوارم
آبم ولی نه دستکش خاکم — نورم ولی نه دستخوش نارم
خاك بسیط مرکز توحیدم — باد بزان گلشن اسرارم
نار نزاده زاهن واز سنگم — ورد نرسته ازگل واز خارم
من پرّ کاه بودم وغم صرصر — سنجیده بود چرخ بمعیارم
ایدون بسنگ کوه گران سنگم — بل کوه را بکوبد پیکارم
باز وشگال چرخ نرنجاند — با چون منی که ضیغم ناهارم

من شیر مرغزار الوهیّت — آهوی قدس طعمه و ادرارم
برقاب هردو قوس کنم جولان — عشق دلست رفرف رهوارم
کی میرسند قافلهٔ گردون — برگرد من که قافله سالارم
چندین هزار دور ربوبی‌من — پیشم ز چرخ وآخر ادوارم
اطوار را بدائره‌ام ساری — در نقطهٔ نهـایت اطوارم
سیر جماد کرده شدم نامی — حیوان چرید یاسمن وخارم
حیوان شدم‌نه خارونه گل بودم — زآدم شکفت نوگل گلزارم
انسان شدم بکار طلب رفتم — مطلوب گشته باز طلبکارم
سلاّك راست چارسفر من خود — عمریست در کشاکش اسفارم
سیر منازل سفر ثانی — بیرون بود ز حیّز گفتارم
بیرون بود زخواب‌وخور وغفلت — سیر عـوالم دل بیـدارم
من بندهٔ دلم که درین ظلمت — بنمود راه روشن هموارم
طی کرد برّ عالم ناسوتی — تا بار داد در حرم یارم
بار خودی ز دوش بیفکندم — برشکر آنکه محرم این بارم
بگذشته از زمان هله فانی در — دیهور و دهر و سرمد و دیهارم
برملك وبرملك شده‌ام قاهر — مقهور عشق قاهر قهّارم
ازخاك این دودار نیالودم — شهپر که باز ساعد دادارم
از بلبلان گلشن لاهوتم — برگ ولایتست بمنقارم
آن ناوکم که برهدف توحید — از سر نشسته تابن سوفارم
آئینهٔ شهودم و میتابـد — خورشید یار از درو دیوارم
صد ره درین مشاهده روشن تر — از آفتاب آینه کردارم
بالا ترم ز پستی واز سستی — در مأمنی بلندم و ستوارم

دریای پرزخون بودی وحدت بحر محیط او من نهمارم
خون تمام هستی ازین دریا باشد بگردن دل خونخوارم
بر آفتاب و ماه فلك سلطان درویش فقر حیدر کرّارم
مست می ولایت موجودم این خمر را بخانهٔ خمّارم
بایازده خلیفه پس‌از حیدر یارم چنانکه دشمن اغیارم
اغیار کیست مقدرت مهدی دجّالها فشرده بمنشارم
کشتم جنود نفس بهیمی را در ملك‌خویش قاتل کفّارم
آتش زدم بمملکت شرکت شر نیستم شرارهٔ اشرارم
در شاعری مقنن قانونم بینی چو ژرف بینی اشعارم
دریای بی‌نهایت وبی قعرم پیداست از تشعّب انهارم
هان غوص کن گهر برسلطان بر من بحر پر زگوهر شهوارم
بحرم محققست زامواجم ابرم معیّنست ز مدرارم
سررشتهٔ خدات بدست آید گرسر نهی برشتهٔ گفتارم
ایمن شوی زسنگ سبکساران گر نشمری بسنگ سکبارم
طاوس نیستم که تنم برپر من کی بفکر درهم و دینارم
رهزن نیم بسبك دغل بازان امّا بهوش باش که طرّارم
داود وادیم که جبل گیرد رقص جمل ز نغمهٔ مزمارم
درزیر بار عشقم چون اشتر بر دست یار باشد ماهارم
زالایش دوئیست دل صافی مکنون سرّ عترت اطهارم
مشهور دهرم ازدم منصوری منصور وار بر زبردارم
من کاه نیستم که اگر خیزد باد از ختن برد زی بلغارم
نز هیبت بخار چنو کوهم کافتد زلرزه کیك بشلوارم

از چرخ و کوه و بحر و برم برتر   بیرون ز هر چهارم و هرچارم
چونان نیم بدست و دم نائی   درهای و هوی وحدت ناچارم
جان کیست جسم چیست کزین ساغر   نه‌سر بجای ماند و نه دستارم
دائر بدور خویشم وچابك‌تر   از آفتاب گنبد دوّارم
دنیی است جیفه‌طالب دنیی سگ   سگ نیستم چه کار بمردارم
اشرار را زرشتهٔ رقیّت   حُرّم صفای باطن احرارم
خورشید آسمان صفا هانم   نور وضیاست حکمت وکردارم
از بندگان شاه خراسانی   شمس هدی رضا سر ابرارم
بر روح کفر آژده سوهانم   برچشم شرك تافته مسمارم
آنراکه نیست مور درسلطان   در آستین دیده ودل مارم
دربند عشق سلسلهٔ طه   گر نیستم مقیّد زنّارم
دارم زمام ملك و ملك برکف   درکار هر دوکونم و بیکارم
قدرم بپای فرق فلك ساید   غم نیست گرندانند مقدارم
پا تا بسر خرابم ازین کثرت   در شهر بند وحدت معمارم
نوکیسه نیستم زر دولت را   گنجور گنج وکان کهن بارم
از ذرّگان شمس شموسم من   روشنگر شموسم و اقمارم
در باغ عزّتم گل بینائی   خارت بدیده گرنگری خوارم
زنهار خوار نیستم ای رهرو   مشکن اگر درستی زنهارم
منگر بدینکه خواندخری ناقص   یا منحرف مزاجی بیمارم
بنگر بدینکه مکرمت باری   پرداخت چل صباح بتیمارم
درمن نماند گل که نکشت آن‌شه   و اب حیات داد بتکرارم
تکرار چیست جلوهٔ وحدانی   بیخست وشاخ و برگ وگل وبارم
چون شمع روزمرده وشب‌روشن   بین روز روشنست شب تارم

فی کمالات النفسانیه ومراتب الانسانیه

وحدت جمعم نه‌لامکان نه مکانم   برتر ازین هردوام‌نه این ونه آنم
رسته‌ام‌ازاین‌مکان‌و کون‌ومرکّب   فردبسیطم محیط کون ومکانم
کی نهم اندر قفای کام جهان گام   منکه سراپای صد هزار جهانم
پیشتر از آنکه طورزاید وموسی   بر کلۀ عقل و نفس و وهم شبانم
می نخوردجز که بر نشانۀ توحید   تیرشهود ازجهد زشست و کمانم
آن بری از حدود نقطۀ سیّال   دائره و مرکزو مدیر زمانم
بسکه بلندم نکرده باز زهم بال   می‌نرسد دست‌آسمان بمیانم
شمسم وذرّاتم این ثوابت‌وسیّار   ماهم و این‌آفتاب و ماه‌کتانم
قطبم از آن ثابتم بمرکز تجرید   روحم از ان درمجرّد دست روانم
فانیم و باقیم بمأمن سرمد   دهر و زمان در پناه امن و امانم
صرف وجودم نه‌صورتم نه هیولی   وحدت‌بی‌صورتم‌نه جسم‌ونه‌جانم
درره عشق‌امتیاز پیروجوان‌نیست   تا چه کند عقل پیرو بخت جوانم
یك‌سروچندین هزار سرّ ربوبی   یك تن ودریا وگوهروزر وکانم
فارس فحلم چنوکه قائد توفیق   تا در صاحب زمان‌کشیده عنانم
رستم وقتم نبرد دیو هوی را   حکمت برگستوان و ببر بیانم
نور احدکرده از جهات تجلّی   برمن وزان جلوه ازجهات جهانم
از یمن دل وزیر رایحة الله   بجهاند ازکوه تن چو برق یمانم
بود بطفلی دلم بزرگتراز عرش   نورتجلّی بزرگ کرد وکلانم
ایدون‌عرش عظیم‌ومشرق بیضاش   هست سهامن‌بدل چوچرخ کیانم
باغ نهال هدایت سلف ازکلك   رشد خلف میوۀ درخت بنانم

من نه بخود زنده‌ام هوّیت‌ساریست — ساری درروح وسرّ ونطق‌وبیانم
بـاز شهم بال میزنم بهوایش — یا شهم و همچو باز در طیرانم
می پرم از بـدو تا نهایت بیحـد — طائر بیحدّ و بدو وختم و کرانم
اوّل و آخر یکیست اوّل و آخر — خواهی پیدای من ببین ونهانم
من نه بخسرو مقیّدم نه بدرویش — خسرو ودرویش هردو درهمیانم
گنج احد غیب و در شهادت مطلق — هست مفاتیح غیب زیر زبانم
این نه زبان منست و زمرهٔ من — حرف تو همصحبت لبست ودهانم
سامع وگوینده اوست من‌همه هیچم — آمد و برد از میانه نام و نشانم
اوست من‌ازفیض‌بخت‌سرمد آن ذات — سرمدم و دهرم و زمانم وآنم
آنم از آنـم بعین نقطهٔ سیّال — در ازل‌و لایزال پاك روانم
زاده‌ام از لامکان بصورت و در سیر — من پدر پیر لامکان و مکانم
کرده زشش‌سوی روی دوست تجلّی — بر دل و جانم نه بل بخان‌وبمانم
سرّ وعیانـم بعین آینهٔ اوست — آینه چبودخوداوست‌سرّ وعیانم
زنده بامرم نه بلکه آمر ساری — خلق نه بل امر زنده از سریانم
سیرت و سانم بود بمسلك توحید — صرف‌وجودست‌سرّ سیرت وسانم
نافهٔ نـاف غزال چین تـجلّی — عطرمشام‌اللهم‌نه مشك و نه بانم
ملك من از نفخهٔ صعق هله فانیست — مملکت‌کلّ من علیها فانـم
صاف نشاط دل من از خم اسماست — ساقی باقیست ذات پیر مغانم
در زده چندین هزار جام و ز اوّل — تشنه ترم خشك مانده است لبانم
می‌نـه پسندد ببرّ بـاری عطشان — شـان ولـی الله عـلیّ الشانم
گر به نبینم بچشم دل رخ مقصود — نیستم‌انسان بی بدل حیوانم
گر به نبوسد لبان من لب مطلوب — طفلم و ازثدی غفلتست لبانم

خاك بدم آتش وبادم بگداخت — آب روانم کنون و باد بزانم
باد بزانم ولی بگلشن توحید — آب روانم ولی‌بجوی جنانم
قافیه تکرارشد مرا طلب ای چرخ — آنکه تومیگردی‌ازقفاش‌من آنم
والی مصر دلم که هست طبایع — سبع عجاف و عقول سبع سمانم
سبع سمانم بعکس رؤیت ریّان — خورد عجاف‌خیال ووهم وگمانم
دولت کامل رسید و ساحت دل را — ملك خداکرد وکرد ملکت بانم
گفتی شونفی تا زنی در اثبات — گشتم چونان و مدّتیست چنانم
دست دلم زد در ولایت شمسی — شمس‌ولایت در آمد از در جانم
یکران کز آسمان بخاك نهد ناف — در تك توحید از مهابت رانم
رانم چونانکه جبرئیل بماند — کو بزمینست و من بکاهکشانم
سدره فرودست‌زانکه منبرصدرش — بر سر طینست ومن برازسرطانم
صرف صفای جریدهٔ ره جانان — نیست تعلق برای و روی بجانم
شمس‌کمالم نه آفت و نه افولم — باغ بهشتم نه بهمن ونه خزانم
صعوه نیم شاهباز سدره نشینم — بنده نیم پادشاه ملك ستانم

فی‌مراتب القلبیه والتجرّد عن‌عوالم الناسوتیه

ای آتش عشق ای دل نوانم — ای آفت جسم ای بلای جانم
از دست تو با جان دردمندم — درشست تو با جان ناتوانم
ای شعلهٔ بی دود مشعل دل — دود از تو برآمد زد و دمانم
ای آتش کانون سینهٔ من — از پوست رسیدی باستخوانم
افروختی این پیکر نژندم — در مغز دویدی و در روانم
ای شیر قوی زور بر باری — من مور ضعیفم نه پهلوانم

افکندی ازین نیم جان هستی — از بسکه زدی پنجه‌درکمانم
باسور کنی رنجه دست و بازو — من خـود نه‌زمینم نه آسمانم
ای اژدر چوپان دشت ایمن — فـرعـون نیم موسی زمانم
هی از دهن آتش دمی بکینم — هی تفته کنی از دم و دهانم
ای پرتو قندیل دیر باطن — من شمع تو را عنبرین دخانم
اجزای دخانی بجـزو نوری — مستهلك و من رفته از میانم
ای زند زرادشت سرّ پنهان — مرموز تـرا یار بـاستانم
من زند نخوانم هگرز و دائم — پازند ترا پیر زند خوانم
ای ورطه بیم و ره هـلاکت — گم شد بدیار تو کاروانم
زین‌خوان خطرناك اگر گذشتم — صاحب خطرم مردهفت خوانم
شهباز مرا بود پرّ دولت — چون بال گشودم ز آشیانم
گفتم ننشینم بجای دیگـر — بر ساعد سلطان بود مکانم
ناگاه فتادم بسخت دامی — چونانکه نه‌نامست و نه نشانم
ای فتنهٔ آسیمه سرفکندی — آخر ببلائی ز ناگهـانم
بودم شه ملك صلاح و تقوی — صد فضل و هنر بود پاسبانم
دیوان حکم بود زیر حکمم — یکران خـرد بـود زیر رانم
تا کرد بفقر و جنون و مستی — دستان تو در شهر داستانم
بر هیچ نداد آن کم از گرانی — امروز بهیچ ار دهد گرانم
سودای تو درسر دویدو بگرفت — در سینه چنو مام مهربانم
گفتم که بدامان ما در ایدر — از دست دد ودام در امانم
غافل که بچنگ هژبر غضبان — یا در دهن اژدها دمانم
سودی که شدازعلم‌وفضل‌حاصل — آسیب سر از فتنهٔ زبانم

گفتم که ددند این گروه دانی مردود ددان دنی از آنم
گفتم که سنانست گفت عامی زد عامی ما سخته باسنانم
در وحشتم ازین کران و کوران ایکاش نگـردند بـر کـرانم
ای عشق تو بودی گریز گاهم ای حصن تو گشتی نگاهبانم
پروردیم از قوت جان بطفلی گستردی از آلای خویش‌خوانم
چون‌شد که بخونم کشی‌بخواری ایدون که بزرگ ویل و کلانم
بل تا که ز هستی کمیت همت بجهانم و خود را زغم جهانم
بگذار که یابم رهائی از خود وین جان بغم مانده وارهانم
با رفرف روح از سواد امکان تا ساحت شهر وجوب رانم
زین فقر نهم زین بر اسب دولت تـازم بسـر گنـج شایگانـم
سلطان شوم اندر سرای روشن تا چند در این تیره خاکدانم
در باغ الهی کنم تفرّج کافسرده ازاین باغ و بوستانم
خورشید شوم برسمای وحدت در سایهٔ محبوب دلستانم
میدان مکان تنگ و سیررا من با صاعقه و برق همعنانـم
این آخور ما و اخر مکان را من فارس میدان لا مکانم
درویشم و در کشور تجرّد سلطان ینال و شه طغانم
دارای بری از زوال ونقصان عرفان و حکم ملك جاودانم
چون بر به کمان سخن نهم تیر گردون نتواند کشد کمانم
در سوختن پردهٔ علائق چون شعله که افتد بپر نیانم
جولان منصّهٔ شهود دل بر رخش یکی گرد سیستانم
خنگم جبروت آزماید از تك نادیده بر رانش خیزرانم
بیرون زجهان وچوکون جامع خود جامع مجموعهٔ جهانم

بگذشته ز اسمایم وز اعیان   در عین مسمّی و در عیانم
دربایدت ارجذب کن که بحرم   زر شایدت ارکسب کن که کانم
برخویش نبندم ز خود نگویم   گوینده خدا بنده ترجمانم
سرّ سریان هویّت او   ظاهر شده از کسوت عیانم
از کان کماهی زر الهی   کی مرد زر و جامه و دکانم
کردست سرایت بجان و بردل   سر بر زده از کلك و از بنانم
مرغ ملکوتم خروس عرشم   توحید شهودی بود از آنم
آیات معارف ز عرش وحدت   نازل ز الف تا بهیا بشانم
موسی نیم امّا بمدین جان   بر گلهٔ مقصود خود شبانم
عیسی نیم اما همای خورشید   فرخیست که پرورده ماکیانم
از آب حیات بهشت حکمت   سر سبز تر از شاخ ضیمرانم
ای طفل طریقت که نکته نوشی   بنیوش که من پیر نکته دانم
در عشق بمیر و فنای توحید   گر زنده نگشتی منت ضمانم
بین صحو و مقامات پند پیرم   گو باش بصورت اگر جوانم
در سیرمه از این مه کیانی   وز گردش این گنبد کیانم
بی آب ترست از سراب ظمآن   آنی که برون از زمان و آنم
آب ار نخورد گوهر تجلی   از طبع چنو قلزم روانم
شستم چولب از شیر مام شستم   بر عرش دل و دست میزبانم
بی منّت تن بی مرارت جان   بر مائده عرش میهمانم
در حجر نبوّت بود مقامم   وز ثدی ولایت بود لبانم
طفل پدر عقل و مادر نفس   لابل پدر این و امّ آنم
طفلم بطریق محمد و آل   یعنی پدر پیر کن فکانم

در گوشهٔ عزلت خزیده در شرق تا غرب چنو صرصر بزانم
در گلشن توحید و باغ عرفان چون سرو که بر گل چمد چمانم
من بنده صفایم که مغز جان را از مشك گرامی تر و ز بانم
بسیار گرانست و نغز مفروش ارزان بکس این پند رایگانم

فی الحکمة و الموعظه

مراست عمری چون آفتاب بر لب بام تر است روئی چونان بسرو ماه تمام
بیا که شامم با روی تست روز سپید که بیتو روز سپیدم بود معاینه شام
فرشته همپر مرغ دل فریفته ئیست که چون تو سروی دارد بخانه کبك خرام
بهشت خلوت آن خواجه ئیست کز فر بخت نشسته بر سر تختست پهلوی تو غلام
ملك شکار کمند ملوك بند بتیست که چون تو دارد صیدی اسیر چنبر دام
ز آفتاب تو نیکو تری و نیست شگفت که آفتاب ندارد دو زلف غالیه فام
مراست روئی چون زر پخته زانکه تراست بری سپید تر و ساده تر ز نقرهٔ خام
که دیده سروی از سیم و باراو ازدل بجز دل من و قدّ تو سرو سیم اندام
بچشم و لب بنواز ای زدست برده مرا که می پرستم و این بسته است و آن بادام
مدام مستم از آن هردوچشم باده پرست بمن نگاه کن ای دیدن تو شرب مدام
دم سپیده و فصل بهار چون تو بتی ببزم از چه نگیری حجاب و ندهی جام
مشام جان من از جانبی که طرّهٔ تست کند ز باد شمیم بهشت استشمام
مگر گذشته ئی ای باد گفتم ازدر دوست نه بلکه دارم ازدوست گفت با تو پیام
چه گفت گفت که جانرا نثار کن که دهم بیك نگاهت عمر دو باره ئی بدوام
کنون که آمدی ایجان نورسیده بدست چرا نبخشی جانی ز نو بگردش جام
می وجوب ز خمخانهٔ قدیم بیار که بر موحدّ و مشرك حلال گشت و حرام

بجام سوختگان ریز این شراب که نیست   میی که پخته خمّ خداست درخور عام
باهل فضل چشان صاف معرفت که بود   بزرگ موهبت و کوچکست ظرف عوام
باهل معرفت انداز سایه ایسرطور   مگوی سرّ حقیقت بپیش مردم عام
گمانشان که توئی درغمام ومن بیقین   که آفتاب توئی هرچه غیر تست غمام
بر آن سرند که پنهان توئی وخلق پدید   بدید بین و بدرك عوام کالا نعام
توئی وجود که پیدائی و تمام عدم   بر خرد نبود امتیاز در اعدام
نظام کون ومکانرا زمام در کف تست   بدین قیاس که بروجه احسنست نظام
تجلی تو بود ربّ کارخانهٔ امر   که کار خانهٔ امرست از تجلّی تام
تو را تعیّن اوّل که موطن احدیست   بنام غیب غیوبست بی نشانه ونام
مقام واجب بالذّات وجای خوف وحذر   حذر کنید که اخفاست این ستوده مقام
مگر تجلّی ذاتی لمن یشاء الحق   زند بکوه و شود پاره پاره ازالهام
تجلّی دومت واحدیّت اولیست   که واحدیت دوم بدو گرفت قوام
مقام امن ربوبی بهشت عدن صفات   طربسرای الوهی تمام فوق تمام
فضای عالم لاهوت ومبدأ جبروت   لوایح ملك وملك را سر اقلام
سیم تجلّی فیض مقدّس ساری   وجود منبسط ذوالجلال والاکرام
سمای حاوی گردون خلق وامر بدیع   زلال جاری بحر مدارك و افهام
چو آفتاب زشرق جلا دمید و گرفت   سمای روح وتمام اراضی و اجسام
حقیقتی که نهان بود در حجاب ظهور   قدم بعرصهٔ تعیین نهاد از ابهام
بیك اضافه اشراقی از ظهور تو داد   زعقل تا بهیولای کون را اعلام
بر موحّد موجود نیست غیر خدای   درین حکایت سربسته نیست جای کلام
توئی که هستی وهرگز نبوده جز تو کسی   بهستی تو بود هرچه هست ونیست تمام
بهایهوی تو حتّی الرّمال فی الفلوات   بجستجوی تو حتّی العبید للاصنام
بملك فقر گدایان دولت تو کنند   ز مالکان رقاب ملوك استخدام

بسرّ عشق رخت سجده بر درعرش ورواست   که عرش باشد مأموم وسرّ عشق امام
بپرّ جود تو پرواز کرد طیر وجود   بجوّ صافی وحدت ز باز تا بهمام
ولیك باز نشیند بساعد سلطان   همام پرّد ازصحن خانه تا لب بام
دلم بمردن بیدار شد زخواب گران   که مردگان تو بیدار و کائنات نیام
سنام کوه کند سیر ناف گاو زمین   تو گر بذات کنی جلوه کوه را بسنام
ز جلوه های جلالیت گر بمور رسد   بپای پیل کند زور و پنجهٔ ضرغام
کفت مصوّر تصویر صورت ازلی   ز کلك لم یزلی در مشیمهٔ ارحام
بآستین هیولی ز نفخ صورت غیب   دمید روح مقدس بعضو وعرق وعظام
درین میانه بانسان واجب التعظیم   که هست مظهر کل ازوجود جمع سلام
مدیر نقطهٔ سیّال سیر قوس صعود   که برترستی از قاب هردوقوسش گام
مدار دور حقیقت مدیر دار وجود   مدّبر ملکوت و مقدّر اقسام
دلش صفات ازل را حقیقت موصوف   دمش دوام ابد را طبیعت مادام
سرای سرّ هویّت سمای شمس قدم   صریح روح معیّت صراط حق انام
سماط رزق ولایت سماری عظمت   بقلزم قدم و عین قلزم قمقام
مجدّدی که ازل را نمود وصل ابد   بآن دائم و باقی باوست روز قیام
دل منوّر او حشر اکبر ارواح   تن مطهّر او عرش اعظم اجسام
زخوان فقرش روزی برندوریزه خورند   فرود و بر ز مهیّم گرفته تا هوّام
زعدل اوست که بازی کند بچوب شبان   بدشت گرك وکند حفظ مرتع اغنام
سوام و شیر بیك مرغزار وشیر عرین   زبیم سر نزند پنجه بر سرین سوام
بداردنیی وعقبیست ذات او قیّوم   برزق صورت ومعنیست دست اوقسّام
بامرو خلق او لوالا مرباقی موجود   به بدووختم خداوند مفضل منعام
بصورتش نرسد دست انکشاف عقول   که عقل راست هیولاش منتهای مرام
امام قائم موجود ومهدی موعود   که اوست هادی سیروسلوك اهل مقام

سـر بشر شـهٔ اثنـا عشـر حقیقت کلّ　　ولیّ مطلق موجود خاص و رحمت عام
بچشم اهل عنایت عیان چو نور وجود　　به یمن و یسر و بتحت و بفوق و خلف امام
نه چشم سر که برو نستشه ز حدّ حواس　　بچشم سر که بود چشم راستین و کرام
پدید باشد خورشید یار کاهل شهود　　بیقظه بینند آنرا که دیگران بمنام
منام چیست دمید آفتاب صبح ازل　　زمشرق دل بیدار و فـانـه من نـام
مسافران هله هبّو قـود کم قـدطال　　معاشران هله مـوتـوقیا مکم قدقام
الا حقیقت معشـوق و دولت بـاقـی　　بکار عشق تو من بنده کرده ام اقـدام
صفای سرّ توام جان نهاده بر سر دست　　سر مـرا بسر خـویش سای بـر اقدام
مرا ببر بمقامی کـه انـدرو تـو مقیم　　نمای روی و بمن ده دو چشم خویش بوام
که تا ببینم روئی که هست در هر روی　　که تا بیابم کامی که هست در هر کام
بـحق عصمت مشکـوة سرّ غیب بتول　　مرا بخویش دلالت کن ای امام همام
کشیده تیغ خدائی بدست امرو بود　　زفـرقت تـو دل خـلق تنگتر ز نیـام
بکش حسام و بکش منکران سرّ وجود　　که آبروی وجود ست زان کشیده حسام
لـوای نصـر ازل زن ببـام قصر ابـد　　بپـاد شاهی منصور و دولت پـدرام

وله ایضاً

ای دل ار آگهی از مسلك صاحب نظران
عقـل سدّ ره عشقست مکن تکیه بـر ان
بـی خبر پـای منه ایـدل بیدانش وهوش
خبر ار خواهی در دستگه بی خبران
عقل در سیر حـقیقت نبود مـحرم راز
تو که پائی چه خبر داری از سرّ سران

بادهٔ عشق بکش بار گران راه دراز
اشتر مست نیندیشد از بار گران
عقل را پیر مکن باز محمّد چو پرید
مرغ روح القدس انداخت پر اندر طیران
هنر باز قوی باید و از طبلك باز
ماکیان پرّد امّا پیر بی هنران
بمیالای پر ای طائر تقدیس که نیست
ساعد شاه نشیمنگه آلوده پران
دعوی دانش اگر داری از بی خردیست
ابلهانند بملك فلك از معتبران
عقل سدّست درین راه و ترا عقل عقال
وهم دامست درین چاه و تو افتاده دران
آسمانی تو و خورشید ترا نیست فروغ
آفتابی تو وچرخ تو ندارد دوران
شه جانی تو و دل دوخته بردلق گدا
لامکانی تو و در بند مکان دگران
ای تو هممشرب عیسی و بخورشید سوار
بنه این مرتع بی‌حاصل واصطبل خران
بنه این مزرع ناکشتهٔ بی آب و گیاه
که نمانی‌گه بر داشتن از بی ثمران
این گدایان طلب را منگر بی‌سرو پای
که بسر منزل تجریدند از تا جوران

دولت فقر دلی راست که سلطان بقاست
نه شهانند گدایانند این محتضران
شکل انسانی ای صورت رحمن بمخواه
که شوی ظاهر باگوش و دم جانوران
رخ بیجان نگری صحبت نادان شنوی
بکه میمانی‌ای خواجه بکوران و کران
دست بردامن سلطان طریقت زن و باش
با تـك بـرق یمان بر قـدم همسفران
همه از جوی بجستند و تو ماندی بخلاب
همه از خویش برستند وتو برخود نگران
امرا مست و وزیران همه زنجیر گسل
بندگان بی سر و پا پادشهان بی کمران
دخترانشان همه بی شوهر دارای پسر
شوی دخت وزن پاکیزه غلامان پسران
هر که او را نبود روزی از روزن پست
نیست هر روز بنام و لقب از پیشتران
هر که اوزیر نشد یازبر امروز چوچرخ
سالها باشد در حلقهٔ زیر و زبران
صورت علم دغل قاعدهٔ کون و فساد
قطب بی‌جلوه و بوجهلان از مشتهران
زیب وفرجوی زعلم و عمل ای‌یار ومباش
بندهٔ مکنت با نکبت بی زیب و فران
ظفر ازصبر همی جوی نه از مکر و حیل
مکر یار دد و حیلت ظفر بی ظفران

مکر کن تارهی از کارغم ای بندهٔ آز
آز را ساز نیاز غم بیهوده خوران
غم بیهوده مخور عشوه مخر دین مفروش
دین فروشان را بگذار بدین عشوه خران
همره تیره‌نهادان چه‌شوی همچو جماد
باش مرآت تجلیگه صافی فکران
گونه‌ئی‌جو که‌بزرماند واشکی که بسیم
ای طلبکار زر از عشق بر سیمبران
سیم زن بر سر خر زر کن قلادهٔ سگ
نقد عشقست زر صرهٔ بی سیم و زران
تو همی تلخ کنی‌عیش خودازجسم وبروح
طوطیانند شکر خواره ز وصل شکران
دل بی عشق بر حادثهٔ موت فناست
هدف ناوک دلدوز سر بی سپران
سپر مردن عشقست و تو در ابر خودی
او ست خورشید سمای کنف مفتقران
خشک مغزان را ذوقی ندهد بادهٔ شوق
این شرابیست که میناش بود مغزتران
چومی ذات که خمخانهٔ او سر صفاست
نه دل تیره نهادان و سر خیره سران
میهمان دلم و مائده ام دیدن دوست
لخت دل درغم تن ما حضرخون‌جگران
می‌کشان مفتقران آیهٔ رحمت می‌ناب
کز سمای خم نازل شده بر مفتقران

نقش حق ثبت بسیمای نفر بر نفرست
کلك در دست نگارنده وتازان نفران

توبرانی که سمر گردی و سلطان قدم
بی‌نشانست و ندارد سر صاحب سمران

حکمت یونان آموختم وهرچه حکم
نیست مستحکم الاّ حکم حکم قُران

احمد مرسل سرّیست بسرحدّ کمال
اختبار ای خردت راهبر مختبران

قدم از سرکن وبسپار ره سرّ قدیم
پای نه برسر بیدانش این مبتکران

چندجامفرددرجمع روی گشت ودو نیست
وحدت و کثرت در دیدهٔ صاحب نظران

وحدت از کثرت پیدا بود وکثرت کون
هست در وحدت پنهان و براینند و بران

فی التغزل

ای مشك تو در چین ودر شکن — آشوب ختا فتنهٔ ختن
ای عود تو بر آفتاب دود — ای دود تو بر ماه پیرهن
زلفست بر ان روی همچو ماه — یا لخلخهٔ عود بر سمن
یا دسته‌ئی از سنبل سیاه — رستست ز باغ بهار من
ماهست ولی ماه آسمان — از لاله ندارد چو او دهن
سروست ولی سرو بوستان — چو نان نخرامیده در چمن

از سرو بسی بهترست و ماه   سرویست که با ماه مقترن
از این خط و از این ذقن فتاد   مور من بیچاره در لگن
شد با رسن زلف او بچاه   تا دید دل ساده آن ذقن
بر تافت سر طرّهٔ بتاب   دل ماند درین چاه بی رسن
دارم وثنی در سرای دل   او را همه اعضای من شمن
جزمن بود آیا موحّدی   باشد دل او خانهٔ وثن
آندل که بمژگان آن پریست   چون مرغ مسمّن بباب زن
یا در شکن آندو زلف حور   در دست دو هندوی راهزن

درحکمت وموعظه ونکوهش اهل‌دنیافرموده‌است

بیان حکمت الصّوم لیست سرّ سخن   سپس که روزهٔ مریم گرفته بودم من
کسیکه روزهٔ مریم گرفت کردافطار   زخوان دولت دیدار دل بوجه حسن
کدام دل نه همان مضغهٔ صنوبر فام   که سخت‌تر بودازسنگ درسراچهٔتن
بل آن لطیفهٔ روحانی بلند مکان   عیان بصورت انسان وسیرت روشن
تهی زغیر خدا روزه دار روزه‌گشا   بروی یارکه افطار اوست از دیدن
خدای فرمود الصّوم لی باحمد پاك   که جان زنده دلانش نیازمند بدن
شکم‌نمودن ازنان تهی‌نه‌روزهٔ اوست   زغیر او دل خودکن تهی‌بسرّ وعلن
تواحمدی باحد متّصل شوازره ذات   که‌وحدتست وطن‌هان بگیرراه‌وطن
گرفت‌روزه که‌افطاراوست‌دیدن‌دوست   زغیر دوست بپرداخت خانه وبرزن
تو روزه دار بخون خداکنی افطار   مریز خون‌ولیش‌ای خدای را دشمن
ولیّ او بمثل سرو جویبار خداست   حبیب او بصفت شاخ نخلهٔ ذوالمن
بارّهٔ تعب این شاخ نخل یار مبر   بتیشه ستم این سرو جویبار مکن

همی نگویم پر کن شکم زنان حرام　چنو که گردد بیت الحرام بیت حزن
طعام عرشی جوعست و آب عشق عطش　نه آنکه تابلبان آیدت برنج ولبن
برنج او همه عقلست وشیر او همه علم　شراب وحدت او بی لبست و کام و دهن
ولیک گویم اعراض جمله مفترضند　پی فزایش آن جوهر بزرگ ثمن
نماز و روزه عرض هر دو مفترض که همی　کمال یابد ازین حادثات عقل کهن
تراست نفس چو ضحاك وشهوت و غضبش　زهر دو دوش ببالیده چون دو مار شکن
فکن بدیدهٔ افعیش ناوك آرش　شکن بکلّه تازیش گرزهٔ قارن
چنو فریدون باگرز گاو سار بر آر　دمار نفس چو ضحاك تازی ریمن
مخور فریب وفسون سپهر شعبده باز　که کس نماند زدستان این دورنگ ایمن
مراکه دستش بر گونهٔ گشت نیلوفر　ز دیده روید زان لطمهٔ گران روین
تنم چو سوزن وچون رشته اشك متّصلم　زسوز دل که بتنگیست چشمهٔ سوزن
تواتر شرر او چو مهر در کانون　تقاطر بصرمن چو ابر در بهمن
صفا مجوی زباغی که ورد او همه درد　وفا مخواه زملکی که مرد او همه زن
بسیرت زن مردان بصورتند ولباس　زناف صورت آهو نزاد مشك ختن
کجا توانی شد آشنای قدس خلیل　ترا که باشد درسینه آن سترك وثن
خلیل وقتی اگر بشکنی به تیشهٔ عزم　بت هوی را کش سر نهاده ئی چو شمن
تو شاهباز بلند آشیان عرشی وباز　چنو که فاخته طوق هواست در گردن
توای جم جبروتی بساط عالم پاك　چو مور ازچه درین خاك مانده ئی بلگن
در آ زچاه طبیعت چو شاه مصر وجود　ترا که منطقهٔ عقد اقتداست رسن
نئی تو بیژن ای زیر رانت رخش خرد　تهمتن خود مگذار درچه بیژن
سوار رخش خرد شو زهفتخوان بدرای　رکاب زن بدهان طبیعت توسن
تو بام خانهٔ دل را تمام روزن کن　که آفتاب شهودت بتابد از روزن

که تا ببینی آئینه جمال خداست　　حقیقت دل اگر دور داریش زدرن
همی خدای کند جلوه ازجمیع جهات　　یکی شوند سهیل یمان ونجم پرن
همی بزاید توحید از مشیمه کون　　که مام کثرت بروحدتست آبستن
اگر نزادت زین مام طفل وحدت ذات　　ازین نزادن دانم چه خواهدت زادن
دوئی سیاه کند جامه چون شب ظلمات　　اگر بپوشد وحدت ز نور پیراهن
ز نور واحد یزدان پاك روز کثیر　　سیاه گردد چون روزگار اهریمن
چو در نوردد فرّاش امر فرش زمین　　ره سرای عدم بسپر و بساط ز من
زند بملك شبیخون تجلی ملکوت　　مکان گریزد در لا چو دزد درمکمن
دو دست هستی موهوم ماسوای خدا　　در سراچهٔ لاکوبد و گریوهٔ لن
بغیر ذات موحّد که اوست باقی وبس　　کسی نگردد توحید را بپیرامن
ز روی شاهد وحدت برافکنند نقاب　　بکوری دل و چشم مخالف کودن
مخالفان را ره نیست درسراچهٔ قدس　　که راز دان نفرستد ببوستان راسن
موحّدان را دل خانهٔ حقیقت اوست　　که آفتاب نماید بر آسمان مسکن
بخانهٔ دل مرد موحّدست خدای　　چه غم زمشرك بگشاید ار بیافه دهن
اگر ز فقر بمیرد عدو چه باك مرا　　که گنج دارم در آستین و در دامن
اگر خدای کند جلوه پادشاهان را　　دهد ببندهٔ توحید یاره و گرزن
چه غم ز تیر بلا لاآله الاّ هوست　　تن مرا گه باران تیر چون جوشن
ددان زنندم تهمت باتحاد و حلول　　نعوذ بالله ازین زشت شیمت و دیدن
بدانش خود نازل کنند درك ملوك　　ازین عقیده ستغفار ازین خطا شیون
گمان برند که باز سپید ساعد شاه　　چرد ز روزی عصفور دریزه خوارارزن
کجا که وحدت کو غیر تا حلول کند　　خدای دراواین شرك بیکرانه ومن
خدای داند اگر پر زند بغیر خدای　　چو اوج گیرد باز یقین ز خانهٔ ظن
توچون سمن کن صورت زغازهٔ کثرات　　بباغ دنیا بس کوتهست عمر سمن

اگردو عالم دشمن شوند لاتیأس / بجرم وحدت وازشرك دوست لاتأمن
بباغ کثرت این راسن کثیف مبوی / که هست گونهٔ توحید چون گل وسوسن
مبین بقامت پست بنفشهٔ کثرات / که قدّ گلبن توحید ماست سرو چمن
پرند وحدت ما جوهریست آینه فام / که از صفاتش صیقل بود ز ذات مسن
مرا که نغمهٔ منصوریست در مزمار / چه دهشت از زبردار کم خداست مجن
نکرده سیر سردارکی شود بیدار / زخواب هستی این دیدگان دیده وسن
مرا که در بن عمّان وحدتست مقام / بزیر پای بود سنگریزه دُرّ عدن
اگر نه خیمهٔ درویش بود سرّ وجود / زمانه دوختی از بهر کائنات کفن
اگر نه نغمهٔ توحید بود زیور گوش / زبان هستی بود از بیان او الکن
یکیست شاهد ومشهود و آشکار و نهان / جز آنکه هست بگلزار نیست در گلخن
بچشم حق بین غیراز خداست نقش دوم / که دید احول یزدان که نیست ها اهرن
ببین بخرمن کثرت که روی وحدت ذات / ازوست تابان چونانکه ماه از خرمن
نه همچو ماه وچو خرمن که غیر یکدگر ند / من وتو غیر خدا نیست ای حجاب تو من
پی شناختن حق توخویش را بشناس / خدای خواهی غیر ازخدای را بفکن
چراغ هستی ما راست روغن توحید / چگونه سوزد هرگز چراغ بی روغن
مرا که باده وحدت بجام سرّ صفاست / چه غم که بهرهٔ ظلمانیاست دُردی دن
دل صفای صفاهان بزرگ خانهٔ اوست / که بوی رحمن میآید از شمال یمن
زآب وخاك یمن کس شنید بوی خدا / نه بل ز باطن اللّهی اویس قرن
مرا دو دیده مبیناد با وجود خدای / گر آسمان و زمین بیند وتلال ودمن
مرا وجود نماناد غیر وحدت اگر / کند مشاهده درشوره زار ودر گلشن
کسیکه صاحب این دیده نیست پیش فنا / بود چو خانه که درراه سیل بنیان کن
کسیکه صاحب این دیده آفتاب برین / چو گوی باشد وقوس کمال او محجن
مرا بگوهر ایمان گمان بد مبرید / که شاه را به ازین دانه نیست درمخزن

حرامزاده بود بدپسند گوهر پاك / بویژه آنکه بود شاهوار در معدن
بحق وحدت بیچون که قبّهٔ ملکوت / چوپایهٔ دل من نیست محکم ومتقن
خیال‌خلق چودوك عجایزست ومرا / بدست عقل حسام ملوك شیراوژن
اگـر بجنبد تیغ تمام روی زمین / بموی‌من نتواند شکست‌داد وشکن
مراکه در کنف امن وحدتست مقام / حدود ملك مصونست از فنون فتن
بآفتاب نیارد نهاد پنجه زکال / ز شاهباز نتاند گرفت بال زغن
کسی‌که همره دیوست در گریوهٔ او / طلوع کی‌کند آن آفتاب‌زهره ذقن
نشسته دردل من تادماغ‌کرده پریش / تبارك‌الله از آن دو طرّه رهزن
نماند ازمن جزهیکلی چو خطّ مدیر / ولی چونقطهٔ موهومش ازدرون‌آون
مدیرونقطه‌دوموهوم گرنماندچه‌باك / خدای ماند وبس لاتخف و لاتحزن
تمام او شد حتی‌الورید والشریان / روان‌وجان ودهان‌ودل‌وزبان‌وسخن
امین سرّم وذات و صفات وفعل واثر / بدوست دادم وجزاین نداشتم مأمن
جریده‌گشتم و پرداختم قفس بهواش / که زندگانی عشاق اوست در مردن

درحکم ومعارف وموعظه ونصایح ونعت حضرت ثامن‌الائمه صلوات الله وسلامه علیه

باید ار میخواهی ایدل همدم جانان شدن
تن رهاکردن بکلی پای تاسر جان شدن
گوهر مقصود اگـر جوئی زعمّان وجود
باید از این قطره رستن غرقـهٔ عمّـان شدن
ای گـدایانی که شاهان نام دارید از گزاف
روی در اقلیم فقـر آوردن و سلطـان شدن

ایدل ار خواهی نکوبد برسرت پتك فراق
پیش خایسک طلب بایست چون سندان شدن
ای‌تن خاکی که بنیانت چو نقشستی براب
گنج حکمت طالبی مگریز از ویران شدن
اسب امکان پی کن‌ار خواهی بمیدان وجوب
تاختن اسب فراست فارس میـدان شدن
شیر برج آسمانی مـرغزارت کهکشان
بهرمشتی استخوان نتوان سگ کهدان شدن
دیو نفس هفت سر را میتوان کشت ارتوان
راکب رخش خرد چون رستم دستان شدن
ایدل ار خواهی صفا میباید از تیغ خلیل
همچو اسمعیل در کوی وفا قربان شدن
سـر زطوفان میکشـی ای غرقـهٔ بحرفنـا
درلقـا افتاده‌ئی مندیش از طـوفان شـدن
زنده خواهی زیستن از همدم نادان گریز
چیست مرگ مرد دانـا همـدم نـادان شدن
همدم نادان شدن برهان جهلست وخطاست
همدم نادان شدن تا جهل را برهان شدن
لاف حکمت میزنی دورست از عقل حکیم
باچنین دست‌کـرامت سخرهٔ دستان شدن
صورت رحمانی ای فرزند اینسان‌گی رواست
سر زرحمن تافتن خربندهٔ شیطان شدن
رستن از این بند شیطانی زحیوان رستنست
رستن از او صاف حیوان بندهٔ انسان شدن

بندهٔ انسان شدن وارستن از بند هوی
با خدا هم سیرت وهم سرّ وهم سامان شدن
در جهان فکر جنانی برزخ اندر برزخی
خسرو جاهی بترس از چاه در زندان شدن
همچو روح‌الله مجرد روکه حیفست ازخری
رزق عیسی خوردن واندر خور پالان شدن
این وآن را آزمودم این وبالست آن ضلال
شرک باطن چیست بار این و بارآن شدن
این وآن بگذارو باحق باش وبگذراز خودی
چیست توحید اهرمن بگذاشتن یزدان شدن
ایکه پنداری نهانست آفتاب معرفت
میزنی بهتان بترس از مورد بهتان شدن
درد ها داری نهانی از در وحدت در آی
درد مندی بایدت همدرد با درمان شدن
نیستی سالك بمقصد کی رسی موسی نئی
کی توانی گلّهٔ مقصود را چوپان شدن
عقل را باید عصا کردن زسینا آمدن
فتنهٔ فرعو نیان را موسی عمران شدن
میتوان فرعون را در نیل بردن میتوان
بریدبیضا عصای موسوی ثعبان شدن
میتوان دادن طلوع آفتاب از جیب چاه
لیک باید بردر شمس الضحی دربان شدن
شمس افلاك ازل تابندهٔ چرخ ابد
آنکه آموزد فروغش شمس را تابان شدن

آنکه درویش درش بنماید از فرماندهی
هر گدایان را ببخشد فرهش خاقان شدن
هرمز و کیوان شود خاکی که شه پوید بران
خاك را بنگر که یارد هرمزو کیوان شدن
خسرو گیهان شود موری کش او بندد میان
مور را بنگر که تاند خسرو گیهان شدن
ایکه خواهی در خم چوگان اوگیری قرار
باید اندر پای او چون گوی سر گردان شدن
بی سرو بی پای شو میگرد بر پهلوی صدق
تاتوانی یار راگوی خم چوگان شدن
عکس نعل خنگش ار افتد بریگ رهگذار
میتواند ریگ مظلم گوهر رخشان شدن
گوهر رخشان شدن آموزد آری ریگ را
آنکه خاك راه را آموخت نقدکان شدن
سرّ حکمت گر فرو خواند جهول یاوه را
میتواند رهبر رسطالس و لقمان شدن
هر کسی‌را بهره‌ئی هست ازوجود و برتریست
قابل حظّ وجود از حیّز امکان شدن
این تعیّن را فکندن بی متی و وضع و اَین
از اضافات وجود خویشتن عریان شدن
چون‌توان‌عریان‌شدن زین کفرجز آن کزرضا
با صفای دل مقیم کعبهٔ ایمان شدن
کفر وایمان‌را اگر خواهی توباشی‌رزق پاش
بایدت برخوان سلطان صفا مهمان شدن

خوان سلطان صفا را بسطتی باشد که هست
پایهٔ پستش کفیل رزق انس و جان شدن
میتوان گشتن کفیل مرغ و ماهی گر توان
بندهٔ خوان کریمـان عظیم‌الشان شدن
معنی قرآن بدست آور که اوعین رضاست
این فضیلت نیست محو صورت قرآن شدن
حفظ صورت بی‌اثر نبود ولی دارائی است
راز دار هفت بطن از دولت عـرفان شدن
نور این دولت طلب زانوار شمسی کافتاب
عشق دارد قصر او را شمسهٔ ایوان شدن
گرسگی زین در بیاموزد بروبه ضیغمی
عار دارد همنبـرد ضیغم غژمان شدن
مور این درگاه را گر وقربخشد در وغا
ننگ باشد کاهرا همسنگ باشهلان شدن
دوستی زین آستان گر دست گیرد آسمان
گر نماید دشمنی از جهل دان پژمان شدن
دستگیرت عقل فعّالست و آن دست قضاست
باقضا کی میتواند آسمان یکسان شدن
کم مباش از پیل تاهندوستان بینی بخواب
استخوانت میکشد باید بهند ستان شدن
کج مرورو کن بهندستان جان تاجان بری
حیف باشد کشته‌چون پیل‌ازپی ستخوان‌شدن
هست این‌هندوستان‌گوئی که خورشیداندران
حشمت افزاید بجاه ازهندوی فرمان شدن

بگذراز بوجهل نفس شوم وشو سلمان وقت
راز جوی احمدی میبایدت سلمان شدن
خواهی ار آگه شوی از کنز اسرار رضا
باید اندر وادی تسلیم او حیـران شدن
عزّ دارائی من از او یافتم دارائـی است
سوی اقصای کمال از غایت نقصان شدن
۱۷۴۰ چیست اقصای کمال ای‌بی بصر در کوی فقر
کوس سبحانی زدن آئینهٔ سبحان شدن
خواهی‌ای چشم‌ار گل تحقیق‌دید ازباغ جان
باید از خوناب دل چون لالهٔ نعمان شدن
خواهی ار پیدا شود اسرار عنقای قـدم
باید انـدر نیستی سیمرغ وش پنهـان شدن
بایدای باز وجود ای مرغ دست آموزشاه
باز سمت ساعد سلطان جان پرّان شدن
شاهدی دیدن ز سر تا پای او صرف وجود
پیش او گشتن خراب آسوده از عمران شدن
یك حقیقت دیدن و با هفتصد بال شئون
رستن ازهفت آسمان فارغ زچار ارکان‌شدن
باید ارخواهی فشاندن دامن خود بردو کون
پیش سلطان خراسان دست بر دامان شدن
جز بدیوان قضا کـو عالم علم رضاست
باشد از دیوانـگی از زمرهٔ دیوان شدن

این ره عشقست اگر پا مینهی از سر مترس
بیم خذلان آورد بیمست در خذلان شدن

منکه پیمان بسته‌ام بـا آشنایان طریق
اندرین ره دیده‌ام جان بر سر پیمان شدن

خون‌خودخوردن به‌از نان خوردنست ازخوان‌دون
خون‌خور ودون‌را نباید آشنای خوان شدن

آسمان دو نیست خوانش تیره نانش لخت دل
چیست‌خون خوردن گدای‌دون‌برای‌نان شدن

ای وکیل کارخانهٔ کل کـه کیّال قضـا
عـاجزست اوزان آلای تـرا وزّان شدن

وزن مقدارم سبك آمـد بمیزان عـوام
من‌که باشم سر گران با آسمان میزان شدن

نشأئی خواهم که بتوانم بمستی روی را
در وصال آوردن و آزاده از حرمان شدن

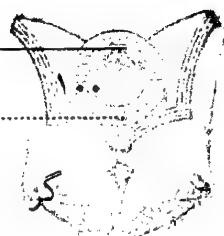
روی آوردن بدرگاه قدیم بـی نیاز
بی نیاز از ما سوی الله رسته از حدثان شدن

گر تو خواهی ری‌جنان من‌شود کزفیض عام
گوشهٔ زندان تواند روضهٔ رضوان شدن

این سه مولود حدوث از چار مام وهفت باب
چون تواند بیتو زادن یا قوی بنیان شدن

چون تواند طفل حادث زادن از بطن قدیم
جز ولایت را رضیع از شیرهٔ پستان شدن

بی تقاضای پدر ای باب آبای وجود
کی تواند انعقاد نطفه در زهدان شدن



گر نیالودی لب از شیر و لا طبع صفا
کی تـوانستی ثناگوی از بن دندان شدن
گـر بیانم را نه تبیانستی از توحید ذات
کی تواند سرّ جمع الجمع را تبیان شدن
سرّ جمع الجمع یعنی وحدت ذات رضا
انکه فرش از او تواند عرش را بطنان شدن
تا همی آموزد از فیض ازل طبع بخار
ابر مروارید بـار اندر مه نیسان شدن
رشح احسان تو چون باران نیسان تا توان
چون گهر بر اولیا چون زهر بر عدوان شدن
آنچنان کاندر صدف گردید مروارید روح
در دهان مار یارد روح را سوهان شدن

در حکم و معارف و مواعظ

مرد که بر کند دل ز صحبت نادان
بر خـرد افزاید و بکاهد نقصان
اندك اندك شود مصاحب دانا
مرد که بر کند دل ز صحبت نادان
حکمت لقمان طلب ز مکرمت پیر
پیر شوی ای پسر ز حکمت لقمان
شاد روی از سواد اعظم کامل
در ده جاهل مرو که گردی پژمان
چون صدف بی فساد باش که گردد
بارش نیسان در آن لآلی غلتان
باران لؤلؤ شود چو رای صدف کرد
زهر شود در دهان افعی باران
ای دل عامی که سنگ میبری از کوه
کوه گران پاره شد ز هیبت یزدان

نرم نگشتی بزیر پتک حوادث　　الحق سختی بدان مشابه که سندان
سندان در آتش ار نهند شود آب　　آب نگشتی ز تاب آتش حرمان
سخت تری ای جماد از تو نکوتر　　پست تری ای بلند تر ز تو حیوان
حیوان به زان که پای بند طبیعت　　خاک به از هیکلی که باشد بی‌جان
هیکل بی‌جان اگر نه خاک همی‌شد　　تا که بروید بصورت گل و ریحان
بود جمادی جماد را چه شرافت　　بر گهر آبدار حضرت انسان
انسان باید شدن ز مردن مگریز　　اوّل از جان گذشتن آنگه جانان
جانان در دل چگونه پای گذارد　　رحمن ناید فرو بخانهٔ شیطان
دل که در او نیست نور سرّ حقیقت　　خانهٔ شیطان بود نه خانهٔ رحمن
باید کشتن که چار مرغ خلیلند　　در تنت ای مرغ خانه چارخشیجان
باید از مرغ خانه جستن و جستن　　شهپر باز سپید ساعد سلطان
ساعد سلطان مکان باز سپیدست　　چارم گردون مقام چشمهٔ رخشان
مرغ نئی تابکی به بیضه کنی خواب　　مارنئی تا کجا بخویشی پیچان
پهلوی عنقا بگیر خانه که دائم　　بیضهٔ عنقاستی بحوصلهٔ آن
جوجهٔ عنقا درون بیضهٔ عنقا　　عنقا در پشت قاف هستی پنهان
خواهی اگر ره بری بمنزل سیمرغ　　توسن همّت ز قاف هستی بجهان
رو ید بیضا طلب که برکف دیگر　　من نشنیدم عصاکه گردد ثعبان
ثعبان گردد ولیك درید بیضا　　چون‌ید وچونان‌عصای موسی عمران
ای پسر آزموده از پدران پند　　پند پدر را بگوش جان کن مرجان
مرجان‌خون خورده تاکه گشته گران‌سنگ　　خون‌خوری‌این گوهرارفروشی‌ارزان
خونخوروخامش‌نشین‌وکسب‌هنرکن　　رنگ پذیر آب جو چو لالهٔ نعمان
بدو حمل دانه باش در شکم خاك　　آخر خرداد آفتاب گلستان

چیست هنر یافتن حقیقت توحید   کسب چه آگاهی ازطریقت عرفان
حکمت باید که مرد زنده بماند   مکنت‌خواهدکه سر بگیرد سامان
حیرتم افزاید از کسان که ندانند   نقمت از نعمت و عقاب زغفران
روضهٔ رضوان طلب کنند و فروشند   حوزهٔ توحید را بروضهٔ رضوان
جمع بتوحید اگر نگردد اجزات   باشی باشی اگر بخلد پریشان
آنکه پریشان نیستی نبود کیست   من که بتوحید جمع دارم ارکان
دامان بر نیستی فشانده و دارم   گوهر در آستین و گنج بدامان
امشب مهمان ماست آن بت زیبا   از پی عزّ نثار مقدم مهمان
مرجان ریز ای‌دو جزع کشتی کشتی   گوهر بارای دو لعل عمّان عمّان
سربگریبان بسی ببردم زین روی   سر زد خورشید وحدتم ز گریبان
سلطنت فقر اگر بیابی ای دل   خاقان گردی به‌دارای‌وکسری‌وخاقان
پایان هرگز بحشمتت نبرد راه   سلطنت فقر را نباشد پایان
خیمهٔ درویش اگر نباشد برپا   طاقهٔ نه طاق را بلرزد بنیان
بشکنی ار عهد خود پسندی بندی   باشکن و زلف یار محکم پیمان
بستهٔ آن موی گشت رسته زظلمات   تشنهٔ آن روی برد راه بحیوان
کشتهٔ شمشیر شوق جست ز مردن   غرقهٔ دریای عشق رست زطوفان
گر بزدائی تو زنگ زاینهٔ دل   برتو شود فاش هرچه باشد پنهان
سیرکنی در سلوك وادی وادی   از در اسلام تا بکعبهٔ احسان
احسان خواهی زکفر وایمان‌بگذر   یکقدم این پایه برترست زایمان
پای گذارای ملك بملکت درویش   کانجا باشد گدا و سلطان یکسان
مار بپوشد بمرغ جوشن داود   مور ببخشد بمرد ملك سلیمان
صعوه نیندیشد از مهابت شاهین   برّه نپرهیزد از شرارت سرحان
از افق رفعت سمای الوهی   در تتق عزّت سریرهٔ اعیان

برجیس از آفت وبال مبرّا ... ابلیس از شدّت کمال مسلمان
کوش وبجوی و مجوی آدم وقتی ... جنّت ونیران تست طاعت وعصیان
ور طلبی جنّت وصال حقایق ... باید زد برپای جنّت و نیران
راه نیابد بغیر آنکه بمیرد ... بردر شمس وجوب ذرّهٔ امکان
گر ندهی در میان قلزم توحید ... کشتی هستی بچار موجهٔ طوفان
طوفان بارد سحاب شرکت برسر ... نوح نئی ای پسر چرائی کنعان
یوسف مصردلی و پادشه روح ... تاکی در تن نشسته‌ئی تو بزندان
رخت ززندان تن چو یوسف‌پرداز ... گیر بتایید بخت تخت ز ریّان
شاهی و جان بارگاه ومصر حقیقت ... ماهی و دل‌آسمان و قالب کنعان
فرد شو از شایگان کثرت بگذر ... جاه ترا بس گذار چاه باخوان
اهل طبیعت بشکل اخوان گرگند ... گرگ چه باشدتو باش ضیغم غژمان
ایکه بگرگ هوا نگشتی غالب ... برگلهٔ خویشتن نباشی چوپان
گرچه بچندین هزار سال ربوبی ... آمده پیش از ظهور هرمز وکیوان
در سنه الف وسیصد و یك هجری ... سی‌ودو سالست در خشیجی کیهان
گز افق وحدت وجود وجوبی ... کرده طلوع اختر صفای صفاهان
مادر توحید زاد طفلی بالغ ... حکمت دادش بنام شیرهٔ پستان
بردش باب وفا بمدرس توحید ... دادش درس صفا مدرّس ایقان
مدرس کوی یقین مدرّس معشوق ... عشق سبق رازدار عشق سبق‌خوان
تاچه شود درختام حاصل تحصیل ... تا چه شود عاقبت نتیجهٔ اذعان
وحدت بینائی مشاهد شاهد ... توحید آگاهی موحّد برهان
این همه عزّ وعلا و رفعت واجلال ... ذرّهٔ من یافت ز آفتاب خراسان
حضرت‌شمس الشموس‌مرشد توحید ... مطلّع و حدّ و ظهر و باطن قرآن
حاسد من‌را پدر نباشد ومادرش ... این پسر آورده از گروهی کشخان

بی‌پدر از حاسد منست به‌نشگفت هست زنا زاده برولایت غضبان
قومی مرخویش را شناسند استاد در بسخن گو کجاست مرد سخندان
تا نگرد دفتر صفای الهی بر سخن ماسوی کشد خط بطلان
بیند درحرف حرف چامهٔ من‌درج حکمت چندان وعلم عرفان چندان
چندان کش در شمار شیفته ماند آنکه تواند شمار ریگ بیابان
حیف نباشد که یکدو بیهده گفتار عامی و اندر خور هزاران هذیان
هذیان گویند و در سخن بفرازند گردن گردون چگونه باشد گردان

در حکم و معارف ونعت قطب اولیاء حضرت علی بن ابی‌طالب علیه‌الصلوة والسلام

ایدل ار خواهی بسر آهنگ افسر داشتن کشور تجرید را باید مسخّر داشتن
درطریق اهل‌معنی سلطنت‌را شرط نیست با وجود کشور تجرید کشور داشتن
ننگ‌زیورداراایدل‌زیوارخواهی که‌هست زیور اهل حقیقت ننگ زیور داشتن
ناقلندر باشد آن رهرو که در طی طریق پای‌بند او شود موی قلندر داشتن
کشتن‌شهوت‌پرروحست ودرمعراج‌عشق شاهباز عشقرا شرطست شهپرداشتن
بازروحت چون کبوتر گشت‌ومیگفتم‌رواست در پیام دوست میباید کبوتر داشتن
بازبال این کبوتر را مکن شهوت مران راندن شهوت کبوتر راست ابتر داشتن
پای در شهر بقا بنهادن و فرماندهیست خاك اقلیم فنا را افسر سرداشتن
آنچه‌بی‌رنگی کنددرسیرسی‌رنگ‌وجود رنگ ارزنگی نگردد سنگ‌آزرداشتن
ایکه خواهی‌داوری ازخطّ داورسرمپیچ داوری باشد سراندر خطّ داور داشتن
ایکه ازخر داشتن نازی بعزم دار مرگ گر مسیحی‌رخت‌تن بایست برخرداشتن
پیش اهل درد بهر سرفرازی خوشترست نالش سر داشتن از بالش پرداشتن

اعتدال دوست را ننگست چشم از عاشقان — زلف چون شمشاد وقدّ چون صنوبر داشتن
بلکه دارد چشم آن کز عشق آن ابروی کج — راستی مانند ابروپشت چنبر داشتن
کم نگر براختران بر آسمان دل برآی — چیست کوری چشم بینائی زاختر داشتن
اختر توحید اگر تابید برچرخ وجود — اختراز هفت آسمان بایست برتر داشتن
اندر آنکشور که خورشید حقیقت طالعست — کار یکذرّه ست صدخورشید خاور داشتن
نفس اگر لشکر کشد باعقل نفس دیگرست — عقل اگر دارد بسر سودای لشکر داشتن
درجهاد نفس من کردستم این کارای پسر — ترك سر کردن سبق گیرد زمغفر داشتن
نیستت فرزندی این چار مام وهفت باب — ای برادر خواهی ارقدرسه خواهر داشتن
میتوانی گر گذشتی زین شش وپنج وچهار — هفت گیسودار گردونی بچادر داشتن
دل نبندد هر که برزلف شئون مرآت جان — میتواند بارخ جانان برابر داشتن
رسم دلبر داشتن را آزمودم سالهاست — بایدازاین آب وازاین خاك دل برداشتن
کافر عشقست آنکش پیش آن بت روست پاك — از مسلمانی گذشتن عشق کافر داشتن
سرّ آن خط مشوّش راکسی داندکه دید — بایدش مجموع درس عشق از برداشتن
ایدل ار برگرد مردان حقیقت بین رسی — دیدهٔ تحقیق را باید منوّر داشتن
فتنهٔ صورت مشو مردخدا بین را توان — دید رو از کام خشك و دیده تر داشتن
ایکه چشمت از انانیّت حصاری به ندید — همّت ایمن نشست ازحصن خیبر داشتن
کی توان کندن پی تسخیر این نفس یهود — این دَرِ خیبر مگر بازوی حیدر داشتن
مظهر اسم الهی راز دار عقل کل — آری آری اسم را رسمست مظهر داشتن
قصدمن زین اسم اعظم حرف ولفظ وصوت نیست — این مسمّای معانی را مصوّر داشتن
بل بود اسمی که مشتقست ز اوصاف قدیم — اسم مشتق چیست دانی وصف مصدر داشتن
نیست فرق مظهر از ظاهر بحکم اتّحاد — میتوان دیدن ولی بارأی انور داشتن
هر که خواهد ایمنی از فتنهٔ یاجوج نفس — بایدش عقلی چنو سدّ سکندر داشتن
سدّ اسکندر چه باشد روی دارای وجود — دیدن وآئینهٔ جان را منوّر داشتن

کیست دارای وجود کامل کافی علیست   کانچه گویم درحقش بایست باور داشتن
سر که خود را پیش پای حضرت او داشت خاک   ننگ دارد بالله از دیهیم قیصر داشتن
پای کو ننمود کفّ خویش ازاین رهگذر   عار دارد استوا برتخت سنجر داشتن
راست ناید برصحیفهٔ هیکلی سطر وجود   جز تنی مسطر رگی چون خط مسطر داشتن
درکتاب دل نظر کن نقش روی نفس کل   تاتوانی سرّ این صورت بمنظر داشتن
هر که بوجهلست گو بر معجزاتش بین که نیست   کارسلمان چشم اعجاز ازپیمبر داشتن
باخلوص وصدق شو تابوذرو سلمان شوی   سهل نبود قدر سلمان و ابوذر داشتن
درظلال پردهٔ قدرش ندیدن عرش راست   عقل را در پردهٔ غفلت مستّر داشتن
پردهٔ غفلت چه باشد از در انعام او   چشم بستن چشم ازاین دربآن در داشتن
از طبیعی خواستن سر الهیات راست   از مزاج کاسنی امید شکّر داشتن
باوجود خم زساغر داشتن چشم شراب   باوجود بحر روی خود بفرغر داشتن
فخر امکانیست برسلطانی وسلطانی است   بندگی بر درگه سلطان قنبر داشتن
ای که اهل آذری بر آذر عشق آر روی   بهر آذر خوی کن طبع سمندر داشتن
قدرت درویش او گر وقر بدهد کاه را   میتواند کوه را چون کاه لاغر داشتن
گر برو به روی بدهد تا نماید ضیغمی   ننگ روباهست رو برضیغم نر داشتن
کوه را گو پیش حلم او زدعوی رسته باش   علم را در علم باید سنگ دیگر داشتن
برگزیدن این وآن را بربا و باشد شبیه   برشبه آوردن وهمسنگ گوهر داشتن
کس شبه همسنگ گوهر کی کند پیش حکیم   کی عرض را میتوان در حدّ جوهر داشتن
گر نباشد قطب گردون وجود اولیاء   آسمان کی میتواند قطب و محور داشتن
اولیا را گر نباشد پادشاهی چون علی   چون توانند ازمه وخورشید چاکر داشتن
گلشن توحید را باید گل صدق و صفا   تاتواند شیر را در بیشه مضطر داشتن
گل همان بهتر که بدهد برغضنفر چشم زخم   نی رخی تابنده چون چشم غضنفر داشتن
این گل صدق وصفادر گلشن توحیدماست   از خلوص جان باین روح مطهّر داشتن

نقطه‌ئی از علم توحیدش دبیر چرخ پیر   شرح نتواند دهد باهفت دفتر داشتن
هفت‌دفتر چیست این آن نقطه باشد کاندرو   دائره ایجاد را یارند مضمر داشتن
فاقد کل میتواند در ظلال عقل او   نفس‌را در عین بی‌برگی توانگر داشتن
گفت احمد بین‌جنبیکم لکم اعدا عدو   این کلام‌الله را نتوان محقّر داشتن
اژدر نفس ای برادر خفته بربالای گنج   گنج خواهی باید اوّل وضع اژدرداشتن
گنج پرگوگرد احمر اژدر آنرا پاسبان   دفع اژدر کردن و گوگرد احمرداشتن
اهل نفسی ازتوشش وادیست تااخفای دوست   خویش‌راچون مهره‌می‌نتوان بششدرداشتن
اسب‌تن بی‌سازو با رفرف‌سواران‌شورفیق   طی‌نگردد این‌طریق ازاسب‌واستر داشتن
جان من نه پای در باب تولاّی ولی   تاتوانی این عدو را درپس در داشتن
این ولی عصر این اکسیر اعظم این امام   خاک‌شوتازرشوی این کشتن آن برداشتن
نفس نتواند شمار خویش از خیل عقول   جز که ازهمّت ره انجامی مشمّر داشتن
ای ره انجام وجودت عقل در سیر صعود   ناطقستی نفس ما برعشق رهبر داشتن
از پی اثبات ذات خویشتن ذات ترا   کردظاهرخواست‌حق‌برهان اظهرداشتن
خطبه‌خواندن‌مرخطیبان‌را بنام‌تست پای   برفراز بام این نه پله منبر داشتن
با فروغ آفتاب همتت ما را خطاست   تکیه بر خورشید گردون مدوّرداشتن
عام‌کی داند تراکش درنظر پایهٔ ولیست   دست برعمرو و توانائی بعنتر داشتن
ازنصیری پرس‌سرّ این‌که‌گوید آن‌خدای   عرش را یارد فرود وفرش را برداشتن
ای ولی‌الله اعظم صدر عرش کبریا   گرترا بیند ترا خواهد مصدّرداشتن
ای‌وجودت‌حشر اکبرهر که‌حشر اندرتو یافت   فارغست از انتظار حشر اکبرداشتن
ای قیامت فانی اندر قامتت با این قیام   نیست قائم حجّت حشر مکرّر داشتن
ای بهشت عدن روحانی که اشعار صفا   درمدیحت بر بهشت آموخت کوثرداشتن
آسمانم باز با سلطان فقرا فکند کار   بعد چندین‌سال باصدحشمت و فرداشتن
حشمت من را درین دانست اینجا آمدن   صدق آوردن دل و جان ثنا گر داشتن

گفت نتوان گوهر توحید آوردن بدست ‌ ‌ ‌ جز دلی در بحر عرفان آشناور داشتن
از شهود وغیب مطلق در مضاف آن واین ‌ ‌ ‌ با وجود کون جامع مخزن زر داشتن
مخزن زرداشتن نبودبوددر خاك شور ‌ ‌ ‌ از عطش جان‌دادن ودریای اخضرداشتن
ای ظفرهای ترا در پنج حضرت امتداد ‌ ‌ ‌ میتوان ما را بامدادی مظفّر داشتن
ایکه‌خواهی‌شعر گفتن شعرنا گفتن بخواه ‌ ‌ ‌ شعر گفتن نیست چون رزق مقدّرداشتن
کسب کردن باید و دانستن سرّ علوم ‌ ‌ ‌ صحو معلوم و قوانین مقرّر داشتن
تاتوان گفتن دوبیتی راکه گر بیند خبیر ‌ ‌ ‌ صورت او را تواند سرّ مخبر داشتن
نه دوزحف ازچار بحر آوردن وازابلهی ‌ ‌ ‌ ابتری گفتن ملقّب احذ مضمر داشتن
گر نداند نیز نام اخذ وقبض آنهم رواست ‌ ‌ ‌ نقطه را ناخوانده لاف خط پر گرداشتن
تاسپهر لاجوردی رنگ با کف‌الخضیب ‌ ‌ ‌ تابتست اندر سر تیر و دوپیکر داشتن
جسم احباب‌توچونان‌صورت سعدالسعود ‌ ‌ ‌ باد تقویمش بفال سعد اکبر داشتن
فرق اعدایت بزیر تیغ مرّیخ ارتوان ‌ ‌ ‌ نحس اکبر را نشیب نحس اصغر داشتن

وله ایضاً

ایکه خواهی در ولایت‌شهریاری داشتن ‌ ‌ ‌ در طریق فقر باید خاکساری داشتن
خاکسار فقر شو تا شهریار جان شوی ‌ ‌ ‌ ایکه خواهی‌در ولایت شهریاری داشتن
اسب‌تن پی کن که نتوان یافت‌پایان طریق ‌ ‌ ‌ ای رفیق از استر و اسب سواری داشتن
آن گل بی‌خار در گلزار دل میسندلیك ‌ ‌ ‌ دیده‌ئی بایست چون ابر بهاری داشتن
آب‌رحمت زاسمان‌جان بجوی آوردنست ‌ ‌ ‌ خون دل از ناودان دیده جاری داشتن

ترك آن ترك حصاری گیر کز این نه حصار
نگذرد پوینده از ترك حصاری داشتن

خاك شو ز آلایش تن پاك شو کان یاررا
دل نکرد ادراك نور ازطبع ناری داشتن

زخم محکمتر زن ای غم کازمودم بارها
کار دل بهتر شود از زخم کاری داشتن

ای طلبکار و لاکن بـرد باری در بلا
زیر بار دوست باید بردباری داشتن

گاو نفس از مرغزار تن ترا گردد شکار
گر توانی زور شیر مرغزاری داشتن

مرغ دولت راکه دارد پرّش شاهین بدام
آورند از شهپر باز شکاری داشتن

رستگاری خواهی ازدنیاپرستان رسته باش
رستن از این قلتبانان رستگاری داشتن

ازخودی بگذر خدائی کن ببین بهتر کدام
روز روشن داشتن یا شام تاری داشتن

جلوه‌دادن اختر ادراك گردون خودیست
آفتاب معرفت را در تواری داشتن

خرّم آن طائر که باز عشق کرد آنرا اسیر
گشت مرغ باغ عزّت بعد خواری داشتن

بعد خواری داشتن گشتن اسیر باز عشق
خنده‌ها مانند کبك کوهساری داشتن

این قفس پرداختن ناسوت راکردن رها
زیر پر لاهوت را ارغون ماری داشتن
یار را دیدن نهادن پای او بر چشم دل
این عجب نبود زیاران چشم‌یاری داشتن
دل‌شماری نوح وتوحیدست‌دریای‌محیط
شرط این‌دریای بی‌ساحل شماری داشتن
یا شماری داشتن یا بحر را بردن بکام
بحربی پایان شدن گنج دراری داشتن
باید ار منصور باید بود در دار فنا
بر سردار ار برندت پایداری داشتن
سر فرو ناوردن از امید بر چتر ملوك ۱۹۶۰
بر در فقر و فنا امیدواری داشتن
شاه اورنگ تجرّد باش کاندر فقر نیست
پادشاهی از عبید و از جواری داشتن
باید ارخواهی شود روئین‌تن چرخت‌غلام
آتشی بر دل چو دست سیمیاری داشتن
آتش زردشت بخت اسفندیار خام را
نیست آسان سطوت اسفندیاری داشتن
زوررا بگذار و زاری گیرمن خود بارها
آزمودم بهتر از زورست زاری داشتن
ناف آهوی ختن شوعود مغز روح باش
فاسدست این مشك باعود قماری داشتن

دل کزو عطر مشام‌الله بمغز جان رسید
کی تواند منّت مشك تتاری داشتن
تا بپای او نمیری پیش آنروی چو ماه
گرشوی خورشیدباید شرمساری داشتن
زنده‌ئی درپاش مردن قطره‌ئی دریا شدن
حق شدن باحق نشستن حقگذاری داشتن
باخداهمخوشدن بیرون‌شدن‌ازمغزوپوست
تابمغز ازپوست حکم دوست ساری‌داشتن
در شگفت ازتن پرستانم که بامردان راه
ناگزیر ستند در نا سازگاری داشتن
آهوی توحید را از مرغزار معرفت
صیدکردن طعمه نادادن فراری داشتن
مصطفی‌را خصمی بوجهل‌خودبرهان جهل
لامکان پیمائی و گردون سپاری داشتن
بوالحکم گو باش‌منکریاور احمدخداست
عیسویّت نیست از مشت حواری داشتن
خرچه داند قدرعیسی دد چه‌داند جبرئیل
باغوی غوکی سر بانگ هزاری داشتن
آن صحاری‌کش‌مهارستی بدست دیگران
ز ابلهی باشد مهار آن صحاری داشتن
پیش‌صاحبدل بودبی‌آب ترازخاك‌خشك
از حد هندوستان تا مرز ساری داشتن

ازحد هندوستان تامرزساری ملك‌نیست
پادشاهی نیست ملك اعتباری داشتن
ملك ملك فقرودین ودولت دور اززوال
دولت توحید ودین هشت وچاری داشتن
١٩٨٠ مرتضی و یازده فرزند آن بحر وجود
دین بحار جود جاری در براری داشتن
جزحقیقت‌هرچه باشدمن‌نخواهم‌داشت‌دوست
نیست طورحق بباطل دوستداری داشتن
از جهت بیرون بود معراج انسان مدیر
این نه معراجست معراج بخاری داشتن
ذکرو فکر اختیاری سدّ راه معنویست
چیست‌دوزخ ذکروفکر اختیاری داشتن
زر نباید داشت از بهر نثار راه دوست
روی چون زرباید واشك نثاری داشتن
گر ثبات‌کوه داری دم زن از فقر و فنا
جمع ضدّینست فقر و بیقراری داشتن
فقر را محکمترستی پایه از بنیان کوه
کوه را در فقر بخشند استواری داشتن
گونۀ درویش را از خون دل باید نگار
نیست درویشی سرانگشت نگاری‌داشتن
یاررا چشم‌خماری نیست درخور روی‌یار
کی توانی دید با چشم خماری داشتن

شکل انسانیست مر اقلیدس ما را دلیل
نیست در تحریر ما شکل حماری داشتن
گاو پندارند بی شکل حماری مـرد را
این ددان در بودن و کامل عیاری داشتن
جاهلی گر ضدمعنی یافت این شکل از خریست
شکل کارست این نه شکل نابکاری داشتن
شکل امرست اینکه بی شکلست و بیمقدار لیك
در تنزّل یاردی بر هر دو باری داشتن
شکل نفسست اینکه ذاتش در تجرّدمختفیست
لیک فعلش خوی مائی طبع ناری داشتن
نیست شکل ننگ و نادانی که شرم آیدمرا
این تشکّل داشتن تا شرمساری داشتن
صورت ار گوئی بپیش عامه فهمدروی وموی
پیش دانا چیست صورت خلق باری داشتن
زشتر شکلیست درخشك آخور آخر زمان
هم سرخر داشتن هم بی فساری داشتن
شکل ما از شکل بیرونست شکل وحدتست
کی رسی بر شمس با شکل ذراری داشتن
شکل ما شکل سلیمانست بر روی بساط
کی توانی دید با این دیو ساری داشتن
مار یا طاوس باش از نیستی شیطان چه سود
سینهٔ طاوسی و دندان ماری داشتن
کرد آدم را بری از سروری طاوس و مار
شد هوی را بنده بعد از کردگاری داشتن

بگذر از این مردم ناسخته کز نابخردیست
سیرت انسان نهادن دیو ساری داشتن
خوی انسان گیر چون حشرت بخوی غالبست
خواهی ار در محشر اینصورت که داری داشتن
خوی انسان علّم الاسماست کاندر اسم ذات
میتوان ذات صفا را زینهاری داشتن
زینهاری داشتن ذات صفا در اسم دوست
شاد حالی شادکامی شاد خواری داشتن
از ازل بودن ابد را سیر کردن با خدای
آنچه معلومست پیش علم باری داشتن
روح اللهیست در انسان کامل کار ساز
این دگرها زنده از روح بخاری داشتن
زنده از روح بخاری روح حیوانست وهست
شرط انسانی دلی زین روح عاری داشتن
چنبر چرخ فنا را بر سر نه آسمان
دور دادن سیر دور بی مداری داشتن
مست گشتن از می خمخانهٔ توحید ذات
بی لب و بی کام و بی خم میگساری داشتن
سنبل از آن زلف چیدن نقل از آن لب خواستن
باده زان ساغر زدن بی سوگواری داشتن

فی الحکم والمعارف

مرد که برکند دل ز آرزوی تن مرد همانست غیر او همگی زن
آرزوی تن طراز زن بود ای مرد نیستی ار زن مخواه آرزوی تن
مرد بمیدان بود مبارز و بر زین صورت مردست مرد خانه و برزن
کرد بسر استوار مغفر مردان مرد نکرد ار ز معجر زن جوشن
حربهٔ زن سوزنست و در بر خفتان نیزهٔ رستم بود بکار نه سوزن
بیژن جان در چه طبیعت و چه راست از دل سنگین بسر نهاده نهنبن
از سر این چاه تیره سنگ چنین سخت سست نگیرد مگر توان تهمتن
دل بکن از شهوت منیژهٔ دنیا ای به چه افتاده از منیژه چو بیژن
گلشن علوی مقام قرب الوهی عرش جلال تو و تو مانده بگلخن
باز سپیدی نشین بساعد سلطان صعوه نئی کش حیات بسته بارزن
ارزن مرغ دلست دانهٔ توحید مأمن موسای روح وادی ایمن
ایمن سالك بود بسینهٔ سینا آری دل را بسینه باشد مسکن
از شجر طور دل تجلّی انوار گر زندی بر بکوه وقت دمیدن
کوه بلرزد بگونهٔ تن موسی وقت ظهور تجلّی دل روشن
دل نه مر این سنگ سخت سینهٔ خاکی سنگ بسختی ز روی برده و آهن
جان نه مر این مرغ مانده در قفس جسم ریزه خور خوان دیو و خانهٔ اهرن
تاکی گوئی که بهمن آمد و دی رفت دل ببر از این شد آمد دی و بهمن
آب ز آبان مجوی و داد ز خرداد ز آمدو شدشان نه شاد باش و نه غمگن
چنگ مزن گردسان بدامن دنیی تات بچنگ فنا نیفتد دامن
جوّ الوهی ندید و بام ربوبی مرغ کزین آب وخاك کرد نشیمن

ای دل سنگین پی حقیقت عامی — ریخته‌ئی گوئی از خماهن هاون
خانه رحمن نئی بدین همه سختی — خانهٔ شیطانی ای فشرده خماهن
گنج تو در زیر خاك و شهوت ناریت — بر زبر گنج پاك اژدر ریمن
دوست پس در نشسته و تو گدا خوی — گنج باژدر سپرده خانه بدشمن
چند کنی همسرای امام تو کمپیر — معجزهٔ انبیا بحیلهٔ جوزن
دوك بود در مصاف رمح عجائز — آن رجال جیال رمح جبل کن
بینش اگر جوئی این حقیقت پیداست — برهان گر خواهی این خداست مبرهن
دردل پاکان جمال حق گل خود روست — تخم که گفتت بشوره زار پراکن
خانهٔ خالی ز بت مکان الوهیست — سینه که گفت از بت هوای بیاکن
طرّهٔ جانان بدست جانت نیفتد — ایدلت از موی آرزوی تن آون
تنت بود بام خانهٔ دل و خورشید — تابدت ار بام خانه کردی روزن
زین شب وروزم نکرد سودی چند انک — درد سر خویش را بسودم چندن
دردسر جان زتن بود هله سایم — چندن تا چندتن بباید سودن
ای دل آزاده گر بقلب خلیلی — سربزن اینچار مرغ دشمن رهزن
بشکن از تیشهٔ مجاهده آنگاه — همچو خلیل اینبت هوی‌را گردن
نیست بتی چون تو سدّ راه توخود را — یار براهیم بت شکن شو وبشکن
مندیش ای بت شکن زآتش نمرود — بشکن کاین آتش از توگردد گلشن
موسی بیضا کفی تو نفس تو فرعون — عقل عصا نفی نیل و یار مهیمن
ای شده از مصرتن بطور معانی — اژدر و فرعون ونیل تست معیّن
تانکنی غرق نیل نفی هوی را — زنهار ارنی مگوکه میشنوی لن
عیسی وقتا جنود نفس بهیمی — چند یهودند کاردیده و پرفن
برفلك عقل شو چو روح و رهاکن — دار و ز دارالامان خود کن مأمن
ای پسر این دار دنیی آفت داناست — زآفت رستن به ارتوانی رستن

مامی پستان او سیاه چنو قیر | باغی ریحان او تباه چو راسن
داریقین ناخوشیش و نا سره کاریش | نیز نکوئی زنابکار مبرظنّ
گشتن گردونش کاسیای سر ماست | باسرما کرد آنچه کرد بگشتن
زاد مرآن‌را هزار فتنه که دانست | مادر دهرستش از همال سترون
اختراو آفتاب روزن نادان | بارش او آبیار مزرع کودن
گردش او برمراد یکدوسه کشخان | شاه وامیرو وزیر وغرچه وغرزن
دست تبرکش زد این عجوز سیه‌کار | کرد بدست از هلال دست برنجن
تاکه برد دستبرد دست خدا را | زال بدستینه‌کی تواند بردن
برق بخرمن زدم که سوزد وتابید | طلعت بختم چنو که ماه زخرمن
کثرت مابرد و غافل آنکه بتجرید | وحدت بختست‌وتخت وپاره وگرزن
آتش نمرود شعله‌ور بود امّا | بهر خلیلست لاله و گل و سوسن
باد بود خصم عاد شرك و بتوحید | هست چراغ مرا فتیله و روغن
من ننهم دل بمهر چرخ و معاداش | باکه وفاکرد این دورنگ که بامن
چشم نکوئی ز حدّ ناوك زوبین | داشتن از چشم رستنستی روین
نقش‌تو قدسیست بادغل مکنش یار | لاد میامیز ای رفیق بلادن
پردهٔ این پیر پرده دار بپرداز | بیرون از پرده تا ببینی ذوالمن
مکمن سرّ تو دزد خانهٔ اخفاست | داری گوهر بکان و دزد بمکمن
روزی زین‌سرّ خبرشوی‌که تو دروا | دزد پریشان و خالی ازرز مخزن
معدن فیروزه است وکان نشابور | دزد دغل‌باز فتنه عامل معدن
شد که قارن زگفت من متأثر | سخت ترست ایندل تو ازکه قارن
پندصفا را بگوش جان کن مرجان | ریشهٔ تن را زبیخ و ازبن برکن
تافکنی رخت جان بمقصد اقصی | شهر خدا بی زوال ومحکم ومتقن
شو ز خم لامکان حقیقت انسان | بادهٔ توحید ذات میخور و میدن
دفتر دانش بهم زن ازره تحقیق | درسبق ما نه ابجدست و نه کلمن

در شکوه از قطع مستمری خود و نکوهش ظلم گوید

ازپی تشکیل حلّ و عقد خراسان   حلّ مشاکل کنم بطرزی آسان
آسان گویم که گربگویم مشکل   یکسر مشکل‌شود حدیث خراسان
مشرق خورشید آسمان حقیقت   اینک درزیر ابر ظلمست پنهان
عالم او مرتشی ایالت اوبست   مجمع اوباش جمع‌وملك پریشان
سیرت و سان را نهفته ازدیو آدم   گردن در آن آختست و ساخته حیوان
شهر رضا هادی ولایت مطلق   گشته ضلالت سرای غول بیابان
غول درو کدخدا و دیو درو میر   والی شیطان جنود والی شیطان
قصر ایالت بدست مظلمه آباد   کاخ عدالت بپای مفسده ویران
مفسده بی خرد نشانده بدامن   مظلمه را دیوودد نشسته بدیوان
ملك جمست این جم ازمیان شده غائب   اهرمن خیره سر نشسته بایوان
داد سلیمان نهاد برکتف باد   دیو دغل حاکم بساط سلیمان
انسان در او نشسته برپر عنقا   گشته خراسان چوقاف وسیمرغ انسان
باغ بقا را نرسته ورد بساحت   مام وفارا نمانده شیر به پستان
عرش خدا راکه سجده برده ملایك   گشته زنائی نعوذ بالله دربان
عدل دراین بوم هم طویلهٔ عنقا   علم برین مرز هم قبیلهٔ نسیان
مقصد ابدال گشته مرتع جهّال   وای برین قوم اوفتاده بخذلان
آب حیل جاری ازجوانب این ملك   دریا دریا و خشك چشمهٔ حیوان
جهل چو ابرسیاه گشت و برین‌خاك   ظلم فروریخت همچو قطرهٔ باران
عالم ارکان شهر یك دو سه غرزن   عامل دیوان شاه یکدوسه کشخان
این‌دو سه کشخان برون زعدل وزانصاف   این دوسه غرزن بری زدین و زایمان

رشوه بدار القضاست عدل مزکّی　　نقد بدار الحکومه قاطع برهان
هرچه مصوّر شود بصورت اشیاء　　هست گران داد ودین و دانش ارزان
دین بفروشند و زرّ ناسره گیرند　　کافرم ار این دو فرقه اند مسلمان
دادن جان چون چنو تغذّی ناهار　　ریختن خون چوآب خوردن عطشان
عطشان‌چونست خورد خواهد چون‌آب　　ریختن خون بخاورستی چونان
تیشهٔ ظلم و ضلالت متعدّی　　ریشهٔ ملکت ز بیخ کند وز بنیان
پایهٔ ظالم بر آب باشد و غافل　　تولیّت ناکس و ایالت نادان
عامل ظالم رود بخانهٔ مفلس　　چونان کاندر نبرد رستم دستان
از زبر دوش هشته عیبهٔ جوشن　　از برزانو نهاده دامن خفتان
جان شکر وجای نان زسفرهٔ ایتام　　پوست کند جای جامه ازتن عریان
جامهٔ عریان‌کنند ونیست بجز پوست　　نان یتیمان خورندونیست بجزجان
خون امامست بی‌خرد چوخوردآب　　جان‌گرامست بی‌ادب چو خورد نان
دادگرا ای خدای خلق تو بنمای　　کشف هراین امر برشهنشه ایران
دادگر ملك و عدل پرور گیتی　　نورده آفتاب و سایهٔ یزدان
قطب سلاطین ارض ناصردین شاه　　تاجور خان و رای وکسری وخاقان
پایان هرگز بحشمتش نبرد راه　　سلطنت قطب را نباشد پایان
عدل وهنر خورده بایسارش سوگند　　فتح وظفر بسته بایمینش پیمان
جان نهد او را بشهریاری گردن　　دل کند او را بپادشاهی اذعان
باشد شاها کمال خصم تو مردن　　مُرد چوگرخواست زنده ماند عدوان
خواست ورای کمال پایه وشدپست　　زانکه ورای کمال باشد نقصان
گله‌تست ای ملك رعیّت وحکام　　گرگ بهم گله تو خواهد چوپان
دست تو انسان جود را قد و بالا　　کلك تو نظم وجود را سرو سامان

خارستم را بکن ز بیخ که ماند   با گل عدل تو مملکت بگلستان
برسر عدل ارقبول رانهی انگشت   چرخ کند طاعت تو ازبن دندان
علم چوقطب آسیاش چنبرنه چرخ   عدل چنو مرکزست و دائر امکان
سینهٔ خصم آسمان و تیرتو کوکب   رمح توسرو ودل اعادی بستان
ظلّ ترا دست نور بردل خورشید   طفل ترا پای قدر برسر کیوان
ماه بایوان تست مسند درویش   چرخ بمیدان تست درخم چوگان
تیرتو آب وتن منافق کاغذ   تیغ توپتك وسر مخالف سندان
کاخ ترا آسمان کمینهٔ درگاه   گوی ترا آفتاب هندوی فرمان
چشمهٔ رخشانی ای شهنشه آفاق   این وزرای تو ابر چشمهٔ رخشان
گوهر عمّانی ای خدیو جهان داد   وین وزرایند دزد گوهر عمّان
شخص ترا از سمای رفعت واجلال   اختر اقبال پادشاهی تابان
زین وزرا و ولاة بی‌خرد و هوش   سرّ ولایت بروس رفت و بآلمان
شه‌بچه ماند ببوستان حقایق   رسته زخلق اندرو شقایق و نعمان
گرد وبر بوستان درنده بسیار   ساحتش از گل پر از جواهر الوان
زاندر گلشن که دسته‌دسته بودخار   گل نتوان برد باآستین وبدامان
خاردل ای پادشاه دولت برکن   تاپس این نشأ نیزباشی سلطان
بندهٔ عرفان رسد بدولت باقی   باقی لغواست وژاژ ویافه وهذیان
حکمت لقمان خوش‌است تاج‌سرشاه   کزرز وگوهر به‌است حکمت لقمان
خسرو دانش پژوه و پادشه ماست   افسر واورنگ اوز عقل وز ایقان
ای‌ملك ارکان ملك شه متزلزل   حفظ تو بایدکه تاپاید ارکان
سنگ بدآئین شکست لؤلؤی شهوار   گوهر عدل توکوکه بدهد تاوان
والی ملکست مرکب و دگلی کرد   راکب مرکب که گوی برده ز میدان

گویش چوگان‌پرست ومانده گرفتار / گوی سپید مؤیدیش بچوگان
فارس یگران نشین ملك همان است / زین کفل ساده ران والی یگران
دانی شاها وزیر کیست دراین مرز / شوهر راضی بفعل امّ الخاقان
زین‌زن وزین شوی کارملك تبه‌شد / امّ الخاقان زنست وشوی علیجان
ماری با دمّ وحیله بازی روباه / موری با چنگ ترکتازی سرحان
میرورعیّت خراب واو شده آباد / او بطرب غیراو سراسر پژمان
برّخراسان زخون دل‌هله دریاست / کشتی ملکش بچار موجهٔ طوفان
ای‌ملك ای ناخدای کشتی کشور / کشتی مارا رسان بساحل احسان
گوی بصدر آن سر صدور سلاطین / پادشها ای سر ملوك جهانبان
ملك خراسان خراب گشت زبیداد / دادکند ملك راعمارت ویران
خان محاسب بنان دوله‌که گویند / بابش فضل اللّهست باشد بهتان
بابش باشد نعوذ بالله کش کلك / زدبسر رزق ماسوی خط بطلان
فضل خداکس بدین صفت نشنیدست / سیرت شیطان بود بصورت رحمان
قسط بباطل زدند برقلم برّ / باری معلوم شد فضیلت این خان
خورد بمکر وحیل وظیفه مارا / بادوسه خرکرّه خان فربه سرخوان
قسمت دیوانی صفای حکیمست / داند محمود پور صاحب دیوان
کرد باسم صفای شاعر وبلعید / جزمن پنداشت شاعریست بایران
کیست ندانم صفای شاعر رازی / تازه برون کرده سر زثقبهٔ نسوان
خود مثلست اینکه پربگیرد و پرواز / شب پره چون آفتاب گردد پنهان
شاعر وآنهم صفا وآنکه جزمن / نیست اگر هست هان بیاید برهان
کاش زسر تاپای جمله صفا بود / نان مرا از چه گشته گربهٔ انبان
کردی ای خان بی‌خرد توبدرویش / آنچه نکرده است با گداسگ ودربان

قطع نمودی وظیفهٔ من و بگذشت   ماند ترا از من این وظیفه بگیهان
نی‌تو بمانی نه حرص و آز تو وین نظم   ماند چندین هزار قرن بدوران
فضله شیطان ظلمتی هله خود را   فضل الله خواند ونوری وسراعیان
واسطهٔ رزق اوست روزنهٔ پست   پست چه بالای معدنست و سرکان
ازکفل ساده‌گوی‌فضل وهنر چیست   کلك کفالت دهد بطفل دبستان
از غرضست این نشید نغز مبرّا   بیرون از شكّ و از شوائب نقصان
باشد خورشید آسمان تجرّد   سرزده از مشرق صفای صفاهان
ارجو کاین آیت معانی خواند   باطن توحید بر موالی تهران
شاه بزرگیرد این لآلی حکمت   گرش نیوشد که کامل است و سخندان

در معرفت و حکم و منقبت شاه اولیاء علی مرتضی صلوات الله والسلام علیه گوید

آمد دم سپیده دم آن ماه لشکری   تابنده تر بروی زخورشید خاوری
زان پیشتر که سرزند از مشرق آفتاب   تابید درسراچهٔ من ماه و مشتری
ازسیم خام ساخته سروی سپید فام   بالای سرو مشك تر و لالهٔ طری
سوسن نچیده بودم از شاخ نارون   سنبل ندیده بودم از مشک تاتری
نرگس که دیده سر زند از چنبر هلال   یا آفتاب خاوری از سرو کشمری
جز طرّهٔ سیاهش برگونهٔ چو ماه   من اهرمن ندیدم در خانهٔ پری
ماند ببردهٔ حبشی در خط تتار   آن طرّهٔ تتاری بر روی بربری
هندو نشسته است بایوان آفتاب   جادو گرفته خانهٔ اختر بساحری
سرزد ز شرق خانهٔ این خاکسار یار   خورشید صبحدم که کند ذرّه پروری
در چنبر بتاب سر زلف او ببند   خورشید کارخانهٔ این چرخ چنبری
بنشست همچو ماه که درخانهٔ شرف   پهلوی من که بودم برماه مشتری

مشکوی من معاینه شد دکّه تتار   ازبسکه ریخت مشك‌تر ازموی عنبری
زآنموی تا کمر که نهادست سر بکوه   گرکوه باشد ازکمر افتد زلاغری
جان‌کی برد کس ازکف آن ماه جنگجو   کش‌لاله جوشنی کند ومشك مغفری
من تشنه حال و در دهن او زلال خضر   من تلخکام ودرلب او قند عسکری
نازم بنقش صورت آن بت‌که پای زد   بردست نقش مانوی وصنع آزری
انگشت احمدیست که زوماه را شکاف   ابروی یار یا بسپر تیغ حیدری
شاهی که بندگان در دولتش کنند   سلطانی ملوك و گدایان مظفّری
سلطان آسمان ولایت که لایزال   باأوست پادشاهی وبا چرخ چاکری
از خاك کرد رایت محمودی آشکار   از گرد راه راهروان چتر سنجری
کرد استماع چرخ طنین ذباب او   بر پشت پیل هندوی ازکوس نادری
ایدل زهرگدا مطلب مکرمت که نیست   در شوره‌زار منبت گلهای احمری
دنیا دنیست نیست باقبالش ارتفاع   در زیرپای تست چه‌جوئی ازوسری
سر نه بآستانهٔ بار ولیّ امر   ای آنکه جست خواهی‌برخلق‌سروری
ای بندهٔ گدای در پادشاه فقر   از خاکپای کن بسر شاه افسری
موسای وقتی آن ید بیضا دراز کن   کوتاه کن فسانه فرعون وسامری
سنگی‌که پای تست برو دست حق‌زند   برفرق آسمان‌کند او باتو همسری
پیچیده کوه بر سر خارای لعل‌گون   پوشیده دشت برتن دیبای ششتری
آمدگه ربیع و دم باد کیمیاست   سنگ سیاه کرد ببر جامهٔ زری
می‌خور بطرف سبزه‌که‌گسترد گل‌بساط   تا باد مطربی کند و مرغ شاعری
بلبل بدیهه گوید با نطق بو نواس   قمری قصیده خواند باطبع بحتری
آئینه‌ئیست جام جم ایدل که زوبپاست   در پیش سیل حادثه سد سکندری
اسکندری تو لیك ز آب حیوة دور   می‌خضرکش دراین ظلماتست‌رهبری

زان بادهٔ ولایت مطلق کزوست صاف　　مرآت آفتاب وجود از مکدّری
بنشان نهال صدق که آرد ببار حق　　ای مستمع که مدّعیانند مفتری
برکن درخت آز و منیّت که ایندو صنو　　ازبیخ جهل رسته وبار آوردخری
ای جدّ نه پدر ببر از چار مام طبع　　پیوند دل که نیست درومهرمادری
این‌عنصر لطیف که گنجینهٔ خداست　　درسینهٔ تو دل بکن از جسم عنصری
قطب تو دل تو دایرهٔ مرکز ولی　　بر دور مرکز خود بنمای پرگری
بفروش خویشتن که خریدی خدای را　　ای بی‌خبر زعالم این‌بیع واین شری
درکوه امر استقمت نیست سنگ کاه　　تازین پل‌دقیق تر از موی نگذری
باید هزار بار نهی پوست مار وار　　تا این حجاب ششدر نه‌توی بردری
جز دست مرتضی که زند مرحب ترا　　گردون‌که آختی چو یهودان خیبری
عنترکشست و عمرو فکن ذوالفقار امر　　بگذار ایدل از سرعمروی وعنتری
سنگ عرض بریز که دریای معرفت　　در راه تست وگوهر دریاست جوهری
نقاد گوهرست بمرصاد اقتصاد　　دربار تست سنگ وبصد ننگ‌میبری
ور گوهرت بدست نیامد مبر سفال　　کاین بار می‌نیرزد هرگز بدین کری
برخور به پند من که بود آب خضرروح　　باشدکزین حیات خداداد برخوری
پرکن ز گوهر خرد انبان افتقار　　تاجای خس نماند در ظرف از پری
بهر نثار پای گدایان راهرو　　در راه حیدری بره انجام جعفری
سلطان عرش دل اسد غاب غیب ذات　　کزقاب هردو قوسش گامیست برتری
الحق که داد داد ولایت چنانکه داد　　پیغمبر مؤید داد پیمبری
سررشتهٔ حقایق در دست امر اوست　　اینست پادشاهی واینست مهتری
ما بندهٔ طریقت این خاك درگهیم　　با دست پیش همّت ما گنج قیصری
برگاه سلطنت ندهم خانقاه فقر　　عرش خداست خانهٔ بااین محقّری
ما را چه اعتناست بتاج شهی که هست　　درویش را کلاه نمد افسر سری

خاکی که پای ما بسراوست کیمیاست ‌ ‌ ای سر بباد داده پی زرّ شش سری
دست‌ملوك خاك شدوگرد وره نیافت ‌ ‌ ما را بعطف دامن دلق قلندری
در دور ناصریست ظهور کمال من ‌ ‌ بااینکه بی‌کمال بود دور ناصری
محمود نیست دورهٔ ما را ولیك هست ‌ ‌ برتارك چکامهٔ من تاج عنصری
محمود ماست حکمت غرّای بی‌نیاز ‌ ‌ مسعودماست معرفت ذات تنگری
چشمم بروی‌شاهد و گوشم‌ببانگ‌چنگ ‌ ‌ برروی دست من سر آن زلف‌سعتری
من در خمار بودم و آن لعل میفروش ‌ ‌ من تشنه‌کام وبرکف او جام‌گوهری
او داد من گرفته ز دم صاف تا بدرد ‌ ‌ من‌تر دماغ عطسهٔ آن جام عنبری
میخانه خانهٔ من و می در سبوی من ‌ ‌ بسم‌الله ای حریف من ازباده میخوری
ماخود صفای مست دل از دست داده‌ایم ‌ ‌ جزیار مانداند آئین دلبری
دادم بدوست دل‌که مرا جان دهد بعشق ‌ ‌ غافل‌که عشق سازدم از جان ودل بری
برد آنچه داشتم من از پای تا بسر ‌ ‌ پنداشتم‌که عشق تو کاریست سرسری
اوّل بجسم مرده دلان فیض روح داد ‌ ‌ بنمود عاقبت به‌رگ روح نشتری
ای پادشاه مطلق موجود کائنات ‌ ‌ کی بنده بر خدای تواند ثناگری
عشق تو گلشنیست که از آتش هواش ‌ ‌ برخاك میچکدگل بشکفته ازتری
روح تو بر اراضی اعیان ماسواست ‌ ‌ خورشید آسمان وجود از منوّری
کحل الجواهر بصر آفتاب کرد ‌ ‌ جسم تو خاك ره سپر فدفد غری
برآن روان چرخ‌مدار از ملك سلام ‌ ‌ براین تن‌نهفته بخاك از خدا فری

مسمط در نعت صدّیقهٔ کبری فاطمهٔ زهرا سلام الله علیها

برخاست بآئین کهن مرغ شب آویز   ای ترك ختاخیز بطبع طرب انگیز
بر بند طرب را زین بر توسن شبدیز   کن جام جم از گوهر می مخزن پرویز
ای خطّ تو پاکیزه تر از سبزهٔ نوخیز
بر سبزهٔ نوخیز که شد باغچه مینو

بنهاد بسر گلبن نواختر جمشید   تابید زگل برفلك باغچه ناهید
بگشای در میکده یعنی در امّید   بردار زرخ پرده که تا دیدهٔ من دید
چون روی تو رخشنده ندیدم من خورشید
چون موی تو آشفته ندیدم من هندو

بگذشت مه آذر وپیش آمد آذار   ابر آمد وبیزاده تر ریخت بکهسار
باد آمد و بگشود در دکّهٔ عطار   آراسته شد باغ چو روی بت فرخار
نرگس که بود پادشه کوچه و بازار
زد خیمهٔ سلطانی در برزن و در کو

دانی بچه می ماند ارکان دمن را   از لالهٔ نعمانی تر کان یمن را
ای ترك ختائی که بلائی دل من را   ایموی تو بشکسته بها مشك ختن را
از لالهٔ می تازه کن آثار کهن را
ای روی وبرت تازه تر از لالهٔ خود رو

آراست بتن باغ زدیبا سلب نو   خورشید گل افکند بچار ارکان پرتو
ازماه سمن برمه وخورشید رسد ضو   دهقان سمن زار منست اختر شبرو
گلبن بسر باغ نهاد افسر خسرو
نسرین بپر اکند بگل مخزن منکو

ای ماه من ای‌چون تو نیاراسته مانی　　تو اوّل وخورشید بلند اختر ثانی
شد خاك سیه ازگل سوری زرکانی　　ای‌لعل توشاداب‌تر ازسنگ یمانی
گر بادهٔ چون سودهٔ یاقوت رمانی
در ده‌که زد از سروسهی فاخته‌کوکو

سار و بسر سرو دم از دین بهی‌زد　　بازیر ستا برزبر سروسهی زد
طاوس سرا نوبت نوروز مهی زد　　هدهد بسر از پرعلم پادشهی زد
بلبل‌غزلی خواند وبدوراه رهی زد
آباد بدان مرغ غزل خوان غزل‌گو

ماهی چو تو من‌دلبر جانانه ندیدم　　شاهی چوتو در برزن وکاشانه ندیدم
ترکی چو تو در تبّت وفرغانه ندیدم　　رندی چو تو درمسجد ومیخانه‌ندیدم
هردل که من از عشق تو دیوانه ندیدم
دل نیست جمادست گران سنگ‌ترازو

برروی فروهشته سرزلف تو زنجیر　　زنجیر تو بگسسته مرا رشته تدبیر
مفتون سرزلف جوانت فلك پیر　　موئی‌که توان بست بدوپنجهٔ تقدیر
زلفی‌که چوپرواز گرفت از پی نخجیر
زد بردل سودا زده چون بازبه‌تیهو

روزی‌که در میکدهٔ عشق گشادند　　برمن رقم بندگی‌عشق تو دادند
جان و دل سودائیم ازعشق توزادند　　اینست که بس پاکرو وپاك نهادند
در بادیهٔ عشق توهم پویهٔ بادند
ورگرگ هوا حمله‌کند هم‌تك آهو

خورشید چو رویت بسماو بسمك نیست چون‌روی تو پیداست که‌خورشیدفلك‌نیست
ازجشن تو درسینهٔ عشاق توشك نیست شور لب شیرین تو درکان نمك نیست
ای زاده انسان که بخوبیت فلك نیست
از عشق تو برپاست بکونین هیاهو

ابر هنری گوهر تر ریخت بهامون از خاك برون آمد گنجینهٔ قارون
مرغ ازز بر شاخ زند گنج فریدون ای روت چوآئینهٔ اسکندر ایدون
درپیش غم ازبادهٔ چون عقل فلاطون
آراسته‌کن سدّ ی چون رای ارسطو

قمری بکلیسای چمن راهب ترساست زنّار بگردن پی تعظیم کلیساست
این بلبل شوریده چوناقوس بآواست ای‌ماه مسیحی‌که اسیرت همه دلهاست
آن شیشه‌که‌مرغ طرب بزم مسیحاست
پیش‌آر که زد مرغ چونصرانی مولو

ای‌گوهر یکدانه بریز ازخم لاهوت در ساغر بلّور صفا سودهٔ یاقوت
مرغ ملکوتست زجاجی‌که دهد قوت قوت جبروتیست‌که ذر خطّه ناسوت
نوشم می‌مدح گهر نه‌یم فرتوت
صدّیقهٔ کبری صدف یازده لؤلؤ

مشکوة چراغ ازلی مهبط تنزیل خوانندهٔ تورات و سرایندهٔ انجیل
دانندهٔ اسرار قدم بی‌دم جبریل فیّاض بری ازعلل ورسته زتعطیل
مولود نبوّت که بطفلی شده تکمیل
تولید ولایت که بسفلی زده پهلو

انسیهٔ حورا سبب اصل اقامت　　اصلی که ببالید بدو نخل امامت
نخلی که ز تولید قدش زاد قیامت　　گنجینهٔ عرفان گهر بحر کرامت
در باغ نبی طوبی افراخته قامت
در ساحت بستان ولی سرو لب جو

سرّ سند کلّ اثر صادر اوّل　　نه عقل درین یك اثر پاك معطّل
نفس فلك پیر درین مرحله مختلّ　　بر تر بودش پایه زموهوم و مخیّل
بالا تر ازین چار خشیجان بهی بل
صد مرتبه بالا تر ازین گنبد نه تو

این گنبد نه توی بدان پایه نباشد　　این عقل وخیالات بدان مایه نباشد
آنرا که زخورشید فلك سایه نباشد　　برعرش بجز نورش پیرایه نباشد
قطبی که کراماتش اگر دایه نباشد
نز معجزه پیداست علامت نه ز جادو

مرآت خدا عالمهٔ نکتهٔ توحید　　کش خیمهٔ عصمت زده برعرصهٔ تجرید
آن جلوه که بالذّات بر ونست ز تحدید　　مولود محمّد که بدان نادره تایید
ذات احدی کرد پدید این سه موالید
این چار زن حامله وین هفت تن شو

بالای مکان فوق زمان ذات ممجّد　　کز نقص زمانی ومکانیست مجرّد
فرزند نبی جفت ولی طاق مؤیّد　　طاق حرم عصمت او قصر مشیّد
آن شافعهٔ کان رایحه کز خلد مخلّد
جویند نیابند جز ازخاك در او

ذاتش سبب هستی بینائی و فرهنگ   عشقش بدل سوخته چون کوه گران سنك
اوپادشهست و دل سودا زده اورنگ   آئینهٔ او سینهٔ پرداخته از زنگ
طیّ خلواتش نکند وهم به نیرنگ
بر کنه مقامش نرسد عقل بنیرو

هرگز نشنیدیم خدارا بودی امّ   ای امّ الوهیین ای در تو خرد گم
باز آی که ما مردم افروخته انجم   در دیده نشانیمت بردیدهٔ مردم
دل بی‌تو بجان آمد بنمای تبسّم
تابشکفد از خاك گل و خندد خیرو

اوصاف خدا ازتو هویداست کماهی   علم تو محیطست بمعلوم الهی
ذاتت متعالی صفتت نامتناهی   سر تا قدمت آینهٔ طلعت شاهی
خورشید گهی تاخت بمه گاه بماهی
باگرد سمند تو نیارست تکاپو

من باتو بتوحید دل یکدله دارم   از عشق تو بر گردن جان سلسله دارم
من قطره که ازبحر فزون حوصله دارم   ازبحر عنایات تو چشم صله دارم
من عشق تورا پیشرو قافله دارم
تا بار گشایم بحریم حرم هو

ای پیش رواق توبخم طاقهٔ نه طاق   زیر فلك قوسی ابروی کجت طاق
بنمودچوخورشیدکه ازمشرق آفاق   از شرق تو خورشید الوهیّت اشراق
این شش جهة وچار عناصر بتو مشتاق
چون عاشق دلباخته برطلعت نیکو

ای برسرشاهان زمین از قدمت تاج   برخیل ملك خاك سرکوی تومعراج
آنی‌که انانیّت او رفته بتاراج   آن قطره که گردید غریق یم موّاج
بحریست‌که میزاید ازو لجّه و امواج
آبیست که میروید ازو عرعر و ناژو

ای‌ذات خدارا رخ نیکوی تو مرآت   فانی تو بقول واثر و وصف در آن ذات
نفی‌من درویش بود پیش تو اثبات   بر حجّة قائم که بود شاه خرابات
حاجات مرا ای تو برارنده حاجات
بسرای که از درد بود حشمت دارو

در هر صفتی اعظم اسمای الهی   اندر فلك صورت نبود چو تو ماهی
عالم همگی‌بندهٔ شرمنده تو شاهی   نه غیر توحقّی نه‌ملاذی نه‌پناهی
محتاج توئیم ازره الطاف نگاهی
یا فاطمة الزّهرا انّا بك نشکو

پیران خرابات که در فقر دلیلند   برگشت گدایان طلب لجّهٔ نیلند
رندان صفاپیشه‌که در قدس خلیلند   درلطف سخن همنفس ربّ جلیلند
پیش توکه سلطان دلی عبد ذلیلند
باآنکه حشمشان زده بر نه‌فلك اردو

ای پای تو پهلوزده خورشید سمارا   برفرق من خسته بسای آن‌کف پا را
ای دست خدا دست صفاگیر خدارا   از دیدهٔ بیننده میانداز صفا را
ای آنکه بود از مدد دست تو مارا
آرام تن و قوت‌دل و قوّت بازو

در منقبت و مدح حضرت خاتم النبیین و سید المرسلین صلی الله علیه و آله و سلم

نیم‌شب ازبام دل اوّل بانگ خروس   از گلوی مرغ عشق زد ملك العرش کوس
کرد بعرش وجود خسرو وحدت جلوس   غیبت شمس سما از فلك آبنوس
گشت سویدای دل مطلع شمس الشموس
در دل ظلمت دمید ازدل من آفتاب

آمد مست شراب آن پسر نوش لب   برسر طالب فکند سایه بوقت طلب
سلطنت نیمروز داد بمن نیم شب   در طرب ازجام عشق صافی مینای رب
زمزمهٔ لااله الاّ الله در طرب
از خم توحید ذات بر کف جام شراب

چونان کبك دری وقت خرامش بفرّ   کاخ مرا داد زیب چون دم طاوس نر
زلفش زاغی سیاه شسته بشاخ گهر   بیضهٔ خورشید و ماه درزده زیر دوپر
خال چنوخون خشك لعل چو یاقوت تر
روی چوچشم خروس موی چوپرّ غراب

داد بمن بی‌سئوال خوردم فرمود نوش   آمد بانگ خدای زان لب و گفتم بگوش
هرگز نشنیده بود سامعهٔ حق نیوش   این کلمات بدیع در نغمات سروش
جزعم لولو شکن لعلش گوهر فروش
لولوی من زود سیر گوهر او دیر یاب

جزع بدان باده ریخت لعل بدامن همی   گوهر در پای او ریخت بخرمن همی
عشق تجلّی نمود از گهر من همی   من زدم از بیخودی برمن وماتن همی
شد حجب کائنات صافی روشن همی
یعنی برداشت عشق ازنظر من حجاب

برسر هستی زدم پای بجز هو نبود — نیستی اوصاف ماست هستی جز او نبود
جز قدیك سرو راست برلب این جو نبود — چندی چشمم گریست زین من و ما کو نبود
رشته بداز چشم من گرچه بجز مو نبود
موی چو از چشم رست چشم فروریخت آب

هر که بساحل فکند غائلهٔ شك و ظن — یافت ز بحر یقین گوهر دریای من
دل که خداجوی شد کرد سفر ازوطن — جان شد سرتاپای رست ازاوصاف تن
از خم وحدت کشید جام شراب کهن
بی لب و کام و دهن بی عدد و بی حساب

درهمه بالاوپست غیر یکی دوست کو — هست خدا آشکار آنکه خداجوست کو
سروبسی کشته اندانکوخودروست کو — آنکه درین جویبار سرولب جوست کو
دربرمن هرچه هست مغز بود پوست کو
باید افکند پوست دوست شود بی نقاب

کرده تجلی بذات از درو دیوار من — واتش خورشید اوست گرمی بازار من
درسر این چارسوق اوست خریدارمن — نیست بجز عشق او کیش من و کارمن
عاشقم و جاذبست حسن رخ یار من
عشق بحد کمال حسن بحد نصاب

ساقی وقت منا خیز که وقت دیست — خون بعروقم فسرد وقت کرامت کیست
موسم بهمن بکاخ فصل بهار میست — هر که نشد مست می مردهٔ مطلق ویست
صاف حقیقت بیار دُردی مرگ ازپیست
آب زمستان مبر روی زمستان متاب

ایکه تمنّا کنی دولت رو سوی فقر   باشد دریای جود قطرهٔ از جوی فقر
میشکند پشت شیر صولت آهوی فقر   پیچد دست قضا قوّت بازوی فقر
باشد اگر طالبی بندگی کوی فقر
مکرمت بی زوال سلطنت مستطاب

سلطنت ار طالبست سلطان آنجا رود   خواهد دریا شود قطره بدریا رود
آنکه بود دردمند پیش مسیحا رود   بگذرد از خویشتن بی‌من و بی‌ما رود
پای بدولت زند یکه و تنها رود
تادر سلطان فقر احمد ختمی مآب

احمدمرسل کزوست سلطنت جزو و کل   رهسپر مستقیم راهنمای رسل
آنکه بمیزان اوست سنگ تمام‌سبل   جاری‌درخلق وامر ساری درخار و گل
مالك بالا و پست سیر عقول و مثل
سرّ حدوث وقدم شاه شهود و غیاب

سیّد امّی که هست زنده بدو باب‌وامّ   سیر تمام نفوس در سیر اوست گم
سایه شبدیز او بر سر جبریل سم   هست دم رفرفش سر فلك پیر دم
صبح سعادت دمید ساقی سر مست قم
پشت‌مگردان‌زصبح‌روی‌بگردان‌زخواب

بندهٔ مردی چنین عنصر کل چون عروب   مردبری از زوال زن متعال از عیوب
طفل موالید را زادکش ونغر و خوب   شدز وجوب آشکار کرد بامکان غروب
مغرب او درشمال مشرق او از جنوب
باز زمغرب دمیدشمس که زادآنجناب

عقل نخستین بزاد زاد چو خیر الانام — هرگز نشنیده کس عقل بزاید زمام
شد ز مشیت پدید سیّد فوق التّمام — ساغر وحدت کشید کرد قیامت قیام
بادهٔ توحید نیست در خور مینای عام
عام‌چه‌داند که چیست‌سیرت‌اهل صواب

اُمّت ختمی زدند تکیه بتوحید ذات — بی سروبی پاشدند جامع جمع‌صفات
مردند از خویشتن پیشتر ازاین ممات — تا که شدندی یموت واقف سرّ حیات
ساری مانند سرّ درحرم وسومنات
جاری مانند بحردرکف موج وحباب

نوبت دولت زنید شاه مؤیّد رسید — ای ملکوت سما دولت سرمد رسید
کوس مسیحا مزن نوبت احمد رسید — از حدبحر وجود گوهر بیحد رسید
سیّد لاهوتیان فرد و مجرّد رسید
از خودی‌خود کنید ای‌جبروت اجتناب

سید صاحبقران کرد ظهور از قریش — در جلو و اولیا از عقبش جیش جیش
طبل فنا زدکرب کوس بقا کوفت عیش — شعله‌زد ازشرق ذات‌شمس‌حقیقت بطیش
زد درغرب خفا چرخ وسهاش‌وجدیش
خوربهزیمت کشیدجانب مغرب رکاب

هستی‌چون‌حلقه‌ئیست ذات‌محمّدنگین — جای‌نگین‌عرش‌ذات نقش‌نگین‌سرّ دین
حلقه‌زن مصطفی‌است حلقهٔ حقّ الیقین — از جبروت سما تا ملکوت زمین
از خدم او بپاست این طبقات برین
این‌قبب بی ستون این خیم بی طناب

دید پس از نیستی دیدهٔ من ذات او   دست من از نفی من زد در اثبات او
هر که خراب از خودیست اوست خرابات او   نفی اضافات دل صیقل مرآت او
دل شه شطرنج ماست کون و مکان مات او
کون و مکان پاسبان دل شه مالك رقاب

این دل با این شکوه مظهر پیغمبرست   این علم لامکان اختر پیغمبرست
مسند توحید ماست منبر پیغمبرست   این در دریای ژرف گوهر پیغمبرست
خلوت خاص خدا منظر پیغمبرست
صورت غیب الغیوب معنی فصل الخطاب

این قبسات حکم ازشجر مصطفی است   سالك سینای مدح موسی سرّ صفاست
چرخ صفاهان دهر مشرق خورشید ماست   فیض الوهی پدید بیحد و بی انتهاست
با همه پایندگی در بر احمد فناست
با همه آبادیست پیش محمّد خراب

داد ز اعیان ری ای شه ذوالاعتماد   گشت ازین قوم دون طهران شرّ البلاد
جز دل درویش نیست در همه کشور جواد   وحدت بی آب و رنگ کثرت بی اعتقاد
مشرك مطلق مرید منکر وحدت مراد
منتظر رحمتند خلق بعین عذاب

اسم امیر وجود رسم غلام عدم   بندهٔ دنیای دون بر عدمستش قدم
سجدهٔ بت دیده‌ئی بین بوجوه عجم   صد بت در آستین روی بسمت حرم
از لبشان تا بناف خانه خدای صنم
از سرشان تا بپای خفتن جای دواب

هر که دل خویش را فتنهٔ دیوان کند — قافیه شد شایگان سجدهٔ دیوان کند
شاه‌چوخواهد که کارروی‌بسامان‌کند — گوهر پند حکیم سلسلهٔ جان کند
خاك در عدل را افسر کیوان کند
خانهٔ توحید را سجده کند بوتراب

وحدت اگر شدپدید خلق‌مساوی شود — چون طبقات فلك محوی وحاوی‌شود
سیر تمام نفوس سیر سماوی شود — کفر بایمان رسد طیّ دعاوی شود
از کف سلطان عصر دریا وادی شود
از دل شاه زمین شیر کند اضطراب

کثرت اگر چیره‌شد چیره شود کافری — جان که‌بتوحید زاد گرددازایمان‌بری
از جم دل دیو جهل دزدد انگشتری — مذهب جعفر شود دستخوش پادری
روی نهد در زوال حکمت پیغمبری
۲۴۲۰ جیفهٔ بت جان شود پیش که پیش کلاب

ای شه معراج سیر فرق مرا تاج ده — ذرّهٔ بی مایه را پایهٔ معراج ده
گوهر شاداب سرّ زان یم موّاج ده — این خزف سوده را خاك بتاراج ده
رحم باشکسته کن فیض بمحتاج ده
دعوت اشکستگان زود شود مستجاب

زود شودمستجاب دعوت اشکستگان — خواهد فیّاض صرف‌رستگی بستگان
کرد چوشاه وجود تقویّت خستگان — رست زمصر هوی موسی وارستگان
جست ز نیل خودی از اثر جستگان
ادهم فرعونیان خفت چو خردر خلاب

مسمّط بهاریه در نعت حضرت حجّة عصر عجّل الله تعالی فرجه

شد وقت آنکه باز بانوار یاسمین پهلو بفّر سینهٔ سینا زند زمین
چون‌وادی طوی‌شد بستان‌و کرد هین موسی گل برون یدبیضا زآستین
گل را بماء قبطی ممزوج کرد طین
زدچون شبان‌سرخ سراز طورشاخسار

خاك‌سیه‌شد از گل‌سوری شقیق‌رنگ چون آبگینه‌شد ز صفای شقیق سنگ
بر سرخ گل چرد بستاك جبال رنگ بزدای‌ای چوماه دو روی تو بی‌درنگ
ز ائینهٔ من از می چون آفتاب زنگ
ای آفتابت آینهٔ ماه میگسار

دارم سری گران ونژند ازخمار دوش ترکا بطشت دختر رز را بریز هوش
آور دو باره خون سیاوش را بجوش آن‌می که‌هست‌صاف‌تراز‌سیرت‌سروش
افکن بجام خسروی ایماه میفروش
غم دیو و تو تهمتن وبط گرزگاو سار

خرداد ماه داد ببستان بهشت را هشت افسر هما شکم خاك زشت را
موری صفای ساغر جم داد خشت را دانا بتخت کی ندهد طرف کشت را
بهمن تو باش نارکف زردهشت را
در جام جم بسوز برسم سفندیار

ای‌ترك خلّخی بمه‌از مشك هاله کن برگونهٔ چو لاله زسنبل کلاله کن
بپریش مشك تر خرد پیر واله کن این شنبلید زار مرا باغ لاله کن
چون لالهٔ بهار دو روی پیاله کن
ای گونه‌ات معاینه چون لالهٔ بهار

خیز ای پسر که راه غم از باده طی کنیم   وز زور می بناخن اندوه نی کنیم
ساغر ز کاسه سر کاوس و کی کنیم   جان را سوار مرکب اقبال پی کنیم
جا بر هلال توسن خورشید می کنیم
از می شویم توسن خورشید را سوار

امسال نوبهار زپیرار و پار به   آری ز بهمن و دی خرّم بهار به
در دیده ئی که یار درو نیست خار به   از هر چه آیدت بنظر روی یار به
از منبری که بی‌دم منصور دار به
با این ترانه تازه تر از منبر ست دار

مرغان بدستگاه سلیمان زنند کوس   بلبل نمود بر سر اورنگ گل جلوس
هدهد نهاد تاج تبارك علی الرؤس   درپای سرو ولالهٔ چون دیدهٔ خروس
ساری بخاکساری و قمری بپای بوس
در رقص و در ترنّم از صعوه تاهزار

ما نیز خوشتر آنکه بگیریم زلف دوست   آن رشته ئی که محکم از آن عهد ماست اوست
خاص اینکه باد غالیه سای وعبیر بوست   گوئی بباغ رهگذرش زان شکنج موست
حیفست باد در خور مغز آدمی بپوست
بشکاف پوست تادهدت زلف دوست بار

ما ای پسر بعشق تواز مام زاده‌ایم   سر در کمند زلف تو از جان نهاده‌ایم
دل را بیاد وصل تواز دست داده‌ایم   در دور چشم مست تو سرگرم باده‌ایم
از هرچه غیر سینه صاف تو ساده‌ایم
ای سینهٔ تو صاف تراز عقل هوشیار

شاه منی تو ماه گرفتار بندتست	خورشید سر نهاده بسرو بلند تست
برجان لاله داغ لب نوشخند تست	گردون عشق سایه گرد سمند تست
ای پادشاه حسن که سر درکمند تست
امروز نیست غیر تو سلطان درین‌دیار

برسیم ساده غالیهٔ تر نهاده‌ئی	گل رابسر زغالیه افسر نهاده‌ئی
در خسروی تو عادت دیگر نهاده‌ئی	بر سرو جوی خسرو خاور نهاده‌ئی
یکپایه زافتاب فراتر نهاده‌ئی
ای آفتاب سر زده از سرو جویبار

برخیز تامن و تو دم ازجام جم‌زنیم	وقت سپیده دم می چون سرخ دم زنیم
ماراکه گفت‌از قدر دوست دم زنیم	در جبر و اختیار دم ازبیش وکم زنیم
توحید خوش دمیست بیا تا بهم زنیم
زین دم نظام سلسلهٔ جبر و اختیار

مائیم سرّ راهروان طریق عشق	درد یکشان مست سفال رحیق عشق
بیگانه ازجمیع جهات ورفیق عشق	باآنکه سوختیم بنار حریق عشق
محکم گرفته رشتهٔ عهد عتیق عشق
دردست‌دل که چرخ چواو نیست استوار

ایدر بموی عهد امانت مقیّدم	از هرچه جز علاقهٔ این مو مجرّدم
درویش خانقاهم و شاه مؤیّدم	درکوی فقرصاحب سلطان سوددم
دائر بامر قائم آل محمّدم
کزدوراوست دائرهٔ امررا مدار

مولود مام دهر که سرمد قماط اوست　　آبا و امّهات برقص ازنشاط اوست
درجیب‌جان‌غیب وشهودارتباط‌اوست　　جم زیر امر مور ضعیف بساط اوست
این فیض منبسط اثر انبساط اوست
کز او ز عقل تا بهیولیست آشکار

طفلی که از تجلّی او زاد عقل پیر　　پیری که عقل طفل سبق‌خوان واوخبیر
عقلی که شمس تابدش ازمشرق ضمیر　　نفسی که اوست دائرهٔ چرخ را مدیر
چرخی که کائنات بچوگان او اسیر
سرزد ز آسمان وجود آفتاب وار

ای آفتاب بندهٔ‌این خاك و آب باش　　وانگه بآسمان ابد آفتاب باش
باگرد شهسوار قدم همرکاب باش　　از ذرّه‌گان شمس ولایت مآب باش
بر روشنان جان شه مالك رقاب باش
با تخت آبنوسی و دیهیم زرنگار

شاهی که از میامن‌اقبال اوست بخت　　سست‌است‌عهدهستی و پیمان‌اوست‌سخت
درطوردل‌چوموسی‌سالك کشیدرخت　　او کرد یك تجلّی وشد کوه‌لخت‌لخت
بانگی که بربگوش‌کلیم آمد ازدرخت
بود از زبان مهدی برتیغ کوهسار

برکوهسار انّی اناالله ندای کیست　　درکثرت این‌ترانهٔ وحدت صدای کیست
آواز آشناست ولی آشنای کیست　　ازهرچه‌هست‌کرده ظهوراین‌لقای کیست
جز خاتم ولایت کل در هوای کیست
این محمدت که میشنوم من‌زمور ومار

سلطان خلق وامر خدای شهودوغیب   شاه یقین که‌نیست‌دران شاه شكّ وریب
مورش تجلّی کف موسی کند ز جیب   مارش چـومار موسی بی‌یاری شعیب
شد اژدر کمـال وفرو بـردمـار عیب
دجّال شرك مرد وبمهدی کشید کار

مابندهٔ طریقت این آستانه‌ایم   در خانهٔ فناش خداوند خانه‌ایم
چونانکه قطره غرق‌یم بیکرانه‌ایم   عشق‌ولی چومرغ ومن‌ودل دو دانه‌ایم
مارا بخوان کـه در غم عشقش فسانه‌ایم
ای همنفس که میطلبی درس عشق‌یـار

رندان راهرو که سه وسیصد ودهند   ابدال بی بدیل که پروردهٔ شهند
همدست‌وهم‌حقیقت‌وهمرازوهمرهند   ایدل بهوش باش‌که ابدال آگهند
ازهر طرف‌که میگذری در گذر گهند
غیراز ولی مبین‌که نرانندت از قطار

ای‌صاحب ولایت نه‌عقل پست تست   شست قضا ودست‌قدر زیردست تست
برصدر بارگاه الوهی نشست تست   خمخانهٔ‌احد تووکونین مست تست
جزکون‌جامع آنچه‌سرایم‌شکست‌تست
ای پنج حضرت از توبتحقیق برقرار

ای سایهٔ حقیقت سلطـان دل توئـی   بهتر زماه تبّت وترك چگـل توئی
درشهر عشق پـادشه مستقل توئـی   برعرش انکه‌برد سر آب و گل توئی
اظلال را نگر کـه خداوند ظـل توئی
ای‌سایـهٔ تـو بـرسر اظـلال پـایـدار

ای دل‌توازخم گل صهبای جان مجو　　آنکس که آسمان کنداز آسمان‌مجو
سلطان لامکان دلی از مکان مجو　　درهرچه هست‌هست‌هم‌ازلامکان‌مجو
جزصاحب الزمان بزمین وزمان مجو
بفکن حجاب این فلک پیر پرده‌دار

این راه‌راز راهروان وفاطلب　　این‌می زمیکشان سبوی ولا طلب
باغیرکم نشین سخن از آشنا طلب　　ذوالامررا زخودبدرآی ازخداطلب
مرآت این لطیفه زسرّ صفا طلب
کش‌صیقلیست آینه ازفیض هشت‌وچار

من‌هرچه یافتم زولی یافتم بصبر　　رستم بیمن وحدتش ازاختیار وجبر
جستم زجوی تن که‌بدی پرده‌دار قبر　　ببریدم از علاقهٔ این‌نفس شوم گبر
گل‌را بلطف تربیت بحر داد وابر
رحمت باوستاد من آن ابر بحربار

دستی به‌تیغ دادگرای شاهزاده کن　　ازشاخ شرك باغ دل‌کون ساده‌کن
درجام جمع ازخم توحید باده‌کن　　گودال باش قافیه ای‌شه اراده کن
مارا بجان سوارکن ازتن پیاده‌کن
چون راکب براق و خداوند ذوالفقار

مارا بحق‌خویشتن ازخویش کن‌بری　　ماباب خیبریم وتو بازوی حیدری
تن‌ذرّه وتوخسرو خورشید خاوری　　ای آفتاب وحدت کن‌ذرّه پروری
شداژدهای گنج تواین جسم عنصری
مارتو شد برآورش ازدو دمان دمار

مسمّط بهاریه در نعت ولی عصر عجّل الله تعالی فرجه فرماید

از شاخ سرو مرغ سحر خیز زد صفیر — برخیز من غلام تو ای ترک بی نظیر
سلطان سرخ گل زد زنگار گون سریر — ای لالهٔ تو رهزن و مشک تو دستگیر
با گونهٔ چو لاله بیاور شراب پیر
در پای گل که عالم فرتوت شد جوان

شد روزگار تازه و خرداد ماه شد — گیتی بدیدهٔ دی و بهمن سیاه شد
بر گاه سبزه خسرو گل پادشاه شد — در پای گل زدن می چون لاله گاه شد
ای ماه ارغوان من از رنج کاه شد
این کاه را بلالهٔ توان کرد ارغوان

قدّ تو چون صنو بر و رویت چو لاله است — بر لاله تو کشته دو مشکین کلاله است
عقل از کلاله تو پریشان و واله است — صد سال خورده بنده‌ات ای خرد ساله است
خطّت نرسته نوبت خط پیاله است
می ده زخطّ جور که باشد خط امان

از کاخ سر پس از مه اردیبهشت زن — خرداد شد تو خیمه بر اطراف کشت زن
زاب فسرده نار کف زرد هشت زن — بردار خشت خم سر گردون بخشت زن
آن خاک خشک بر سر آن پیر زشت زن
ای خوبتر بگونه ز خورشید آسمان

زلف تو مشک ناب فروهشته بر پرند — بر پای دل زیک سر مویت هزار بند
تا شد لوای عشق تو از بام دل بلند — بنیان هستی من و ما را ز بیخ کند
ای طرّهٔ تو فتنهٔ دلهای دردمند
ای گونهٔ تو آفت جانهای ناتوان

دست صبا بطرّهٔ شمشاد شانه زد   قمری بشاخ سرو زوحدت ترانه زد
برگل هزاردستان چنگ‌وچغانه زد   باید دم سپیده شراب شبانه زد
بیدار کن دو فتنه‌که باید نشانه زد
دل را بناوك مژه وابروی چون کمان

نخلی که دست صانع کل کشت دادبر   خاك سیه زلاله وگل گشت کان زر
شدپست پیش سروچمن سروکاشمر   گلبن نهاد افسر پرویز گل بسر
ازشاخ ریخت برسر گل گنج نامور
ازخاك رست از فرگل گنج شایگان ·

درزیر ظلّ رایت سلطان نوبهار   بنشست خسرو گل‌سوری چوشهریار
نرگس نهادبرسر دیهیم زرنگار   برخاك ریخت ابر گهرهای شاهوار
درجام گوهری زخزف ریز آب نار
چون آتش ترای لب لعلت چونار دان

هدهدفراخت رایت‌وقمری نواخت کوس   سارویه در ترانهٔ وحدت علی الرؤس
گل را هزار دستان زدبرپای بوس   رویی مراست بیتو بکردار سندروس
ای گونهٔ تو سرخ تر ازدیدهٔ خروس
افکن بساغر از دل بط خون ماکیان

ازپر فراشت مرغ سلیمان بسرلوی   برتارك چکاوه بود تاج خسروی
درآستین گل یدبیضای موسوی   موسیجه موسیست وچمن‌وادی‌طوی
قمری دری سراید و درّاج پهلوی
طوطی فسانه‌گوید وطاوس داستان

مرغان‌شد آنکه باز بوجد ابتدی کنند / درصحن باغ دلشدگان را ندی کنند
دل دستگیر زمزمهٔ داودی کنند / در شاعری بسبك صفا اقتدی کنند
احیای شعر عنصری وعسجدی کنند
کزعسجدی نمانده واز عنصری نشان

ساقی بیا که‌چون بط آهنگ‌شط کنیم / در شطّ می شنا چو شتابنده بط کنیم
ادراك سرّ جام‌جم ازهفت خط کنیم / ازنـای بط شهود دم بار بـط کنیـم
جان را رهین خون گرانبار بط کنیم
درپیشگـاه میکدهٔ صـاحب الزّمان

ختـم ولایت نبـوی پادشاه عصـر / ذاتی که سرّ سرّ نبوّت‌بدوست‌حصر
آن شاه‌کش ببام الوهیتست قصر / باب امم امـام مسلّم خـدای نصـر
مـوجـودبی بدایت وبـی‌انتها وحصر
مـولـود در مکان پـدر پیر لامـکان

طفلی که پیر بود وفلك‌بـود در قماط / سرّی کـه ملك را بملك داد ارتباط
کویش‌بهشت ورهگذر کوی‌اوصراط / ساریست همچونقطهٔ توحید ازنقاط
در صورت سلیمان در کسوت بساط
درعقل‌ونفس‌وطبع‌وهیولی‌وجسم‌وجان

عقل‌نخست‌باهمه‌حشمت گدای‌اوست / خورشیدآسمان‌برین‌خاك‌پای‌اوست
نه آسمان‌مظلّهٔ ظلّ همـای اوست / آن‌وجهه کز فناست‌منزه لقای‌اوست
فانیست‌درخدای وبزرگی روای اوست
مقهور قـاهرست و باشیاست قهـرمان

مشکوة سرّ اوست ولی نعمت مسیح — از دولت گدای درش دولت مسیح
در کیش اوست پیش امم دعوت مسیح — ازخوان اوست ریزه‌خوری حضرت مسیح
روحی که جلوه کرد درو صورت مسیح
آمد برون زخلوت وشد عیسی زمان

ایدل که بندهٔ در نفس مقیّدی — آزادهٔ مؤیّد وحبس مؤبّدی
بشکن قفس که باز سفید مؤیّدی — درجوّ خویش صاحب سلطان سوددی
دارای سرّ قائم آل محمّدی
کز صورت تو سرّ ولایت بود عیان

پیداست پیش دیدهٔ بینا ولیّ امر — سرّ نشست وصورت بالا ولیّ امر
ساریست در ضعیف وتوانا ولیّ امر — جاری بود بقطره ودریا ولیّ امر ۲۵۷۰
سرّ ست بسکه باشد پیدا ولیّ امر
پیدا و پیش دیده دجّال خونهان

ذاتیست کز علوّ تجلیست در صفات — اسمای امّهات مراوراست اسم ذات
طفلی کزو رسیده بامّ وباب حیات — باب جماد وجانور حادث ونبات
در بحر بیکران فنا کشتی نجات
برگوهر ثمین بقا بحر بیکران

محبوب عاشقان دل ازدست داده اوست — مطلوب سالکان ز پا اوفتاده اوست
پیری که برفراشته این سقف ساده اوست — طفلی که عقل پیرش ازاندیشه زاده اوست
شاهی که آسمانش بردر ستاده اوست
چون بنده درمجرّه کمر بسته برمیان

ختم ولایت آیت کل خسرو وجود سلطان چارحضرت ازغیب وازشهود
آن‌جلوه‌کش‌برند بدیر وحرم‌سجود آن‌شاه‌کز جبلّت‌او جلوه‌گرد جود
قوسین را نزول نمود آن شه و صعود
ازبی نشان بیامد وشد سوی بی نشان

قومی ولایت تو بعیسی کنند ختم ختمست آیت تو بعیسی کنند ختم
راه هدایت تو بعیسی کنند ختم قدر کفایت تو بعیسی کنند ختم
خواهند رایت تو بعیسی کنند ختم
ای خاتم ولایت احمد مخواه هان

عیسی پیاده ئیست به ظلّ لوای تو تو پادشاه امری وعیسی گدای تو
من‌با زبـان عیسـی گـویم ثنای تـو ای مهدی و جودکه جانها فدای تو
دجّال‌شرك خانه گـرفتست جـای تو
توحیدکن‌که جـای بپردازد این‌عـوان

خورشید آسمان ولایت کجا وظلّ خیر البشر کجا وبشر دل کجا وگل
روح الله آیتیست زانسان معتدل عیسی لطیفه‌ئیست ازآن لطف متّصل
ای فتنـهٔ مشاهـده دلبر کجـا ودل
مهدی‌کجا وعیسی جانان‌کجا وجان

مهدی ظهور جمع جمیع حقایقست بربدو و ختم قادر و قیّوم وفائقست
اسماشقیق و مهدی باغ شقایقست هست‌این‌حدیقه‌ئی‌که محیط حدایقست
عیسی دقیقه ئیست‌که از آن دقایقست
مهـدیست مظهرکلّ در محضـر عیان

مهدی فراز قصر الوهی کند کنام — عیسی بچرخ چارم‌فرقست زین‌دو گام
بسیار راه باشد از حال تا مقام — سرمست خاص‌میدهد ازمی‌تمیزجام
این باده نیست درخور مینای جان عام
اوج یقین کجا و پر طائر گمان

ازاین و آن ببر که بقطبت مدار نیست — قطب مدیرما بمدار استوار نیست
ذات ولی هفت وچهار آشکار نیست — یك‌وحدتست‌بستهٔ‌هفت وچهار نیست
رندی که برتکاوروحدت سوار نیست
گوگام زن‌که باز نمانی ازاین و آن

ای‌جامع لطیف که درهر دلیت جاست — دردل‌نشسته‌ئی تو ودل خانهٔ خداست
یك‌کشور ودوسلطان‌درعهدهٔ خطاست — حق‌رادوئی‌نگنجداین مسلك‌صفاست ۲۶۰۰
توحیدسرّ خاص سلاطین اولیاست
یك پادشاست برهمه عالم خدایگان

یعنی‌توئی‌که نیست‌ورای توجزووکل — ای مهدی ولایت و ای هادی سبل
فعّال عقل ونفس هیولای خار وگل — تاکی زنیم زیر گلیم دغا دهل
هم خالق عقولی وهم رازق مثل
هم‌سرّ لامکانی وهم صورت مکان

باآنکه بی‌نشانی در هر کرانه‌ئی — ازتست ای ولیّ ولایت نشانه‌ئی
هم درمیان نئی‌تو و هم در میانه‌ئی — ای‌خانهٔ خداکه خداوند خانه‌ئی
ای پاسبان دین‌که بدولت یگانه‌ئی
بیرون بیا زپرده‌که شد دزد پاسبان

مسمط در منقبت حضرت شاه اولیا علی مرتضی روحی و ارواحنافداه

بریز مـاه منای آفتاب آفـاقـی زخطّ جام جم دل شراب اشراقی
بیار ساقی ای فیض اقدست ساقی ازان رحیق که بخشد بزهر تریاقی
مرا کـه فـانـی عشقم زبـادهٔ بـاقـی
بدار باقی یعنی زخویش کن فانی

بیا که سنگ‌شد ازسرخ گل بسان شقیق بیار باده ببوی گلاب و رنگ عقیق
نه‌بل‌میی که‌زرنگست‌وبوی‌صاف‌ورحیق رحیق مانده بمینای دل ز عهـد عتیق
کدام دل دل عارف کـه بـادهٔ تحقیق
از او کشند حریفان بزم عرفانی

دوباره تازه شداز باد روزگار کهن می کهن غم‌نو میبرد زخاطر من
بت منا که‌چولعل تو نیست‌سنگ‌یمن بریز لعل که بارد سحاب درّ عدن
برنگ لاله وسنگ عقیق وبوی سمن
بروی سرخ‌تر از بهرمان سیلانی

نگارمن که‌سرزلف تست ظلّ همای بسلطنت رسد ار اوفتد بفرق گدای
که‌عودغالیه‌بیزست ودودلخلخه‌سای حدیث‌طرّه‌ات‌اربگذردبچین‌وختای
ختاتبه شود وچین شودچونقش سرای
که بسته بی‌جان تصویر پنجهٔ مانی

مرابدل غمت ای آفت چگل خوشتر بدست زلف تو ایماه معتدل خوشتر
زسینه‌ئیکه دراونیست عشق‌گل خوشتر سر فسرده جمادست مشتعل خوشتر
هوای قدّ تو در بوستان دل خوشتر
هزار مرتبه زین سرو های بستانی

میی که تاکش در لامکان دل‌شده کشت   صنوبر دل کامل درخت باغ بهشت
که خاک طوبی با آب بندگیش سرشت   خم شراب حقیقت که گر بخاک و بخشت
زنند وریزند از خاک و خشت طرح کنشت
کنشت خندد بر قبلهٔ مسلمانی

بساتکین من آن لعل گون شراب بریز   بماه نو ز سهیل خم آفتاب بریز
بآتشی که زدی بردل من آب بریز   زطرّه درقدح باده مشک ناب بریز
زلعل در می عنّاب گون گلاب بریز
وزان گلاب بخر مغز را زحیرانی

بتا عصارهٔ تاک کف کلیم بیار   بشکر دست جواد ودل کریم بیار
بیارمایهٔ امیّد ودفع بیم بیار   می جلال وجمال از خم حکیم بیار
بط وجوب زخمخانهٔ قدیم بیار
که وا رهانی مارا ز قید امکانی

درآمد ازدرمن دوش باپیام سروش   بتی زغالیه بر ماه گشته مرزنگوش
نموده حلقه زمشک تتار وکرده بگوش   فکنده درینهٔ کائنات جوش وخروش
نمود جلوه ومارا نه عقل ماندو نه هوش
شدند هر دو بشمشیر عشق قربانی

درآمد از در ومارا زهوش کرد بری   مهی که داشت بگلبرک تازه مشک طری
بروی لالهٔ خود رو بنفشهٔ طبری   بسرو ماند و رفتار او بکبک دری
لطیف تر ز ملک دلربای تر ز پری
که چون پری زه دل میزند بپنهانی

بکفر زلف مرا چاك زد بد امن کیش   زخسروان نظر افکند بر من درویش
بنوشداروی جان کردمرهم دل ریش   بگفتمش به ازین هست منزلی در پیش
میان جمع بتان دست زد بزلف پریش
اشاره کرد بسر منزل پریشانی

نهاد ساتکنی پر ز بادهٔ انوار   بدست من که بنوش این می تجلی یار
دلم که بود زاندوه همچو بوتیمار   کشید باده وشد باز جبرئیل شکار
زخود برون شد ومنصور وار برسر دار
زد از تسلط توحید کوس سبحانی

سپس که گشت تنم درجناب عشق فدی   بگوش جان من آمد زعرش ذات ندی
که ای منصّهٔ انوار آفتاب هدی   خدای جستن جستن بود زخوی خودی
بدوش کرد ز توحید خاص خاص ردی
کسی که اطلس و اکسون اوست عریانی

شنید گوش دلم چون زغیب نغمهٔ راز   چو باز از قفس اسم زد در پرواز
گشود بال بجوّی که از نشیب وفراز   گذشت واسم وصفت ماند و نازمردو نیاز
بظلّ رایت توحید پرفکند چوباز
ببام قصر جلال علی عمرانی

شهی که عرش دل اوست مستوی الرّحمن   مکان عرش که باشد براززمان ومکان
چو در نوردد فرّاش امر فرش زمان   تجلی احدی کون را کند بنیان
زسمت غرب خفا آفتاب شرق عیان
کند طلوع وشود کائنات را بانی

شهی که عقل هیولای استقامت اوست   قیامت من و دل درقیام قامت اوست
قیام قامت موزون اوقیامت اوست   امام ملك وملك بندهٔ امامت اوست
ز یك تجلی مولود باکرامت اوست
چهار وهفت اب وامّ وعالی ودانی

کسیکه گام نهد در قفای سالك عدل   تواند آنکه برد راه درمسالك عدل
بود ملیك رقاب ملوك مالك عدل   بدولت علوی محوشد مهالك عدل
که بندگان در خسرو ممالك عدل
بدست گرگ سپارند چوب چوپانی

گدای سرّ ولی خسرویست دایهٔ گنج   بود دلی که خراب خداست مایهٔ گنج
نهاده بر در سلطان فقر پایهٔ گنج   فتاده برسردرویش دوست سایهٔ گنج
ندیده وحدت جمع ازهزار جایهٔ گنج
دلی که نیست در او دستگاه ویرانی

علیست گوهر دریای بیکرانهٔ دل   همای عشقش عنقای آشیانهٔ دل
ولایت او دام دلست ودانه دل   زدست خیمهٔ درویش اوبخانهٔ دل
من ار بگویم در عشق او فسانهٔ دل
کفاف ندهد صد سال زاد کیوانی

دلی که بستهٔ تجرید پای بند خداست   سری که پوید آزاده در کمند خداست
نیوش پند من ای راهرو که پند خداست   بعشق کوش که عشق اختر بلند خداست
سوارعشق ولی راکب سمند خداست
که در نوردد هفت آسمان بآسانی

خدای‌امر شه اولیا علیّ ولی ظهور ذات ابد سرّ وحدت ازلی
که وصف ذاتی او قائمّی و لم‌یزلی ز بس کمال محلاستی ببی بدلی
زفرط علو مسمّی بود باسم علی
که قائمست بذاتش صفات ربّانی

شهی که‌جامۀخورشید درغمش‌چاکست مهی که ذرّۀ اوآفتاب افلاکست
زشرك‌دور وزشك خالی وزغش‌پاکست زر وجودش کبریت احمر خاکست
حقیقت او مقصود سرّ لولاکست
طریقت او قیّوم راه انسانی

بدین صراط من ودل دو پیرو سلفیم بعشق اوپدر خویش را نکو خلفیم
شهید شاه بادراك سرّ من‌عرفیم علی معاینه دریاستی وماش کفیم
دو گوهریم وزدریای شحنهٔ النّجفیم
زفیض آن کف کز اوست ابرنیسانی

خدای گشت چوظاهر بذات‌مصطفوی نواخت نوبت شاهی بدولت علوی
حقیقت احدی در لباس مرتضوی بجلوه آمد وزد برفراز عرش لوی
لوای وحدت وشد ماسوی بنفی سوی
نماند غیر خدائی که نیستش ثانی

شه مناکه سهیل وسماك زندۀتست توپادشاهی وخورشیدوماه‌بندۀتست
توئی که گریۀ ابراز هوای خندۀتست حجاب‌چهره برافکن‌اگرپسندۀتست
که آفتاب گذارد که سرفکندۀ تست
بپیش پای تو برخاك راه پیشانی

حدیث نفس مرا گفت ترك عرفان کن ببند طرف زدولت زفقر کتمان کن
چه گفت گفت که ترك وصال جانان کن بیار روی بتن پشت بردل وجان کن
بشوی دفتر تو حید و مدح دیوان کن
مرا چه کار بدیوانگان دیوانی

زجان چگونه دل خویش رابتن بندم زدوست چون دل خود را بخویشتن بندم
چرا زیزدان خاطر باهرمن بندم که بست طرف ازین سلطنت که من بندم
حدیث عشق ترا بر پر سخن بندم
که عرش وفرش بگیرم بعون یزدانی

منم گدای تو و آسمان گدای منست چو آشنای توام دولت آشنای منست
سخن سماست ولی مزدشست پای منست ستاره آینهٔ صیقل صفای منست
بچشم او ز ثنای تو توتیای منست
تبارك الله ازین سرمهٔ صفا هانی

بخاکپای تو کز اوست وحدت جانم بگرد کثرت آلوده نیست دامانم
بجان سوارم وملك دلست میدانم من ار بصورت آشفته و پریشانم
گدای عشقم وبرعقل و نفس سلطانم
ببین شرافت این جوهر هیولانی

در مدح رکن الدوله والی خراسان

صبح‌عیان گشت باز خلق بخواب اندرون   سر زخمار شراب برده بجیب سکون
مرغ‌صراحی زحلق در دل بط ریخت خون   ازدل بط خون مرغ باید خوردن کنون
قوموا اضاق المجال یا ایها النائمون
هبّوا طال الرّقود یا معشرا لراقدین

ساقی تاماه من روی نشسته زخواب   گیر بکف ماه نو ریز درو آفتاب
چون رخ او برفروز شعلهٔ آتش بر آب   برسم هرروزه می‌ریز بساغر شراب
برنگ آزرم گل ببوی رشك گلاب
صاف چو یاقوت تریاك چو درّ ثمین

وقت صبوحی سبو دوش بدوش آورید   آذر زردشت را ز اذرنوش آورید
خون سیاوش را باز بجوش آورید   می‌زدگان رازمی باز بهوش آورید
رامش جان برزنیدجان بخروش آورید
تاببرید از نشاط دل زکف رامتین

آذر ما هست می با دل خرّم بیار   ازبط عیسی بطون طینت مریم بیار
درغم خردادماه بادهٔ بی‌غم بیار   خرّمی ماه رارطل دمادم بیار
طور دلم را بجان زلزلهٔیم بیار
نورکف موسوی جلوه ده از آستین

نیست اگر گل‌چه باك ای‌پسر گلعذار   آرمل اندر میان کارگل اندرکنار
خیزو بیارا زروی بزم چوروی بهار   مل‌زلب می پرست گل زرخ‌لاله سار
می‌چویمانی عقیق لاله چوچینی نگار
عقیق چونان‌شهاب نگار چون‌حورعین

گر ندهی می مرا دل ببرد جان ز پی   دلبر من کن بجام تا خط سرشار می
روح‌دم‌از آن‌شراب‌در رگ‌ودر خون‌وپی   رسته کن آئین‌جم شسته کن آثار کی
در گذر ازاین وآن تاکی وتا چندهی
گوئی از کیقباد جوئی از آبتین

نقش یمانی زجام ای پسرساده آر   یعنی یك ساتکین عقیق‌وش باده آر
زمرّدین خط بتا زلعل بیجاده آر   کرده‌جم آنچ‌ازنخست‌بهرمن آماده آر
باده اگـر آوری بیاد شهـزاده آر
چوشعرمن‌روح بخش چو گفتهٔ‌من‌متین

رکن الدّولـه مهین شهزاده کامگار   آنکه همال‌پدراوست‌پس ازشهریار
کشور ازوبردوام لشکر ازو برقرار   دولت ازو در قوام ملك ازو استوار
آنکه بعدلش نمودآب زآتش فرار
چنانکه‌درروزجنگ گرگ زشیرعرین

هم اثر آفتاب هـم قدر آسمان   شاه عطارد دبیر ماه زحل پاسبان
بعقل‌و تدبیر پیر ببخت ودولت جوان   عدلش سنجی اگر بعدل نوشیروان
بسبك کاه ضعیف بسنگ کوه گران
برشود آن برسپهر سرنهد این برزمین

غرّه غرّای اوست قالی بدرمنیر   زرای‌بیضاضیاش خود بفلك مستشیر
شه صفت و شه‌نژاد شیردل وشیرگیر   بهتر جمع کبار مهتر جمّ غفیر
بعزم چون پور زال بحزم‌چون زال پیر
ببخت چون کیقبادبتخت چون کی‌نشین

چوشه براندام اوست‌قبای فرماندهی　　چوجم‌درانگشت‌اوست‌خاتم‌فرّ وبهی
برزده بربام چرخ رایت‌عزّ ومهی　　همّت والاش را وهم کند کو تهی
الحق‌اورا سربست در خور تاج شهی
اینش چتر وعلم آنش تاج ونگین

بتیر شاهین شکار بتیغ خارا شکاف　　بوقرهم‌وزن‌کوه بوقع همسنگ‌قاف
روبه‌او راست ننگ‌زشیر نردرمصاف　　چرخ باجلال وی کرنکند اعتراف
تیرویش چون شهاب سینه بدوزد بناف
سینهٔ آن چون حریر ناوك این آتشین

شوکت او در فکند بکوه زلزال را　　صولت اوزنده‌ساخت‌سطوت‌آجال‌را
زتیغ پاینده داشت‌خمسه وخلخال‌را　　زتیر افکندگرد خیوق وآخال را
آری مهدی کند چارهٔ دجّال را
جان‌دهد آری بخاك‌عیسی گردون‌نشین

شاه فرا آسمان همّت والای تست　　برزبرش ماه‌ومهرروی توورای تست
زینت تاج ملوك گوهریکتای تست　　رشتهٔ نظم وخلل درکف‌ایمای تست
گرنه خطا گفته‌ام تخت شهی‌جای‌تست
آری گاه مهان در خور شاه مهین

بفرّ وتأیید وبخت بیمن تشریف شاه　　بسای کاندرخورست‌کلاه عزّت بماه
زچرخ برساز تخت زماه برزن کلاه　　زچرخ‌مه‌بگذران‌حشمت این‌بارگاه
خلعت شاهی بپوش بعون و لطف اله
باش همی مستدام بتخت عزّت مکین

شد ز ثنا گستریت شهره چنان نام من   که گشته گوئی سخن ختم بایّام من
گشت بایّام شاه بخت حرون رام من   رخت ثنای تو دید درخور اندام من
تا بخراسان کشید چرخ سرانجام من
بسیرت راستان بعادت راستین

من ز چه تقدیر را تجاوز از خط کنم   خود نه ظهیرم ده چشم ز خون دل شط کنم
ز دل باظهار فقر ناله چو بربط کنم   زانکه بانشاد شعر چو خامه راقط کنم
بمدح شهزاده تا رای مسمّط کنم
روح منوچهریم همی کند آفرین

صفا نه خاقانیست تا کند اظهار فضل   گوهر نغزش بود درخور بازار فضل
کم بود از خردلی آری خروار فضل   نقطهٔ موهوم گشت مرکز پرگار فضل
پیشکش آورده است پیش خریدار فضل
هستی دارای آن باش خریدار این

غضائری سان همی تا که بشکر نوال   ثنای شه رانهم بکتف باد شمال
ببحر دارم دوان یکی چو درّ لآل   بکوه سازم روان یکی چو آب زلال
بشعر گویم مدیح ز شاه جویم منال
چنانکه استاد ری ز فیض شاه تکین

هست براندام روز تا سلب عنصری   تا فکند شب بدوش جامهٔ نیلوفری
تا که بود برقرار این فلك اخضری   لاله کند تا بسر مقنعهٔ آذری
تا که باطفال باغ ابر کند مادری
سپس کند چون جنان ز شیر پستان زمین

روز نکوخواه شاه خرم و فیروز باد شام عدوبین وی شام غم اندوز باد

همچو فلك برقرار آن شب و این روز باد بزم ترا روی یار شمع شب افروز باد

چون رخ اطفال باغ روز تو نوروز باد

شام تو یکجا چنان روز تو یك سرچنین

ترکیب بند من واردات القلبیه فی معرفه الالهیه

ای موسی طور قلب آگاه　　لاتحزن اننی اناالله
ماراست طفیل ظلّ خورشید　　بالاتر از آفتاب تا ماه
ملك و ملکوتمان مشابه　　باآنکه منزهیم زاشباه
تامجمع این دوبحر درسیر　　باموسی وخضر هردو همراه
بالاتر ازین دوقطب گردون　　گردون مقرّبان درگاه
آن سوتر ازاین مهابط سرّ　　سرّیست‌که غیر نیست آگاه
ما روشن و آفتاب تاریك　　ما مرتفع و ستاره کوتاه
جان مطلع اننی اناالحق　　دل مرجع لا اله الّاه
باضیغم غاب غوث اعظم　　شیر فلك البروج روباه
خورشید بنور ماست روشن　　ازگاه سپیده تاشبانگاه
ما خسرو لامکان توحید　　خورشید سوار عرش خرگاه
درمزرع خاکسار عشقست　　نه خرمن آسمان کم ازکاه
ما بندهٔ پادشاه فقریم　　با این همه عزّورتبه و جاه
برقیم بخرمن بداندیش　　ابریم بمزرع نکوخواه
عبدیم و بفقر شاه مطلق　　شاهیم به عشق عبد اوّاه
شاهیم که‌هست پای درویش　　در فقر طراز افسر شاه
عبدیم که‌از صفای برحق　　آموخته ایم راه از چاه

تا راه بریم بـر دقایق
در حـلّ حقیقة الحقایق

سلطان سریر عشق مائیم		هم پادشهیم وهم گدائیم
برخسرو گاه افسر سر		برسالك راه خاك پائیم
بر دست سکندر ولایت		آئینهٔ قطب حق نمائیم
ماما لك ملك وگنج فقریم		ما صاحب افسر فنائیم
دریای وجود را اآلی		در بحر عدم نهنگ لائیم
با وحدت دل بنفی کثرت		شمشیر نه تیر نه بلائیم
درفلك نجات ناخدا کیست		ما بر سر ناخدا خدائیم
درکشتی دل ببحر توحید		بر صدر نشسته ناخدائیم
مابندهٔ مصطفای مطلق		سلطان سریر اصطفا ئیم
بر جسم شکسته مومیائی		در چشم ضریر توتیائیم
عشقست که ماورای عقلست		ما نیز ورای ماورائیم
دل خانه و خلوت خداوند		ما خواجهٔ خلوت و سرائیم
ازیك سر موی گر فروشند		مجموع دو کون را بهائیم
از کسوت کائنات عوریم		پوشیده ردای کبریا ئیم
دردیده ما بجز خدا نیست		آسوده ز قید ما سوائیم
جمشید جمال را سریریم		خورشید کمال را سمائیم
پیشیم ز آسمان بمعنی		باانکه بصورت از قفائیم
بالاتر نه بنای بالا		با آنکه فروتر بنائیم
طیّ ظلمات کرده ایدون		خضر سر چشمهٔ بقائیم
دارای وجود را سراپا		بالای شهود را قبائیم
بیگانه زغیروغیر چون نیست		با هرچه که هست آشنائیم
میخواره ورندوخانه بردوش		بی کینه و کبر و بی ریائیم

صافی‌شده از کدورت سرّ　　صاحبدل صفّهٔ صفائیم
آن‌همزه که‌اوست فوق واحد　　آن‌نقطه که هست تحت بائیم

ما یافته‌ایم در معارف
این نقطه بنفی ذات عارف

افراد که همدم جلیلند　　پیران مراد را دلیلند
هم صاحب نفخهٔ سرافیل　　هم محرم راز جبرئیلند
بر گوهر جود بحر عمّان　　برکشت وجود رود نیلند
ازگوهر پاك گنج پنهان　　از مشرب صاف سلسبیلند
خارج همه از ادارهٔ قطب　　با قطب برادر سبیلند
هم مالك ملکت سلیمان　　هم صاحب ثروت خلیلند
دارند بحق هزار برهان　　خاموش ولی زقال و قیلند
در مملکت وجود باقی　　بعد از اقطاب بی بدیلند
در مصر ولایتند والی　　یوسف رخ ودلبر وجمیلند
اکسیر سعادتند افراد　　پر قیمت و قابل و قلیلند
ازخلق نه‌از عروق واعصاب　　بر خاتم انبیا سلیلند
داود زبور خوان توحید　　با کوه بنغمه هم رسیلند
آنانکه لباس جاه پوشند　　در فقر برهنه و ذلیلند
بینند حجاره هـای سجّیل　　کاین قوم ضلال قوم پیلند
نابرده بکعبهٔ فنا پی　　برنفی بقای خود دخیلند
آن فرقه که زنده‌اند دایم　　در مسلخ عشق او قتیلند
خلاّق معانیند و صورت　　امرند که خلق را کفیلند

قوت دل اولیاست تهلیل … با خاتم انبیا اکیلند
برمسند حق خلیفة الله … غوثند و خدای را وکیلند
از اسم گذشته در یم ذات … مستغرق بلکه مستحیلند
ایجاد عیال جود افراد … هم لم یلدند وهم معیلند
بحرند که حاوی لآلی … ابرند که راوی غلیلند
هستیست زجودشان وایشان … در معرض امتحان بخیلند

قومی همه رند و لاابالی
بیرون ز تصوّر خیالی

ما گاه فراز آفتابیم … گه معتکف تراب وآبیم
گاهی شه‌کون وگاه‌درویش … آباد گهی و گه خرابیم
گه تیره وگاه صاف بی‌غش … گه دُردی وگاه ناب نابیم
گرسایهٔ ما ز نور گوید … بنیوش که ظلّ آفتابیم
خود گوی زما متاب گردن … ما خسرو مالك الرقابیم
باآب‌وصال دوست شاداب … با آتش عشق او کبابیم
آبی‌که ز سرگذشت دریاست … ماتشنهٔ مانده در سرابیم
ما خفته میان بحر عطشان … وین طرفه که تشنه‌ایم وخوابیم
موجود بجز خدای نبود … ما مانده زخویش درحجابیم
یك حرف وفا نخوانده باآنك … دیباچهٔ نغز نه کتابیم
از امّ و ابیم زاده امّا … ما جد قدیم امّ و بابیم
سرّ صحف دلیم لیکن … معلوم نشد که از چه بابیم
در دست حبیب عروةالله … مر گردن خصم را طنابیم

بر دوست خط کتاب رحمت — بر دشمن آیت عذابیم
پیر پدر ستارهٔ پیر — در اوّل نوبت شبابیم
ما خسرو اعظمیم و درویش — ما شیخ مکرّمیم و شابیم
خورشید تکاورست مارا — با عیسی چرخ همرکابیم
شاهست که عارفست ومعروف — ما بندهٔ معرفت مآبیم
خمّار و شرابخوار وساقی — خمخانه و ساغر و شرابیم
بر چرخ رویم بی تحرّك — هم سیر دعای مستجابیم
در رزم هوای نفس چون گرگ — با پنجهٔ شیر شرزه غابیم
دنییست چو جیفه گر پرستیم — این جیفه بسیرت کلابیم
کم جوی سفال وسنگ‌دنیی — ما گوهر گنج دیر یابیم
مقهور حضور ونور انوار — وارسته ز ظلمت غیابیم

با جسم بکعبهٔ حضوریم
در ظلمت محض عین نوریم

ای راز مرا طلیعهٔ ناز — بگشای در دریچهٔ راز
ناز تو بلای نازنینان — کشتی همه‌را چه میکنی ناز
بردی دل ما بشوخی و طنز — ای دلبر نغز وشوخ طنّاز
بگشای در خزانهٔ عرش — زین درج درر که میکنی باز
ای مطرب عشق‌کن بتوحید — در پرده ترانهٔ دگر ساز
ای توسن وحدت توتازان — در عرصهٔ انتها و آغاز
بروحدت آفتاب ذاتت — ذرّات وجود من هم آواز
باز دلت از زمین آثار — دارد بسمای ذات پرواز

تا بال گشوده‌ئی بدین فر　　برساعد شه ندیده کس باز
ای ذات ولی امر مطلق　　ای از همه کائنات ممتاز
ای قطب مکان لامکان سیر　　خورشید سوار آسمان تاز
در مملکت کمال سرمد　　شاهی تو و بی‌شریك و انباز
عشق تو شراره‌ئیست جانسوز　　جویای تو عاشقیست جانباز
سرّ دل بایزید و منصور　　سودای سرجنید و خرّاز
درعشق نشان شدیم وجزاشك　　در خانهٔ ما نبود غماز
از آن لب لعل کی کند دل　　دندان من ار کنند با گاز
ای مطرب دل زتار وحدت　　زنگ دل ما بزخمه پرداز
ای ساقی جان بساغر افکن　　آن آتش خان ومان برانداز
دربی کز و بازی ار رسیدی؟　　بر دوست رسی نه از کزوباز؟
از دست خدا خرند جان را　　نان پاره نه‌کز دکان خبّاز
از خود بگذر خدای یك موی　　از تارك ما ندارد افراز
بنشست بعرش وحدت دل　　سلطان بدو صد هزار اعزاز

ما عرش حقیقت خدائیم
شك نیست که‌هرچه هست مائیم

مائیم ظهور نور انوار　　جز ما نبود بدار دیّار
جائی که منم صدای جبریل　　میاید و کس نمیدهد بار
فیض احد یتیم و حق را　　در فیض وجود نیست تکرار
ما مظهر واجب الوجودیم　　در ذات صفات و فعل و آثار
اسرار وجود در تجلیست　　ما آینهٔ وجود اسرار

یارست که کرده جلوه از سر　　تا پای ز پای تاسر یار
عشقیست که محو کرد وحیران　　جان و دل دردمند دیدار
در دست که کرده از گرانی　　سنگ دل کوهرا سبکسار
با روی تو ای‌مراد هر دل　　جان و دل دیده است بیکار
بی درد تو ای طبیب هر درد　　جسمست نحیف و روح بیمار
بیمار تراست نفح عیسی　　مست غم عشق تست هشیار
خوابست که نیست همدم عشق　　عشقست رفیق بخت بیدار
بی‌شاخ شکوفهٔ قد دوست　　بی‌نرگس مست چشم دلدار
چون نرگس مستمی گران سر　　چون شاخ شکوفه سرنگونسار
بی‌روی تو لاله نیست در بر　　بی‌موی تو مشك نیست دربار
چشمی که سمن ندید و شکّر　　آمیخته گوئیا که ناچار
زین روی سمن بری بخرمن　　زین لعل شکر خوری بخروار
ای قطب مدیر دار هستی　　زین دایره تا بچرخ دوّار
اقلیم دل مرا بتحقیق　　سلطانی تخت را سزاوار
بر تست مدار امر چونانك　　بر نقطه مدار خطّ پرگار
من تاجرم و متاع من عشق　　بازار دلست و حق خریدار
گنجینه لایزال بر دست　　بنشسته بچار سوق بازار
چشم دل من بیار روشن　　خورشید سپهر و دیدهٔ تار
ماراست غذای جان‌ودل دوست　　عالم همه کاسه لیس پندار
بی قوت لب تو ماسوی را　　دل خورده و بازمانده ناهار

زین مغز اگر بیفکنی پوست
اعصاب‌وعروق وجسم‌وجان‌اوست

چشمی که ندیده روی مارا بیند بکدام رو خدا را
ای آنکه ندیده‌ئیش در عرش کن سجده جناب قدس ما را
در خانهٔ ماست زود زن دست در زلف بت گریز پارا
یکتاست بخانه آنکه دیدست آن گونه و طرّهٔ دوتا را
ای آنکه ندیدی آن دو سوسن وان سنبلکان مشک سارا
بر دست بگیر جان شیرین پیش آی و بعجز گوی یارا
بیگانه مشو که جان سپارند یاران حرکات آشنا را
این حرف بگوی و بذل جان کن زین بذل پذیره شو بقا را
چندانکه سرای دوست ماند ماند که زد این در سرا را
چندانکه جناب عشق باقیست باقیست که چنگ زد فنا را
دل خانهٔ ماست صیقلی کن آئینهٔ قطب حق نما را
این سینه سرای سرّ عشقست پرداخته کن زغیر جا را
سلطان ازل رسید تنها هم ارض گرفت و هم سما را
ماهی که دل از سپهر میجست از دل بسپهر زد لوا را
آندل که مقیّد هوی بود زین بست وسوار شد هوی را
از غیر ردای فقر بگذشت بگزید ردای کبریا را
از جاه گذشت و از تکبّر هم کبر نهاد و هم ریا را
در راه رضای دوست بگزید بر راحت خویشتن بلا را
بگذشت ز حرف دفتر جور خواند آیت مصحف وفا را
دل در پی سلطنت گدا شد تا دید بساط پادشا را
دریافت که شاه مینشاند بر دامن خویشتن گدا را
در ظلّ حقیقت صفا دید چون دید حقیقت صفا را

قومی که بتاج وگنج سلطان　　انعام کنند بینوا را

بگذاشت کدورت و صفا شد

بگذشت ز اهرمن خدا شد

ای بنده ز بـود خویش لاشو　　بگذار ز سر منی و ماشو

بیگانـه ز پـادشاه کثرت　　با بندهٔ وحدت آشنا شو

حق وحدت باقی است و فانی　　در وحدت باقـی خدا شو

برغیب و شهود شاه مطلـق　　سلطان وجود را گدا شو

با وحدت ذات خویش مشغول　　وارسته ز قید ماسوی شو

بی وضع و متی و آین فارغ　　از چون وچگونه وچرا شو

این ارض و سماست پرده‌ای دل　　از ارض منزّه و سما شو

از ملك و ملك علاقه بگسل　　یکتای بـری ز هر دو تا شو

یار آمده و گـه نثارست　　ایجان عزیز من فدا شو

طالب ز فنا رسید بردوست　　گـر طالب دوستی فنا شو

مردانه ز هـرچه هست بگذر　　رندانه بیا و بـی‌ریا شو

در دست خودی دوای اونفی　　از درد بحضـرت دوا شو

خواهی رسی ار بسر اطلاق　　از بند خود ای پسر رها شو

مستغرق قلـزم خـدائـی　　برکشتی کون ناخدا شو

تـا بـار دهندت آشنایان　　بیـگانه از این منی و ما شو

ایدل بطـریق عشقبازی　　چنـدی بفـراق مبتلا شو

تاقدر وصال را بدانـی　　ای بستهٔ بند هجر واشو

معشوق توئی وعشق وعاشق　　گو راز نهفته برملا شو

بردوست گرای ویك حقیقت — بربام دل آی ویك هواشو
یاکن ظلمات خویشتن طی — چون خضر و بچشمهٔ بقا شو
یا گیر بدست دامن پیر — کی خضر مراد رهنما شو
ای موسی ما بخضر مگرای — ای آتش طور خضر ماشو
ماراست حبال سحر اوهام — ای عقل مجرّد اژدها شو
قلبست زر وجود ناقص — ای گرد کمال کیمیا شو
کن قلب تمام را زر پاك — ای‌سالك اگر مسی طلا شو
بگذار ستبرق سلاطین — سلطان سریر بوریا شو
از هر چه کدورتست شوصاف — هم مسلك سیرت صفا شو

از خویش بجه ز بند هستی
خود را بهمین وبس که رستی

غزلیات

بنام ایزد

۱

عشق رخت براه حقیقت سمند ما — خـاك درت دوای دل درد مند مـا
سودائیان عشق توایم و در آتشیم — در سوز دائمیم ونباشد گزند مـا
آمد بدست کوته ماتاب زلف‌دوست — بیـدار بـود اختـر بخت بلند مـا
خاطر پسند پست وبلندیم در کمال — ای جلوهٔ جمال تو خاطر پسند ما
ای شکّر توشهد مذاق دل امید — تلخست بی‌شرنگ غمت کام قند ما
ماخاك تیره ورخ خوب تو آفتاب — مـا صید لاغـر و سر زلفت کمند ما
پندم دهد که عاشق دیوانه‌ئی وهست — دیوانه آنکه میدهد از عشق پند ما
جستیم چون تو آمدی ازجاسپندوار — بـی آتش وصـال تـوچبود سپند ما
ای فارس ترا فرس امر زیر ران — بجهاندی از علائق امکان نـوند ما
بی رائض عنایتت از اوّلین قدم — می‌نگذرد نهایت سیر سمند ما
درسینه‌است‌ودردل‌ماسرّ عشق‌وهست — غافل ز سرّ ما سر ناهوشمند ما
بگذشت برسبیل حکایت مدار عمر — شد گریه های ماهمگی ریشخند ما
برق براق نیستی و رفرف فناست — در راه فقر دوست کبود وکرند ما
ای خواجه تابچونی‌ودر چند نیستی — هستیست درخوردل بیچون‌وچند ما
ماعرش وحدتیم وپر مرغ عقل شیخ — بربام خانه‌مـی‌نرسد ازخـرند ما

پند از صفا دریغ نباشد ولیك حیف
شد پندما بمدرك محجوب بند ما

۲

ذیل طلـب نیـافتـه دست یقیـن ما — بگرفت دست عشق سرآستین ما
شدآستین عشق بدامان معرفت — پیوسته از تحقق حق الیقین ما

از معرفت کشید بسر منزل فنا — درفقر بود منزلت ماء و طین ما
بعد ازفنا تجلی توحید حق بدل — نازل شد از تنزّل روح الامین ما
درحیرت اوفتاد زتوحید بارسیر — زین‌سبز خنگ‌اطلس وارونه‌زین ما
حیرت بآستانهٔ فقر و فنا کشید — ما را ز استقامت رأی رزین ما
زیریسار ماست بیابان ونخل ونور — چوب شبان طور بود در یمین ما
مارا زخاك برد بخلوتسرای دوست — بی پرّ وپای نور دل راه بین ما
جزما بزیر بارامانت نرفت کس — بیهوده نیست این همه‌آه و آنین ما
دروحدت از حوادث امکان منزهیم — ازکثرتست خاطر اندوهگین ما
ماآن‌دائمیم که جمعست در وجود — صبح الست ما ودم واپسین ما

ازسطر کون رسته صفای مجرّدیم
فقر و فناست ثبت کتاب مبین ما

۳

بنشین بپس زانو در مصطبهٔ جانها — تاچند همی گردی برگرد بیابانها
بگذار سر ای سالك برپای گدای‌دل — تاتاج نهند ازسر درپای توسلطانها
درمزرعهٔ دنیی حاصل نتوان بردن — در مزرعه‌گر بارد از چشم توبارانها
باکوه اگر گویم این رازهم ریزد — گوئی دل سنگینت‌زدپتک بسندانها
بشکافت بطنازّی بشکست بطرّاری — تیرش همه‌جوشنها زلفش‌همه پیمانها
آنماه همی تابدآن سروهمی روید — در زاویهٔ دلها از باغچهٔ جانها
ازچرخ‌چراجوئی کزتست پریشان‌تر — سرّی که بود پنهان درسینهٔ انسانها
شاهی که‌بوددرویش‌سلطان‌دلست‌ار نه — برتخت همی ماند برصورت ایوانها
شاهنشه فقرستی شایستهٔ سلطانی — مردست که‌خواهدبرد این گوی‌زمیدانها
سلطان‌که بود آدم از دیو نپرهیزد — شمشیر یداللهی برّد سرشیطانها
بادوست‌نیندیشم‌دراین‌دی‌واین‌بهمن — آنطرفه‌بهارخوش‌باآن گل‌وریحانها
ابروی نگارمن ابطال‌کشد درخون — زین‌طرفه‌کمان‌آمدبرسینه‌چه‌پیکانها

این سرّ نتوان گفتن جز بر سر دار ایدل
اسرار صفا یکسر ثبتست بدیوانها

۴

ای طایر قدّوسی برتن متن وتنها   داری پس ازین زندان برعرش نشیمنها
بازاغ سیه بودی یکچند درین مجلس   باروح قدس پرّی زین بعد بگلشنها
ازخوف توان رستن درمردن حیوانی   دارد پسر انسان بر چرخ چه مأمنها
هرگز بنمیرد کس گربار دوم زاید   تابار دوم زادن داریم چه مردنها
برخار بیابانها تاچند توان خفتن   مرغی که چردر ریحان برسنبل وسوسنها
آن راز که گر گوید منصور بدار افتد   گفتیم و پرستاران گفتند به برزنها
ازشرق بطون سرزد خورشید هوالظّاهر   میتابدت ار باشد بربام تو روزنها
درمعرکهٔ وحدت پوشیده زخون خفتان   بی تیر چو آرشها بی گرز چو قارنها
بر رخش خرد زن زین زین خوان زحل بگذر   کاین گرگ دغل دردّ خفتان تهمتنها
ای بنده اگر خواهی آن طنطنهٔ شاهی   زی گلشن اللّهی بگریز ز گلخنها
خاکستر ماسازد هرقلب که باشد زر   اکسیر مهمّاتیم ماسوخته خرمنها
این وادی حیرانی گمگشته بسی دارد   درخاطر ماباشد صد موسی و ایمنها
ای اختر روزافزون دل را گهر گردون   بی لعل لبت ازخون لعلست چه دامنها
حال دل عاشق را میپرسی و میدرّد   مژگان تو خفتانها ابروی تو جوشنها
زین پرده برافکندن اندازی وافروزی   درشهر چه شورشها برچرخ چه شیونها
ماه آوری از طوبی ای آدم کرّوبی   ای خارق عادتها ای مبدع دیدنها

آزار صفا کردن خون در دل ما کردن
با دوست جفا کردن بهر دل دشمنها

۵

اگر بعرش کشد دوست فرش ایوان را / زدست دل نتواند کشید دامان را
بروی یار که پنهان و آشکار من اوست / که اوست نیك نگر آشکار وپنهان را
مرا دودیده بدامان ز دردعشق بریخت / بدان مشابه که دامان ابر باران را
ز زلف اوست پریشانی دل همه جمع / اگر زجمع توان برد پی‌پریشان را
زمانه برسر جان چنگ برد ودندان زد / نکوشناخت حریفان آب دندان را
دل من و تن من شاهباز بود و قفس / شکست باز دل‌این تنگنای زندان‌را
بریخت پر خود از فر عشق یافت دوبال / چو شاهباز بساعد نشست سلطان را
ز راه عشق کسی جان نبرد خیر دهاد / خدای قافله سالار این بیابان را
مرا کشید ز فقر و فنا بدولت دوست / که خضریافت زظلمات آب حیوان‌را
کنون سر من و سامان من بهمت اوست / که دل بسایه‌اش ازسر گرفت سامان را
بگلشن رخ دولت هزار دستانم / که دولتیست بگلشن هزاردستان را
فراق برسر دل زد هزار پتك وفری / چوپتك‌یافت دل‌آماده کرد سندان را
رسیده بود مراین کارد تابستخوانم / چوعشق بود دراوسخت کردستخوان را
هزار مرتبه مردیم وباز زنده شدیم / بهیچ می‌نخرند اهل معرفت جان را
زدست زلف تو ای‌فتنهٔ توکفرانگیز / خدای حفظ کناد از بلای ایمان را

شکست‌عشق‌توعهدصفاوبست که‌دوست
ز دوست می‌نتواند شکست پیمان را

۶

بازلف تو صدپیمان دل بست بدستانها / بشکست وگسست‌از هم‌سررشتهٔ پیمانها
از عشق خط سبزت میسوزم و میبارد / ازدیده بدامانم زین سبزه چه‌بارانها
زد پتك بلا بر سر مارا ز غم دوری / ترکی‌که دل سختش زد پتك بسندانها
این کشمکش زندان پیوست بسلطانی / ای یوسف کنعانی خوش باش بزندانها
آموختم از خطش یك نکته ودر دوران / نام من سودائی ثبتست بدیوانها

درخاك حریم خم سرمست حضورم من — گو بادیه پیماید زاهد به بیابانها
در وادی عشق از دزد پوشیده خطردارد — این جامه بریدستند برقامت عریانها
بادست بساط جم پیش نظر رهرو — کاندر گرو موریست درراه سلیمانها
این زاهد نفسانی بی‌بهره ز انسانی — با اینهمه حیوانی خصمست بانسانها
من‌تکیه ز بیداری بر عرش برین‌دارم — اوشاد که درغفلت خفتست بایوانها
روی توهمی دربزم چون لعل بدخشانی — عشّاق لبش در خون غلتند بمیدانها
دین ودل دانائی سدّ ره عشق آمد — ای آدم فردوسی بگریز ز شیطانها
باآنکه زهرخارش‌خون میچکداین‌وادی
در چشم صفا باشد خوشتر ز گلستانها

۷

بدرس دل سر زانوی ماست مکتب ما — دلست همنفس روز و همدم شب ما
حکایت سر زلف تو ذکر دایم دل — فسانهٔ غم عشق تو درس مکتب ما
بود پدید که خورشید راست آینه آب — چنانکه روی تو را سینهٔ مهذّب ما
دل آنچه درطلبش می‌شتافت یافت‌زخود — بهرزه سنگ طلب سود سمّ مرکب‌ما
می وصال دل از جام اتّصال کشیم — ببین بذوق سلیم و صفای مشرب ما
ز پرّ باز حقیقت باوج معرفتیم — نه‌بسته است نه‌بشکسته بال‌و مخلب ما
عبید فقر و فنائیم و مالکان ملوك — که امر خلق بود زیر حکم اغلب ما
ز علم برد باقصای عین و حق یقین — ببین بمرتبهٔ دانش مرتّب ما
هزار میکده در مغز این اثر نکند — لب ارنهند بتوحید خلق برلب ما
هنوز کوکب و دور و مدار چرخ‌نبود — که سرزد از افق چرخ عشق کوکب ما
سلوك مذهب ما را ز پای تن نتوان — بسیر پست که فقر و فناست مذهب ما
مقیم رحمت ما غرق رحمت ازلیست — معذّب ابدی هر که شد معذّب ما
رقاب کون ومکان زیر امرورد‌صفاست
ببین بمنزلت یا رؤف و یارب ما

گذشت درگه شاهی ز آسمان سرما … که خاك درگه درویش تست افسر ما
زند کبوتر ما در هوای بام تو پر … شکار نسر حقیقت کند کبوتر ما
کمند زلف ترا درخورست گردن شیر … که تاب داده‌ئی از بهر صید لاغر ما
بظلّ رایت خورشید آسمان وجود … طلوع کرد ز شرق شهود اختر ما
ستاره‌ایم نه بل شاهباز دست شهیم … که آفتاب بود زیر سایهٔ پر ما
نهفته در ظلمات تنست آب حیوة … بسینه است دل آئینهٔ سکندر ما
بدور نقطهٔ دل چنبریم دایره وار … بدان احاطه که چرخست زیر چنبر ما
شدیم بندهٔ سلطان فقر و از افراد … ممالك ملك و ملك شد مسخّر ما
کتاب جمع وجودیم ما بمدرس خود … که هرچه هست بود آیت مفسّر ما
مس نواقص امکان زر وجوب شود … شود چو طرح بر او گرد کیمیاگر ما
صفای گوشه نشینیم و هست روشن‌تر … ز آفتاب فلك طینت منوّر ما
نگاهبان سروگنج و افسر و ملکیم
که شاهوارتر از گوهرست گوهر ما

۹

ما رهرو فقریم و فنا راهبر ما … بی‌خویشتنی کو که شود همسفر ما
ای آنکه ز خود باخبری در سفر عشق … زنهار نیائی که نیابی خبر ما
درکار دلم پای‌منه باك ز جان کن … کاین خانه بود فرش زخون جگر ما
در کشور فقر آمده مهمان فنائیم … لخت جگر و پارهٔ دل ماحضر ما
رنج‌تن ما ازتب عشقست چه حاصل … از رنج طبیبی که دهد دردسر ما
امشب گذراز گوش کندخون که شب‌دوش … ازچشم‌روان گشت و گذشت از کمر ما
فاسد شود ارخون به‌رگ‌از طبع گرانبار … خار ره تجرید بود نیشتر ما
ما خاك نشین در میخانهٔ عشقیم … تاج سر خورشید بود خاك در ما
موران ضعیفیم ولی ملك سلیمان … بادست درین بادیه پیش نظر ما

ماخسرو فقریم و نپاید سر جمشید   گر سر کشد از خطّ سر تاجور ما
پی گم مکن ای سالك اگر طالب مائی   کز اشك روان سرخ بود رهگذر ما
دنبال صفا گیر که گر بگذری از چرخ
تا نگذری از خویش نبینی اثر ما

۱۰

تجلیگه خود کرد خدا دیدهٔ ما را   درین دیده در آئید و ببینید خدا را
خدا در دل سودازدگانست بجوئید   مجوئید زمین را و مپوئید سما را
گدایان در فقر و فنائیم و گرفتیم   بپاداش سر و افسر سلطان بقا را
خیالات و هواهای بد خود نپسندیم   بخندیم خیالات وببندیم هوی را
جم عرش بساطیم و سلیمان اولوالا مر   هوا گر نشود بنده نشانیم هوا را
بلا را بپرستیم و برحمت بگزینیم   اگر دوست پسندید پسندیم بلا را
طبیبان خدائیم و بهر درد دوائیم   بجائیکه بود درد فرستیم دوا را
ببندید در مرگ وز مردن مگریزید   که ما باز نمودیم در دار شفا را
گدایان سلوکیم و شهنشاه ملوکیم   شهنشاه کند سلطنت فقر گدا را
گذشت‌ازسر سلطانی وشد بندهٔ درویش   شه ار دیدفر مملکت فقر و فنا را
بهل بار گل از دوش که بردل نبود بار   اسیر زن و فرزند وعبید من و ما را
حجاب رخ مقصود من وما و شمائید   شمائید ببینید من و ما و شما را
صفا را نتوان دید که در خانهٔ فقرست
درین خانه بیائید و ببینید صفا را

۱۱

پس دیوار تن بر شده ماهیست عجب   بمنش با نظر لطف نگاهیست عجب
دل بر پادشه دولت پایندهٔ فقر   از ره عشق مرا بردکه راهیست عجب
ازکف مرگ توان جست بهمدستیِ‌عشق   عشق در حادثهٔ مرگ پناهیست عجب

طاعت عشق صوابست که مقبول خداست   سر بی‌عشق بتن بار گناهیست عجب
عجب از یوسف دل نیست که افتاد بچاه   کنده زیر رسن زلف تو چاهیست عجب
باز بربسته پر و صعوه پرد با پر باز   عرصهٔ کون‌ومکان شعبده گاهیست عجب
دعوی عشق مرا حسن دلیلیست قوی   شاهد حسن ترا عشق گواهیست عجب
ایکه محبوب جهانی تو ببستان بهشت   رسته از باغ رخت مهر گیاهیست عجب
آسمان پست و تو سلطان بلنداخترحسن   بنشین بر دل وارسته که گاهیست عجب
پادشه بندهٔ فقرست که از سایهٔ دوست   بر سر پادشه فقر کلاهیست عجب

دل ما دستگه سلطنت شاه صفاست
بندهٔ شاه صفائیم که شاهیست عجب

١٢

باز دل را دست جان آمد بدست   طرّه آن دلستان آمد بدست
آن سر زلف سیاه دلفریب   با هزاران داستان آمد بدست
آنچه از آبادی دین شد خراب   در خرابات مغان آمد بدست
گر چه دل ویرانه شد از عشق دوست   لیك گنج شایگان آمد بدست
جان شد افریدون ضحاك هوی   تا درفش کاویان آمد بدست
رستم ما را پس از هفتاد خوان   آرزوی هفتخوان آمد بدست
دیو کثرت را بجان انداخت تیر   زابروی وحدت‌کمان آمد بدست
بی قران گشتیم و ز اقران بی‌نیاز   صحبت صاحبقران آمد بدست
مرحب غم شد شکار ذوالفقار   بازوی خیبرستان آمد بدست
تاخت سرّ ما بسرحدّ یقین   رخش همّت را عنان آمد بدست
چرم گرگ آرزو درهم درید   پنجهٔ شیر ژیان آمد بدست
گرگ فرعونی شکار مار شد   طور را چوب شبان آمد بدست
بی نشان گشتیم از نام و نشان   تا نشان بی نشان آمد بدست

ز آدم خاکی پری در پرده‌است — این پری‌رو ناگهان آمد بدست
نیست نقد یار در کون و مکان — از دیار لامکان آمد بدست
کشت دل سر سبز شد زاب شهود — حاصل کون و مکان آمد بدست
هادی ما را بتأیید صفا — مهدی صاحب زمان آمد بدست

آنکه چندین سال جستندی بجان
آستینش رایگان آمد بدست

١٣

بغیر خاک سرکوی دل پناهی نیست — بجز گدای در فقر پادشاهی نیست
مراست سلطنت فقر با کلاه نمد — ازین نمد بسر پادشه کلاهی نیست
جلال بین که سر آفتاب را زین سیر — جز آستان طریقت حواله گاهی نیست
بدیدهٔ دل کامل که ثابتست چو کوه — شکوه پادشه کون سر کاهی نیست
بدوست ره نبری جز بخانهٔ دل ما — ز خانهٔ دل ما تا بدوست راهی نیست
زآب دیده توان برد پی بآتش دل — مرا بعشق توزین خوبتر گواهی نیست
امید عفومنست ازخدای جرم خودی — «که درطریقت ماغیرازین گناهی نیست»
پناه میبرم ایدل زدست خویش بدوست — بهوش باش که جز نیستی پناهی نیست
مرا زفقر بدولت مخوان که گاه ملوك — بر فقیر به از کنج خانقاهی نیست
چه باك چرخ مرا ز استراق دیونفاق — شهاب ثاقب درویش غیر آهی نیست
قوام چرخ بود برستون خیمهٔ فقر — باستقامت این خیمه بارگاهی نیست
فریب جاه نخواهیم خورد وغبطهٔ مال — گدای فقر مقیّد بمال و جاهی نیست

دل صفا ز تجلیست بوستان بهشت
بجزخط تودرین بوستان گیاهی نیست

۱۴

ماودل گر پاس‌عشق‌پرده درخواهیم‌داشت   پردهٔ غیر از جمال دوست برخواهیم داشت
یکنفس بااو نباشیم وبجز اوننگریم   پاس انفاس و مراعات نظر خواهیم داشت
بی‌سروبی پای گرباشیم‌وبی‌سامان چه‌باك   در بساط فقر فرق تاجور خواهیم داشت
خسروان را سرفرو ناریم برتاج و کمر   کز کرامت‌تاج وازرفعت‌کمرخواهیم‌داشت
ازطریق عشق بینی‌درهوای عشق دوست   گر دوپای‌خویش بربندیم پرخواهیم‌داشت
کی فرو مانیم درزندان جاه وآرزو   عقل کارآگاه و عشق راهبر خواهیم‌داشت
دل کجا بندیم براین علمهای بی اصول   مابجز افسانه سودای دگرخواهیم داشت
برفضای دوست درشیب وفرازراه عشق   صبراگر کردیم بردشمن‌ظفرخواهیم‌داشت
تیراگر بارد نثارتیر جان خواهیم کرد   سنگ‌اگر آیدپیش‌سنگ‌سرخواهیم‌داشت
درغمش‌بااشك‌چون‌سیم‌ورخ‌چون‌زرّ ناب   بت‌پرستیم ارهوای سیم ورز خواهیم‌داشت
هرکسی راعشقی‌وسودای‌سرّی‌درسرست   مابسرسودای عشق آن پسرخواهیم‌داشت
با سر زلف کجش درخلوت سرّ صفا   راستی آشوبها دربحر وبرخواهیم داشت
بی‌خبر مائیم زان موی ومیان دلفریب
گرزحال‌خودسرموئی‌خبرخواهیم‌داشت

۱۵

گویند روی یاربکس آشکار نیست   درچشم من که هیچ بجز روی یار نیست
گویند دربهار دمد گل ولی مرا   گلهاست درنظر که یکی دربهار نیست
خارست وگل بهر چمن و سینهٔ مراست   گلهای دسته دسته که دردست‌خار نیست
ویرانه پیکری که نباشد خراب درد   بیچاره سینه‌ئی که بعشقش دچار نیست
حشمت نگر که خیمه زنگاری فلك   جز بر ستون فقر و فنا استوار نیست
گر دل نبود دایرهٔ کن فکان نبود   بر غیر نقطه دائره‌ئی را مدار نیست
صبحست و نوبهار و بجام نگار می   بیدار شو که نوبت خواب وخمار نیست

ابرست در ترشّح و بادست مشک بیز / دیوانه است هر که ز می هوشیار نیست
بی بوس و بی کنار بود یار یار من / درسینه است حاجت بوس و کنار نیست
درسینه است ودرسر ودردیده است ودل / جائی که نیست نیست که انتظار نیست
از شش جهة گرفته سرراه سیرما / مارازدست عشق توپای فرار نیست
از رفرف عروج مقامات سیر دل / مغزی پیاده است که برمی سوار نیست
بر عرش وحدتست بتحقیق اهل سیر
سرّ صفاکه بستهٔ این هفت وچار نیست

۱۶

سر ملک ز جلالت براستانهٔ ماست
که امشب آن ملک ملک جان بخانه ماست
سرود ماست که بر آسمان فکنده بساط
نشاط چرخ ز بانگ دف و چغانه ماست
تمام کون و مکان هست جام صبح ازل
که یکدو جرعه درو از می شبانهٔ ماست
نشانه نیست از آن شاه بی نشان و زغیب
بهر کمان که زند تیر بر نشانهٔ ماست
دو طایریم من و دل ببوستان وصال
که لعل وخال رخ دوست آب و دانهٔ ماست
ز آب و دانهٔ باغ بهشت وصل شدیم
دو شاهباز و خرابات آشیانهٔ ماست
بقلب ناسرهٔ کثرت اعتماد مکن
که گوهر و زر توحید در خزانهٔ ماست

هر آنچه هست درین کارگاه کن فیکون
نهاده پای بهستی پی بهانهٔ ماست
من و تو و تن و جان جهان فناست ولی
کسی که زنده بخویشست در میانهٔ ماست
فسانه می نشمر داستان ما بغلط
که‌هرچه‌هست بکون ومکان فسانهٔ‌ماست
تراب میکده و آفتاب چرخ دلیم
ز آسمان برین برتر آستانهٔ ماست
نشاط و وجد دل ماست در برابر دوست
که زهره در طلب وچرخ در ترانهٔ ماست
اگر چه‌هست برون از زمان سرمد ودهر
ولی امر ولی والی زمانهٔ ماست
جمال کعبه و جاه جوامع ملکوت
ز خاك میکده و بادهٔ مغانهٔ ماست
نصیب غرقه بحر صفاست گوهر عشق
که عشق گوهر دریای بیکرانهٔ ماست

۱۷

مملکت شاه عشق جز دل درویش نیست
دل بطلب کائنات مملکتی بیش نیست
بگذرد از خویشتن در طلب روی یار
هر که بجانان رسید معتقدی بیش نیست
عشق بود کیش ما دولت اینست و بس
کافر بیدولتست آنکه درین کیش نیست

در نظر هوشیار نیست عیان غیر یار
این سخن آشکار در خور تفتیش نیست
طالب دیدار دوست کی نگرد پیش وپس
در دل صاحبدلست در پس ودرپیش نیست
در تو اگر نیست دل منکر دلبر مباش
این دل‌مرد خداست جای بداندیش نیست
گر دل بریان خوری زن در بیدولتان
بر سر خوان فنا جز جگر ریش نیست
سر که از او هوش زاد همقدم ابلهان
دل که از او نوش زاد منتظر نیش نیست
خلق تبه کارشان کاسد بازارشان
رونق جذوارشان بیشتر از بیش نیست
خائف ترسد زمیر ورنه چه ترسی زمرگ
سیر الی‌المنتهی است عالم تشویش نیست
ظالم در این دیار هیچ نکرده گذار
گرگ در این مرغزار بر اثر میش نیست
بی بصروزشت خوست هر که نه‌بنیای‌اوست
مردهٔ بی‌آبروست هر که تجلیش نیست
موت دم نقدماست ملکت شاه صفاست
منبت‌فضل‌خداست دوزخ‌درویش‌نیست

۱۸

این گونهٔ ماه آسمانست   یا روی تو ای بلای جانست
این زلف سیاه در خم و تاب   یا فتنهٔ آخرالزمانست
مژگان دمیده است یا تیر   ابروی کشیده یا کمانست

آهوی ترا بمرتع ماه — مشکی چو هلال پاسبانست
کی پاس دهد که میبرد دل — گر گست و بصورت شبانست
از دیدهٔ من عقیق تر زاد — لعل تو ستارهٔ یمانست
کی فتنه شوم بماه و خورشید — سودای خط تو در میانست
واقف نشوم بسیر گردون — سود فلکی مرا زیانست
یار آمد و با هوای او دل — چون گوی بدستصولجانست
جان با سر خویش کرد بازی — ای دلشده وقت امتحانست
ای سر که نشان عشق جوئی — ره گم نکنی که بی‌نشانست
ای دل که سبك رو فنائی — بر دوش تو بار تن گرانست
ای رستم جان برخش تائید — زین بند که سیرهفتخوانست
تابو که رسی بوصل آن‌ماه — این نسج که می‌تنی کتانست
ظلمانی و آرزوی انوار — اندیشه ماه و نردبانست

در خوان صفاست نعمةالله
دریاب که‌این بزرگ خوانست

١٩

رویت همه آتشست و آبست — مویت همه حلقه‌است وتابست
فصل گل ووقت صبح برخیز — ای‌چشم دلم چه‌وقت خوابست
بگشای ز هم هلال ابروی — در جام میی چو آفتابست
بنشسته ببارگاه گلبن — گل خسرو مالك الرقابست
باهرکه در ین سراست بلبل — از اوّل صبح در خطابست
کای تشنهٔ خفته در بیابان — برخیز که هرچه هست آبست
آبست و سراب نیست غافل — لب تشنهٔ خفته در سرابست

ای دل ز جناب عشق مگریز   جبریل مقیم آن جنابست
گر پرده برافکنند از کار   بینند که یار بی نقابست
خورشید بدین تجلّی و تاب   در دیدهٔ بسته در حجابست
هردیده که باز شد بتوحید   ازگونهٔ وصل نور یابست
آن شاه بود بخانهٔ فقر   گنجینه بمنزل خرابست
یکحرف ز درس آشنائی   بهتر ز هزار من کتابست
گر دفتر عشق را بخوانی   یك نقطه او هزار بابست

پیرست صفا بمسلك عشق
با آنکه هنوز در شبابست

۴۰

من مبتلای عشق ودلم دردمند تست   از پای تا سرم همه صید کمند تست
زلف بلند تست که افتاده تا بساق   یا ساق فتنه از سر زلف بلند تست
ای شهسوار عرصهٔ سرمد رکاب زن   ملك وجود نعل بهای سمند تست
طی طریق یار نکردست غیر یار   این درّ شاهوار بگوشم ز پند تست
بگشای لب که زنده‌شود جان‌دل‌مرا   شور سر ازهوای لب نوشخند تست
کردی پسند سینهٔ مارا ودر سرای   جان و دلیست بهرنثار ار پسند تست
این‌چون‌وچندول‌همه‌درعشق‌ودوستی   ازحسن بی‌نهایت بی‌چون وچند تست
بی‌قند تست تلخ دهان دل نفاق   شیرین مذاق اهل حقیقت زقند تست
زین بند برنوند و قیامت پدیدکن   غوغای حشر در حرکات نوند تست
روی توآتش من و عین کمال را   در آتش توجان ودل من سپند تست
گفتی زعشق ره بسلامت بری زدرد   عشق تودر دلست ودلم‌دردمند تست
از دست حادثات بدل میبرم پناه   کاین‌دارامن‌خانهٔ دوراز گزند تست

ازهرچه هست نیست صفارا بجز دلی
و ان نیز عمر هاست گرفتار بند تست

۲۱

آدمی صورت حقست و خدا را نشناخت — که نشد آدمی و صورت ما را نشناخت
پادشاهان حقیقت ز گدا باخبرند — پادشه نیست که در ملك گدا را نشناخت
یار در خانه و ما درپی او دربدریم — دل سودا زده آن زلف دو تا را نشناخت
ذره‌ئی نیست که خورشید سما نیست درو — کمتر از ذره که خورشید سما را نشناخت
درد این زهد و ریا را در میخانه دواست — زاهد بی‌خبر از درد دوا را نشناخت
از من آید بمن آواز من از کوه ثبات — حیوانست که این صوت و صدا را نشناخت
آدمی آینه غیب‌نما بود جهول — کور بود آینهٔ غیب نما را نشناخت
پیرما خرقه بیفکند و برقص آمد و رفت — جان بی‌معرفت ازجسم فنا را نشناخت
آفتاب ازل ازمشرق دل سرزد و گل — باچنین روشنی آن نور وضیا را نشناخت
دل سلیمان هوی نفس دنی دیو هوس — هوس دیو سلیمان هوی را نشناخت
ابروی یار هلالیست زخورشید پدید — مفتی آن ابروی انگشت‌نما را نشناخت

صیقل آئینهٔ از صورت حق باخبرست
دل در زنگ فرورفته صفا را نشناخت

۲۲

امشب شب قدر ست و در میکده بازست
تطهیر کن از باده که هنگام نماز ست
کن سجده بخم ایکه وضو ساختی ازمی
این زمزم و این قبلهٔ ارباب نیاز ست
راز دل من چونکه بود دل حرم یار
باشد بکف یار که او محرم راز ست
شاهین مرا شهپر سیمرغ و در آن زلف
افتاده چو تیهوست که درچنگل بازست

از درد تنالیم که درطیّ مقامات
این بازی باز فلك شعبده باز ست
حاجی طلبد کعبه و ما معتکف دل
این کوی حقیقت بود آن راه مجاز ست
این کعبهٔ دل وجان عزیزست و بهرجاست
آن کعبه گل و سنگ بیابان حجاز ست
المنة لله که گنجینهٔ اسرار
از این دل ویرانه نه باز ست و فراز ست
بر گونهٔ ذاتم رقم نقطهٔ توحید
چون خال سیه بر رخ خوبان طراز ست
رخ زرگر و توحید زر وعشق تو آتش
دل بوته و شوق وطلب دل دم وگاز ست
بردل شدگان سوز تو دردیست که درمان
برسوختگان درد تو سوزیست که‌سازست
در معرکهٔ عشق تو جان بر سر بازیست
در عرصهٔ سودای تو دل درتك و تازست
کوتاه مباد از سر زلفین توام دست
ای دوست که این سلسلهٔ عمر دراز ست
شمعست صفا را دل افروخته زان روی
درآتش سودای تودر سوز و گدازست

۲۳

بجهان می‌ندهم آنچه مرا در سر ازوست
که مرادرسرازو آنچه جهان یکسرازوست

دید گلگونه مقصود بهر روی که دید
چشم بیننده که دارد دل دانشور ازوست
چه کشم گر نکشم بادهٔ خمخانهٔ یار
خم ازو خانه ازو باده ازو ساغر ازوست
دید ز آئینه خود گونه اکسیر مرا
دل که نه آینهٔ بر شده خاکستر ازوست
آسمان پست و رواق حرم عشق بلند
این بنائیست که بالای فلك چنبر ازوست
غمش از خاطر و سوداش زدل می‌نرود
دل سودا زده و خاطر غم پرور از اوست
تیغ و پیکانش اگر بر سرو برسینه ماست
چه‌غم‌ای‌خواجه که‌هم‌سینه‌ازوهم‌سر ازوست
خاك شو خاك که در کوی خرابات مغان
خاك‌راهست که‌برفرق شهان افسر ازوست
عشق اکسیر مرادست که در بوتهٔ دل
دوران دارد و گلگونهٔ عاشق زر ازوست
بردر میکده تا حلقه صفت بی‌سر وپای
نشوی راه بباطن نبری کاین در ازوست
جوی از خاك صفا گر طلبی آب بقا
این‌غباریست که آئینهٔ اسکندر ازوست

۳۴

ما را دلیست بسته بزنجیر موی دوست سودائی دیارم وسر گرم کوی دوست
وارستگان بسته و هشیار می پرست مست ومقیّدیم زمینا و موی دوست

میخانه است خانهٔ مابی سبوی وجام — سرّ دلست ودل‌می‌وجام وسبوی دوست
از روی دوست کس ندهد امتیاز دل — ازبس نشسته است دلم رو بروی دوست
ازخلق و خوی ناخوش تن رسته وبجان — بستیم دل بخلق دلارام وخوی دوست
آن قطره ایم ما که بدریا رسیده ایم — جاریست درمجاری‌ما آب جوی دوست
گوئی گذشته ازسر آن طرّهٔ بتاب — امشب که نغز میبرد ازباد بوی دوست
هر لب بگفتگوئی و هر سر بسیرتیست — مائیم ودل بهمهمه و گفتگوی دوست
هرتن بود بکشمکش جان خویشتن — درجان‌ماست کشمکش‌وهای‌وهوی‌دوست
هرجا • قدم نهاد دل زود سیرمن — آنجاست‌سمت‌دلبرو آنجاست‌سوی‌دوست
هرکوی را هوائی و آبیست سازگار — آب وهوای کوی دلست آرزوی دوست

جستیم سرّ عشق زسر منزل صفا
برعاشقان فریضه‌بود جستجوی دوست

۲۵

رسید دست من‌ازعشق دل‌بدولت دوست — که این خرابهٔ‌بی‌حدو وصف خانهٔ اوست
بران بدم که نگنجم بپوست در غم مغز — غم‌تو آمد ومارا نه‌مغز ماند و نه پوست
بباغ دل بهوای طلوع طلعت یار — مکار تخم ارادت که این‌گل خود روست
بساحلی تو چه‌دانی غم مرا که ز درد — کنار حسرت دریا و چشم غیرت جوست
شکوه میکدهٔ عشق بین‌که مست خدای — نظارهٔ سر جمشید میکند که سبوست
نضارت گل میخانه و مل مینا — نظیر آب خیاتست و روضهٔ مینوست
خبر ز حال دل ای بی‌خبر ز حال مگیر — که پای‌بند سر آن دو زلف غالیه بوست
زمن مپرس بدان تاب زلف بین‌که از آن — پدید حال دل دردمند موی بموست
گسسته رشتهٔ پیمان و سوزن مژه‌اش — هزار چاك بدل می‌زند چه‌جای رفوست
حکایت من واو درفضای قدس فنا — همان مقدّمهٔ شاهباز با تیهوست
شهود وغیب وقوی ونزار وپست‌وبلند — چوغیرجلوهٔ‌او نیست‌هرچه‌هست نکوست

بلند وپست تمام وجود پای زدم نشان پای بتم لااله الاّ هوست
ببین بفرّ صفاکش فضای کون ومکان
تمام زیر پر مرغ نطق نادره گوست

۲۶

قدری که زاید از موت اندازهٔ قدر نیست
باید ز خویش مردن کاین عمر را قدر نیست
هر سر که آشنا نیست باپای بندهٔ عشق
گر باشدی سرشاه درفقر معتبر نیست
۳۲۸۰ با اهل درد خامی درکیش عشق کفرست
ماسوختیم زآتش وین خام‌را خبر نیست
گر بی‌سپارعشقی اندیشه‌ات‌زجان چیست
آن‌راکه بیم جانست درعشق بی‌سپر نیست
انی اناالله از خویش بشنو که خاك بهتر
ازآنکه گفت انسان در رتبهٔشجر نیست
برجه زجوی امکان برخور زآب حیوان
ای‌تنگ‌رزق عمان کوچکتر ازشمر نیست
ای دل بتن پرستی برخوان عشق منشین
زین سفره قوت عشاق جزپارهٔجگر نیست
سر خواهی ای‌برادر ترك‌کلاه خود گوی
آن راکه بی‌کلاهست از دزد بیم سر نیست
بردارکامی از خویش کز ملك تن‌پرستی
تا پیشگاه جانان یك گام بیشتر نیست
درملك خوبروئی در غایت نکوئی
بسیار باشد اما این نازنین پسر نیست

طفلیست سرو قامت کز من بیك اقامت
دل‌برد واین کرامت در قوّهٔ بشر نیست
جام جم ارشنیدی ازسیرت صفا جوی
درهفت خط عالم جام جم دگر نیست

۲۷

کونین ظهور دلبر ماست کس نیست بیار یار تنهاست
گویند که روی اوست پنهان ای بی‌خبران کور پیداست
زیباست جمال یار زان روی بدنیست هر آنچه هست زیباست
برخاست و راست شد قیامت سبحان الله این چه بالاست
ای منتظران حشر موعود بینید قیامتی که برپاست
سیمست بر آفتاب روشن یا دلبر آفتاب سیماست
ای گرسنهٔ زمانهٔ قحط غافل منشین که خوان یغماست
ای تشنهٔ خفته در بیابان برخیز که کائنات دریاست
یکتاست کسی که دیدکس نیست آن شاهد خوبروی یکتاست
هنگام دیست و خانه از اوست چون دستهٔ گل چه‌جای صحراست
چشمی که ندیده یار بیند در آینهٔ دلی که بیناست
جانی که نکرده جای در عشق گرجای کند بجسم بیجاست
ابروی نگار من بتحقیق محراب عبادت مسیحاست
در دست صفاست طرّهٔ دوست
این سلسلهٔ طریقت ماست

۲۸

کدام شه که گدای در سرای تو نیست
چگونه شاه تواند شد ارگدای تونیست

چو خاك پای تو گشتند سر شدند سران
سری چگونه کند سر که خاکپای تو نیست
اگر بعرش پرد مرغ آشیان گلست
دلی کـه بادو پرباز در هـوای تو نیست
نشان زغیر ندید آنکه آشنای توشد
که نیست هر که درین نشأ آشنای تو نیست
گشاد کار نـبیند بتنگـنای دو کون
دلی کـه بستهٔ مـوی گره گشای تـو نیست
دو تاست پشت فلك از نهیب بار فراق
که زیر سلسلهٔ طرّهٔ دو تای تو نیست
من از برای تو در آتشم چنانکه درآب
برای سوختنست آنکه از برای تو نیست
سترده بـاد بـتیـغ فنا زدوش بقا
سری که در سر عهد تو و وفای تو نیست
دل از بقـا طـلبد در فنای تست از آنك
فنای کون و مکان باشد و فنای تو نیست
سزای من نبود جز تو پای تاسر خویش
بمن ببخش که غیر از کرم سزای تو نیست
عطای من همه رویست وموی دلبر من
کدام رزق که در سفرهٔ عطای تو نیست
بـدل زصیقل تجریـد شد تجلـی یار
چه صفوتست که در سیرت صفای تو نیست
مرو زدیـده‌ام ای‌دردلـم گـرفته وطن
جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست

۳۹

اگر ندیدی دریا که جای اندر جوست … بمن نگر که دلم جوی آب رحمت اوست
کدام جوی دل بینهایتم دریاست … کدام دریا دریای بی بدایت دوست
کدام دوست همان کز هوای جام فناش … حکایت من و هستی حدیث سنگ و سبوست
نشسته در پس زانوی انزوا و بسیر … سرم ز دست هجوم خیال بر زانوست
بجدّ وجهد برعشق دوست دست نداد … مکار تخم ضلالت که عشق او خودروست
زغیر دل مطلب آفتاب طلعت یار … که شرق اوست سویدا و غرب او رگ و پوست
نشان نداد کس از رهروان وادی فقر … که گم شدند درین کوچه بسکه تودرتوست
میان دوست که درچشمهاست رسته ندید … دو چشم غیر و نبیند چو چشم منبت موست
ز کوی یار نبندیم بار کوی دگر … که آبروی حقیقت زخاك این سر کوست
مرا بسوزن عیسی ورشتهٔ مریم … چه حاجتست که برچاك دلغم تورفوست
حرارت سخن عشق سوخت سینه ودل … بدست آتش پاینده تر ز سنگ و زروست
مرا ببادیهٔ کعبهٔ مجاز مبر … که در حقیقت محرابم آن خم ابروست
میان آتش و آبم زدست دیده ودل … نه ماهیم نه سمندر مرا چه طبع وچه خوست

نه شرقیست نه غربی بهیچ سوی متاز
که آفتاب سمای صفای ما بی‌سوست

۴۰

بسکه شدم سالها معتکف کوی دوست
کس ندهد امتیاز روی من از روی دوست
در حرم دلنواز از دل وجان بی نیاز
هست سر من بناز برسر زانوی دوست
هندو و خورشید من هر دو بدار دلست
گو نه خورشید یار طرّهٔ هندوی دوست
صید دل ما کند از مژه این مژّه نیست
پنجهٔ شیر نرست در کف آهوی دوست

ناوك او دل شکار باشد و هست آشکار
از دل مجروح من قوّت بازوی دوست
جان من مرده دل زنده و جاوید شد
کزحرکات نسیم می‌شنوم بوی دوست
شد زحدیث خوشت مشکوی من‌مشکبار
بوده‌ئی ای‌همنفس دوش بمشکوی دوست
ازمن ودل شد قرار تاکه فکندیم بار
من بسر کوی‌دل دل بسر کوی دوست
سنبل بستان دل طرّهٔ دلبند یار
سرولب جوی‌چشم قامت دلجوی دوست
مو بسرم خار شد سر بتنم بار شد
همسر اغیار شد تاگل خودروی دوست
۳۲٤۰ شب همه‌شب خفته است مار بپهلوی من
کان سرزلف چو مارخفته بپهلوی دوست
برسر و برپای دل شعله زد وحلقه شد
مشعلهٔ عشق یار سلسلهٔ موی دوست
همره زیبا و زشت درحرم ودر کنشت
هست بهرجا روم روی دلم سوی دوست
نیست بکون و مکان گوشه‌ئی و نغمه‌ئی
جز سربازار عشق غیرهیاهوی دوست
من که بسحر حلال معجز عیسی کنم
برد بدستان دلم نرگس جادوی دوست
هرکه توبینی وطن یافته در گوشه‌ئی
موطن جان‌صفاست گوشهٔ ابروی‌دوست

۳۱

دوچشم او که ندانم فرشته یاکه پریست   بخواب رفت ومرا در بدن تب سهریست
ستاره کس به ندیدست و آفتاب بهم   برآفتاب رخش لب ستارهٔ سحریست
اگر ستاره نبیند که گونهٔ مه‌من   ز آفتاب بود خوبتر ز بی‌بصریست
زوال شمس پدیدست و شمس طلعت یار   منزّ هست ز تغییر واز زوال بریست
عیان ماست خبرهای غیب بی‌خبران   بران سرند که پایان کار بی‌خبریست
شکار شاه نمودم درین قفس زنهار   گمان‌بد نبرد کس که بازمن هنریست
خدست و خطّ بتم سوری و سپرغم‌خلد   چه جای لالهٔ باغ بنفشهٔ طبریست
فراز قامت بالنده روی دلبر ماست   چو آفتاب که بالای سرو غاتفریست
بود چوباز شکاری بوقت بردن دل   که درخرامش اوشیوه‌های کبك دریست
کمرکن ازسر آن زلف وحکمران‌بدوام   که بی‌ثباتی‌این خسروان زبی کمریست
هزار نکته بکارست شاه را که تمام   سوای مملکت آرائیست و تاجوریست
بپیش تیغ فنا ای سوار مرکب دل   زعشق‌دوست‌سپرکن که آسمان سپریست

زسر قدم کن وطی‌کن طریق عشق‌صفا
فروترازقدم آن سر که درهوای‌سریست

۳۲

دلی که زیر پر باززلف دلبر نیست   اگر بساعد شاهست باز کش پر نیست
سری که نیست گدایان عشق را درپای   بپای زن‌که‌گر ازپادشه بود سر نیست
گمانم ازنظر آفتاب بی‌خبرست   کسی‌که هندوی آن آفتاب منظر نیست
سکندری فتد ازعکس روی مات بدل   ولی چه سودکه آئینه‌ات برابر نیست
بجو زخشت من ای تشنه لب زلال‌حیوة   که‌خشت من‌کم از آئینهٔ سکندر نیست
برون زخویش مزن خیمه‌ای مسافرعشق   که‌جز بخلوت دل دستگاه دلبر نیست
بگنج بادکف خاك کوی او ندهم   که‌کیمیای مرادست وکمتراز زر نیست
توانگریم و گدائیم و در طریقت ما   کسیکه نیست‌گدای‌دری توانگر نیست

مس‌وجود من ازاین غبارشد زرناب   که گفت خاك‌در دوست کیمیاگر نیست
زملك تا ملکوتست در تصرّف ما   کدام مرزکه درویش را مسخّر نیست
سربرهنهٔ خور زیر بار سایه ماست   من ارنویسم در وسع هفت دفتر نیست
صفای ماست‌که مرآت وحدت ازلیست
زرنگ شرك منزّه صفای دیگرنیست

۳۴

تاشد دل‌من معتکف دار حقیقت   پی برد دکین دار باسرار حقیقت
برگرمی بازار من‌آتش زد و افزود   از آتش من‌گرمی بازار حقیقت
در دیدهٔ پندار زنم‌خار که بشکفت   از باغ حقیقت گل بیخار حقیقت
بی‌نقطه وبی‌خط نبود دایره موجود   دل نقطه وهستی خط پرگار حقیقت
هم مرکز جمع آمد وهم دائرهٔ فرق   زین دایره بیرون نبود کار حقیقت
معیار حقیقت بفنا بود وبهرسنگ   سنجید مرا دوست بمعیار حقیقت
منصور صفت بانگ اناالحق نزدم فاش   تا برنشدم بر زبر دار حقیقت
ازراه عدم برد بسر منزل هستی   ره گم نکند قافله سالار حقیقت
موسی بد و داود شد و زد بدل کوه   این زمزمه در پردهٔ مزمار حقیقت
یك‌نقطه حقیقت شد ونازل شد وصاعد   قائل نتوان گشت بتکرار حقیقت
گوراه عدم‌گیر بخفّاش که تابید   خورشید وجود از درو دیوار حقیقت
دل خانهٔ غیبست وزهر عیب مبرّاست   از صنعت سرپنجهٔ معمار حقیقت
پروانهٔ من‌کیست‌که پرسوخت زجبریل   این‌شعله‌که سرزد بدل ازنار حقیقت
درفقر بجوئید صفاراکه زشش سوی   پیداست در ین مرحله آثار حقیقت
خوابند حریفان تواگر همدم مائی
باش ایدل سودا زده بیدار حقیقت

٣٤

نشین بچشم من ازخاك رهگذر ایدوست
تو سرونازی و مأوای سرو برلب جوست
بخاك عشق نهم سرکه پای خویش دران
بهرطرف‌که نهم‌راه دیگریست بدوست
چنان گرفته رگ وپوستم تجلی عشق
که‌پوست‌یا رگ‌من نیست‌این‌تجلی اوست
سکندری طلبی سر زخطّ یار مپیچ
که خضرآب بقا خطّ یارآینه روست
که تا ز دوش بدوشم کشند تا بر یار
چه‌سالهاست که‌خاکم‌درین‌سراچه‌سبوست
مرا دلیست پریشان ززلف یار بپرس
پدید حال دل اززلف یار موی بموست
گداخت راه دلم سنگ ودرتو نیست اثر
بسینه‌اینکه تو‌داری مگر‌دلست که روست
قدم بروز جوانی خمید واین اثریست
زهرکه قبلهٔ او پیش طاق آن ابروست
برآن سرم‌که بمیدان عشق بازم باز
سری که‌درخم چوگان‌زلف‌یار چوگوست
تو سوزن مژه‌داری وتار زلف پریش
بیاکه چاك دل ریش را زمان رفوست
هزار زخم بدل میزنی و باخبری
که پای‌بست سرآن دو زلف غالیه بوست

تنم بپوست نگنجد که عشق دوست صفا
بدل نشسته که مغز ست و ما بقی همه پوست

۳۵

آمد ازمیکده بیرون پسری جام بدست — طرّه‌اش غالیه افشان ولبش باده پرست
تاخت ازپرده برون با دوسرزلف سیاه — پرده از گونهٔ چون ماه برافکندو نشست
مست وهشیار ازین جلوه بوجدند وسماع — دل هشیار بود شیفته‌تر از سرمست
گرچه آن جام که دردست بدش دادبمن — لیك زان پس که مرا برد بکلی ازدست
آمد از عالم بالا و دل پست مرا — برد جائی که برونست زبالا و زپست
آنچنانم که نه‌هستم بمقام تو نه نیست — این مقامیست که کس نیست نداند ازهست
دل من زانفس وآفاق بخود آمد وباز — بسر کوی توافکند و ز هرغائله رست
مرکز دایرهٔ فیض دل مرد خداست — که‌چو تیر ازخم نه‌چنبر برخاسته جست
عشق بحرست و سرزلف توشست دل من — در چنین بحر بود ماهی افتاده بشست
همه ترسند ز طومار قضای ابدی — من دلباخته از دفتر تقدیر الست

کاخ کونین خرابست و خرابات صفاست
که بطاقش نرسد از صعق صور شکست

۳۶

مارا که تن زساحل دریای جان گذشت — محصول دل ز حاصل دریا و کان گذشت
برلب گذشت صحبت جانان در اشتیاق — جان‌من ازجهان ودل من زجان گذشت
از بس که دید بام دلم بارش بلا — در عشق آب دیده‌ام ازناودان گذشت
در فرقت تو رست زچشم و دماغ موی — کش درنظر خیال تولاغر میان گذشت
دامان من عقیق شد از دیده‌ام که یار — برمن شد آشکار وچو برق یمان گذشت
بازآمد آن بهار و زجوی حیوة رست — چندین هزارسرو چو دربوستان گذشت
شبنم نبود این عرق انفعال بود — برارغوان نشست چوبر ارغوان گذشت
مگذر مرابسمت سر ای آفتاب چرخ — کاین سر ز آستانهٔ پیر مغان گذشت

پائی که سود میکدهٔ فقر را زمین چندین هزار مرحله ازآسمان گذشت
بگذشت راستی ز کمان فنا قدی کز پشت چرخ پیرچوتیر ازکمان گذشت
نازم برهروی که ازین تیره خاکدان چون آفتاب پاك دمید وروان گذشت
وهم و گمان بکاخ حقیقت نبرد راه این پایه از تصوّر وهم و گمان گذشت
لاهوت زیر شهپر باز وجود ماست قربان همّتی که ازین خاکدان گذشت
باز وجود مهدی هادیست در شهود فرخنده سالکی که بصاحب زمان گذشت
از سالك صراط حقیقت عجب مدار گر زین مکان گذشت که برلامکان گذشت
گفتم بیان کنم ز زلال تو رشحهٔی سیلم چنان ربود که کار ازبیان گذشت
هرفتنه را امانی وغم را نهایتیست درکارزار عشق توکار از زمان گذشت
پیدا شد آن جمال بچشم شهود دل
جان صفا ز قید جلال جهان گذشت

۳۷

ما گدای در فقریم وفلك بندهٔ ماست
آفتاب آینهٔ اختر تابندهٔ ماست
چرخ راکوکبهٔ کوکب وهنگامهٔ هور
جمع در دایره از نور پراکندهٔ ماست
خضرو الیاس دو سرچشمهٔ سرّ ازلند
زنده از آب بقاآب بقا زندهٔ ماست
هفت دریا نبود نیم بهای یم چشم
این چه آبیست که درگوهرارزندهٔ ماست
بحرلؤلؤی قدم قطره نیسان حدوث
آسمان مه نو پیرهن ژندهٔ ماست
نعم کون درین کوی که مائیم فناست
بیت معمور، دل از نقمهٔ آگندهٔ ماست

شمس دربیت شرف پست ودل ماست بلند
شرف اینست که درطالع فرخندهٔ ماست

خندهٔ باغ بقا صورت باران فنا
گریهٔ ابر هیولای شکرخندهٔ ماست

آب دست دل ما آب ده کشت بهشت
تابش دوزخ ما آتش سوزندهٔ ماست

پاکبازان قمار از لیم وغم عشق
خانه پردازوجهان سوزو گدازندهٔ ماست

ابر با رحمت وبارنده باران وجود
بحربا گوهر اندوخته شرمندهٔ ماست

آندرختی که بهر کاخ بود شاخه او
در خیابان جنان طوبی بالندهٔ ماست

ماصفائیم که موسی کف وعیسی نفسیم
معرفت نفحه شهود اژدر ارغندهٔ ماست

۳۸

شمس حقیقت ازافق جان پدید شد — جان نیزشد نهفته و جانان پدید شد
من دوش تا سپیده دم از جسم بی ثبات — مردم هزار مرتبه تاجان پدید شد
از مغرب خفا رخ توحید ذات دوست — از مشرق آفتاب درخشان پدید شد
آن آفتاب سرزده از مشرق وجوب — از سینهٔ مغارب امکان پدید شد
آن گوهر معالی دریای بی زوال — زین نه صدف چو قطرهٔ نیسان پدید شد
سلطان بارگاه حقیقت ز غیب ذات — از جلوهٔی بصورت انسان پدید شد
این صورت خداست که انسان لایزال — از لم یزل بصورت رحمن پدید شد
آمد برون زپردهٔ شك شاهد یقین — وز جان کفر جلوهٔ ایمان پدید شد
مجموع کائنات کمر بست بنده وار — فرمان پذیر امر که سلطان پدید شد
این اضطراب واین غلق ازملك ومال بود — در ملك فقر امن فراوان پدید شد

از دولت سپیده دم آفتاب فقر　　روی سیاه دفتر دیوان پدید شد
آن آفتاب تن زده در مغرب خفا　　از مشرق سمای خراسان پدید شد
ابر کریم یم عظمت لجّهٔ نجات　　کز دست فیض بارش باران پدید شد
هر پایه‌ئی که بود صفا را بکتم غیب
از دستگاه دولت قرآن پدید شد

۳۹

قومی بگرد کوی فنا راهبر شدند　　برچشم دل کشیده و صاحب نظر شدند
صاحب نظر شدند که از دار اقتدار　　در کوی فقر آمده و خاك در شدند
قومی بر آستان حقیقت نهاده سر　　کاین راهرا بپای طلب پی سپر شدند
جمعی برهنه پاوسر ازیمن فقر پای　　بنهاده برسر خودی و تاجور شدند
بر دست دل گرفته زسر تابپای تن　　درعشق وپیش تیر ملامت سپر شدند
کردند جای درخم چوگان زلف یار　　چون گوی آن گروه که بی پاو سر شدند
وارسته از تعیّن ظلمت‌سرای خاك　　خورشید را معاینه نور بصر شدند
ازخاك و گل رسیده باسرار جان ودل　　همسیر آفتاب و رفیق قمر شدند
این طوطیان قند شکر رسته زین قفس　　باکام تلخ همدم کان شکر شدند
برقلب همچو مس زده‌اکسیر انقیاد　　دربوته وداد شدند آب وزر شدند
دراین مناخ تنگ ندیدند جای امن　　تصمیم عزم داده بکاخ دگر شدند
درکوی دل رسیده فکندند بار خویش　　آسوده از مهالك سیر و سفر شدند
باآنکه بود در دل عشّاقشان مقام　　مانند سرّ عشق بعالم سمر شدند
وصل آورد افاقه ودر دور اتّصال　　دیوانگان عشق تو دیوانه تر شدند
ای شیرحق زپرده برون آی کز خفات　　موران ماده همسر شیران نر شدند
از دیدن وشنیدنت ای مهدی صفا
دجّال سیرتان کدرو کوروکر شدند

۴٠

تن ويرانه‌ام از لطف عمارت كردند   خوبرويان كه دل شيفته غارت كردند
داد دل خاك تن سوخته برباد فنا   آب اين‌مزرعه‌راجوى‌خسارت كردند
تن آلوده نه‌در خورد دل پاك بود   طرف‌اين مصطبه‌موقوف‌طهارت كردند
بندهٔ همّت آنان كه بامراز سر خويش   بگذشتند وبكونين امادت كردند
چرخ واماند ومدار فلك مهربپاست   طرح‌اين‌طاق بصدگونه مهارت كردند
نقطه‌ئى بيش نبود اينهمه‌ابواب وفضول   نوع تقييد بتغيير عبارت كردند
امّت عشق زديد خود وديدار خداى   ديده بستند وبابروى اشارت كردند
فقرا خسرو اقليم بقايند وفنا   نظر آنان كه براينان بحقارت كردند
سلطنت سلطنت فقرو گدايان سلوك   خسروانندكه تاييد صدارت كردند
دوش درميكدهٔ عشق حريفان سروش   دعوت هوش بميناى بشارت كردند
راه‌آن ملك‌كه شيرين دهنانند ملوك   طى گدايان طريقت بمرارت كردند
خير محضند ولى در سفر عشق صفا
خوبرويان وفا پيشه شرارت كردند

۴١

من‌پر كاه وغم‌عشق همسنگ كوه گران‌شد
درزير اين‌بارانده ايدل مگر ميتوان شد
چون تير بااستقامت ازقوس‌من‌بست قامت
بى‌قامت آن قيامت قدّ چو تيرم كمان شد
چون‌زعفران‌بودچون‌نى‌ازچشم‌چون‌ارغوانم
رخسارمن ارغوانى بالاى من ارغوان شد
تا شد غمش هالهٔ دل بر مه رسد نالهٔ دل
دل رفت ودنبالهٔ‌دل‌جانم‌بحسرت روان شد
بى گوهر وبى‌عقيقش درآب ودرآتشم من
اشكم‌چوباران‌نيسان‌آهم‌چوبرق‌يمان شد

ره بردم از دل بکویش دل بستم از جان بمویش
عشق من وحسن رویش افسانه وداستان شد
در بند زلفی وخالی گشتم چو موئی ونالی
گر بدرمن شد هلالی زانماه لاغرمیان شد
مارادلی بود وجانی دربند آن آفت جان
جان پای بندو پریشان دل دستگیر و نوان شد
درکار خود محو و ماتم اعجوبهٔ نادراتم
عقلم بطفلی چنو پیرعشقم بپیری جوان شد
درکویم آنماه سرمست آمدسر زلف بردست
بنشاند وبنشست وبرخاست گفتی که آخر زمان شد
ازدیده ودامنم زاد طوفان نوح ازغم عشق
هردامنم همچو دریا هردیده‌ام ناودان شد
ایدل غم‌عشق دیدی جان‌دادی وغم خریدی
کفر و گل وجهل وجسمت دین ودل وعقل وجان شد
بی پاو بی سرچو گو باش یا پای تاسرچو گردن
کان مه بمیدان دلها باتیغ وباصولجان شد
دل مرغ نارسته پر بود پردادوپرواز عشقش
سیمرغ قاف حقیقت طاوس باغ جنان شد
این طفل بی درك ودانش درمکتب پیر تعلیم
شاگردی درس غم کردصاحبدل ونکته‌دان شد
کردآنکه ازمسلک سرّ سیر صفای مجرّد
استاد ارشاد جبریل شاگرد پیرمغان شد

۴۲

باز دل زیر غم عشق چنانست که بود   بار این خسته همان کوه گرانست که بود
سالها بود صلاح دل من صحبت عشق   بازهم مصلحت وقت همانست که بود
بارها آمده برسینه‌ام آن ناوك وباز   بکمین دلم آن سخت کمانست که بود
آمدوکشت مرا جان دگر دادو گذشت   باز میآید وآن آفت جانست که بود
يك گهر سفت ودو دریا شد وآن در یتیم   لب لعلش بهمان طرز و بیانست که بود
دم مزن آه مکش سر غمش فاش مکن   این همان آتش جانسوز نهانست که بود
ای سوار قدرانداز مکن سخت رکاب   توسن عشق همان سست عنانست که بود
پیر گشتم بخوانی زغم عشق وهنوز   خاطرم خستهٔ آن تازه جوانست که بود
سیرت وسان دلم بود بطفلی غم دوست   پیرم ودل بهمان سیرت و سانست که بود
بودحیرانیم ازفرقت و وصل آمد باز   درسر و سینهٔ من آن هیجانست که بود
ماباقصای یقین تاخته باد امن تر   زاهد خشك بدان وهم وگمانست که بود
کوه نبود بثبات من آشفتهٔ مست   در دل شیخ هنوز آن خفقانست که بود
درصفای من ودر صوفی دکّان دغل   تاصف حشر همان سود وزیانست که بود

سود من بردم وصوفی بزیان آمد وشیخ
عمرش آخر شد وبیچاره همانست که بود

۴۳

گر عشق رفیق راه من گردد   خار ره من گل وسمن گردد
هرگوشه زریگزار گل روید   هرشاخه زخار من چمن گردد
هر سنگ سیاه کش بپا سایم   سیراب‌تر از در عدن گردد
گنجینهٔ روح را شود گوهر   سنگی که عقیق این یمن گردد
خورشید شهود بی نقاب آید   دریای وجود موج زن گردد
یار آید و شهر را بیاراید   هرزشت بتی بدیع فن گردد
زلفین بتاب کرده بگشاید   این ناحیت آیت ختن گردد

زنجیر جنون جان سودائی با حلقهٔ زلف ، پر شکن گردد
آن آب زجوی رفته باز آید این شاخ شخیده نارون گردد
این بندهٔ اوفتاده در سختی برخیزد و خواجهٔ زمن گردد
آن یوسف جان درآید از زندان صد یوسف مصر مفتتن گردد
روشنگر چشم پیر کنعانی از باد ببوی پیرهن گردد
آن باده غذای جان مشتاقان بی ساغر وبی لب ودهن گردد
زان تیر شهاب دیو بگریزد مقهور سروش اهرمن گردد
آن چشمهٔ نوش الصّلا گوید خضر آید ورهبر وطن گردد

آهنگ صفا کند جهان یك سر
جانها فارغ زننگ تن گردد

۴۴

بشری دل من کامشب یار آید و جان بخشد آن زندگی باقی برمرده روان بخشد
حدّ ازل قائم ملك ابد دائم هرپیر غلامی را آن شاه جوان بخشد
ای جلوهٔ ربّانی زان قطرهٔ نیسانی برگوهر انسانی بحر آردو جان بخشد
اسکندر صاحب دل کائینه کند جان را درویش پریشان را دیهیم کیان بخشد
خاکستر درویشی آئینه دولت را از زنگ بپردازد وزسنگ امان بخشد
سلطان که باطن ز آبادی درویشان ویرانهٔ ظاهر را صد گنج نهان بخشد
برقابلهٔ فطرت باسابقهٔ رحمت آن بالغهٔ حکمت درسمع جهان بخشد
از نطق گهر ریزد در بارد و زرریزد برسنگ بدان سختی کو رطب لسان بخشد
برمغرب ناسوتی در مشرق لاهوتی آن اخترهاهوتی خورشید عیان بخشد
ازمور بپرهیزم گرروی بگرداند باشیر دراویزم گرتاب وتوان بخشد
من ملك قدم بخشم از حدّثنی ربّی گرشیخ دومن ارزن ازمال فلان بخشد
برمایه زچالاکی از دولت افلاکی کاین دستگه خاکی درسود زیان بخشد

میری که دهد ما را تاج و کمر دولت برمار دهد دندان برمورمیان بخشد
توقیع نبوّت را برصدر شود عنوان انگشت ولایت رابر کلك زبان بخشد
گرخاطر دل جوید فیّاض ازل مارا فیض شب قدر ما اندر رمضان بخشد
گرجان‌صفاخواهی‌ازاین‌دل‌وجان‌بگذر شاه آید ودل آرد یار آید وجان بخشد
جان سردهد وافسر برعامی و برعارف
دل‌صاف‌صفا پرور برخورد وکلان‌بخشد

۴۵

کی باشدآن بت آشنا گردد گردون بمراد کام ما گردد
خورشید سمای دل شود طالع روشنگر مشرق سما گردد
مغزمن اگر ببویم آن خط را سوداگر خطّهٔ ختا گردد
جان من اگر ببوسم آن لب را خضر سر چشمهٔ بقا گردد
آن بحر زجوی ما شود جاری این هستی همچو جوی لا گردد
آن گوهر آشنای این مخزن از دولت غوص و آشنا گردد
پرداخت چودید کسوت کثرت دل خانهٔ وحدت خدا گردد
سر پنجهٔ قدرت یداللهی در عقده دل گره گشا گردد
بند دل درد مند یکتائی آن حلقهٔ طرّهٔ دوتا گردد
بی سایه شودتن ولی الله نور آید وسایه بینوا گردد
در کشور مابسمت رأس اینك خورشید بخطّ استوا گردد
نه دایرهٔ سپهر در وحدت گر دایر نقطهٔ وفا گردد
یك نقطه بدور خود شود دایر هم بدو شود هم انتهی گردد
نازل شود وشود دل کامل صاعد شود و باصل وا گردد
از سلطنت دو کون بگریزد تابندهٔ حضرت رضا گردد

پوینده رسد بمقصد اقصی
گر سالك مسلك صفا گردد

۴۶

سالها بود دلم آینه روی تو بود
خانهٔ آئینهٔ دل ازخم ابروی تو بود

چه ندا بود که دوش آمد ودل رفت ز دست
بود عمری که دل من بهیا هوی تو بود

عشق هرسمت که آورد گذرسمت تو یافت
چشم هرسوی که انداخت نظرسوی تو بود

ازدر دیر طلب تا حرم فقر وفنا
هر کجا پای نهادیم سر کوی تو بود

رومی ماه نزائیده بد از هندوی شب
کافتاب من سودا زده هندوی تو بود

دهنم چشمهٔ خضر و سخنم آب حیات
دل سودائی من سرولب جوی تو بود

طوقی از عشق چنو فاخته در گردن دل
بهوای سر سرو قد دلجوی تو بود

چشم دل روشن ودل تازه شد از باد بهار
صبحدم آمد ودر راحله‌اش بوی تو بود

ای خوش آن روز که در ساحت میدان الست
شکن زلف توچوگان دل من گوی تو بود

کشت وجان داد و نظر کرد ومرا برد زخویش
معجز این بود که در نرگس جادوی تو بود

اینکه من ریشهٔ تن کنده‌ام از تیشهٔ کار
همه دانندکه از قوّت بازوی تو بود

سر آن زلف بخم سلسلهٔ فقر صفا
ذکراین‌سلسله لاهوی من‌وهوی‌تو بود

۴۷

کسی که‌بندهٔ عشقست جاه را چه کند
مقیم خلوت خورشید‌ماه را چه کند

نشسته‌برسر خاکست و چرخ زیرقدم
گدای میکده اورنگ شاه راچه‌کند

کشد سر ار فکند عرش سایه برسراو
سر برهنه ز هستی کلاه را چه‌کند

هزار بادیه گو بیش باش راه طلب
رسیده است بمقصود راه را چه‌کند

شئون بیحد ذاتست حدّذاتی دل
رسوم مدرسه و خانقاه را چه‌کند

زکس پناه نجوید گدای دولت فقر
پناه سلطنتست او پناه را چه‌کند

امیر مملکت بارگاه فقر وفناست
فقیر مملکت و بارگاه را چه‌کند

پناه میبرم‌ازدست زلف‌دوست بدوست
جز آنکه داد دهد دادخواه را چه کند

گرفت بی مدد غیر یار پست وبلند
شکوه شاه حقیقت سپاه را چه‌کند

گناه عیب‌بود شاه عیب پوش صفا
بغیرآنکه بپوشد گناه را چه‌کند

۴۸

مرا دلیست که جان را بسر چها آورد
دهم بباد کـه پیغـام آشنـا آورد

هزار عقده بدل داشتم تمام گشود
که بوی زلف تو بادگره گشا آورد

چه طعنه‌ها که بادراك‌وهوش چرخ زدیم
زمستی می عشقت که روبما آورد

چنان ربودکه مارانه عقل ماندونه‌هوش
که بود ساقی واین باده ازکجا آورد

بر آن سرم که کنم جان دردمند نثار
برین طبیب کـه هردرد را دوا آورد

گل خلیل دمـانـد ز آتش نمـرود
چه معجزست که پیغمبر صبا آورد

زنای مرغ مرا صبحدم رسید بگوش   ترانه‌ئی که دل کوه را صدا آورد
بآسمان ندهم سایهٔ سرای مغان   که آفتاب بدین سایه التجا آورد
بملک جم نفروشم گدائی در فقر   که خطّ سلطنت مطلق این گدا آورد
خمار نرگس آن می‌پرست عربده جوی   هزار رخنه بپیران پارسا آورد
زخاندان سلامت بدستیاری عشق   مرا بساحت میدان ابتلا آورد
بخاك میکده نازم که باتحرّك باد   بما حکایت جام جهان نما آورد
نماند ظلمت کثرت که آفتاب وجود
برون سراز افق وحدت صفا آورد

۴۹

جهان وهرچه درو هست پیش‌مردم راد   بود بساط سلیمان که هست درکف باد
جم وقباد توئی باش خاك اهل نظر   که خاك اهل نظر افسر جمست وقباد
شدست دانش ودادای‌ملك توآب و گلی   که مُرد کسری وبرجای مانددانش وداد
بکوی‌عشق شد آباد هرکه گشت خراب   که کائنات خرابست و کوی عشق آباد
توپای بند غمی غم سرشته باگل تست   کسیکه صاحب‌دل‌اوست درحقیقت شاد
نهاد روشن خورشید را فسانه شمرد   دلی که رست ازین خاکدان تیره نهاد
مقیّدی بخرابات عشق روکه ملك   مقیّدست وخراباتیان عشق آزاد
بجو زپیر خرابات سرّ شاهد غیب   که صورتند نکویان خلخ ونوشاد
توشاهباز بلند آشیان عرش دلی   بگل نشسته میالای پر به لای وبه‌لاد
بآب میکده بنیاد عمر دار قوی   دلا که هشته برآبست عمر را بنیاد
بجزدلم که زبالای دوست رسته ندید   کسی صنوبر موزون که روید از شمشاد
زسنگ وروی گذرکرد آتش دل من   بسینه آنکه توداری دلست یاپولاد
بآفتاب صفا آسمان بیهده گرد   کشید پرده که از دست آسمان فریاد

گشاد بردل من عشق او دریچهٔ غیت
خداش خیر دهاد آنکه این دریچه گشاد

۵۰

بردلم دوش دری از حرم راز گشود — بسته بود این دَرِ اقبال بمن باز گشود
بود بررشتهٔ پیوند دلم باغم دوست — عقدهٔ جهل بسی ناخن اعجاز گشود
مرغ نارسته پرروح مرا مستی عشق — داد پرواز که گفتی که پرناز گشود
اینگل‌از باغ که بشکفت که چون‌بلبل‌باغ — از گلوی من سودازده آواز گشود
لوحش‌الله‌بدین نغمه که‌زد مطرب عشق — عقدهٔ دام دل از دمدمهٔ ساز گشود
دلم از عشق نهان گنج گهر بود وبخلق — درِ این گنج گهر دیدهٔ غمّاز گشود
تلخ کامی من از یار بدل شد که بحرف — لب پرشهد تر از شکّر اهواز گشود
دل من رفت بعرش از طرب ساز سماع — این‌چه بالیست که آنمرغ طربساز گشود

نرسد کفر بایمان صفا بی‌رخ دوست
دَرِ این کعبه بمن آن بت طنّاز گشود

۵۱

اگر آن مرغ که رفت از برمن باز آید — باز بشکسته پر روح بپرواز آید
مرغ باغ ملکوتست دل من که پرید — بهوائی که اگر صعوه رود باز آید
زلف او سلسلهٔ عشق بود چنگ زنم — که بگوش دل از آن سلسله آواز آید
حرم راز حقیقت در فقرست و فنا — کیست جز دل که مقیم حرم راز آید
طنز چبود بخداوندی ما سجده برید — که بخلوتگه ما آن بت طنّاز آید
عجز پیش آرو نیاز ایدل سرگشته که یار — نازنینیست که از دستگه ناز آید
بمذاق من شوریده خیال‌لب دوست — شهد آلوده‌تر از شکّر اهواز آید
هفت گردندهٔ چالاك بگردش نرسند — دل چودردست حقیقت بتك وتاز آید
سرّ وحدت چو تجلی کند ازغیب وجود — آفتابیست که از مشرق اعجاز آید

لب روح القدسست اینکه به‌نای دل‌من دم قدسی دمد ودعگه و دمساز آید
عشق سرّیست که تاسر نسپاری ندهند نیست نان‌پاره که از دکّه خبّاز آید
جمع اضداد کند خسرو توحید صفا
این صدائیست که درخلوت خرّ از آید

۵۲

گر آفتاب فقر وفنا جلوه گر شود شام فراق خاك نشینان سحر شود
گر نور آفتاب دل افتد بخاك راه اکسیر قلب وسرمهٔ صاحب نظر شود
برچشم دل جمال تو پیداست جهد من اینست کاین معاینهٔ چشم سر شود
گفتم بوصل شاد شوم غافل آنکه دل کمتر کند شکیب وغمم بیشتر شود
ای زلف یار اینهمه آشفتگی مکن مگذار روزگار من آشفته تر شود
جانی که گشت‌شهره‌بجذب وجنون عشق مانند سرّ عشق بعالم سمر شود
میریش زلفرا که شود ابر آفتاب وزآب چشم من همهٔ خاك‌تر شود
پاینده باد پایهٔ میخانه کش مقیم صاحب مقام سرّ قضا و قدر شود
گسترده‌است خوان خدا در سرای فقر کس نیست‌جزخدا که بخوان‌ماحضر شود
خورشیدومه‌جزآینهٔدوست نیست‌چیست اجرام آسمان که حجاب بشر شود
کشف ونظر دویار قدیمند در طریق آن کشف کاملست که یار نظر شود
نوری‌که روشنست بدو چشم اتفّاق در دیدهٔ نفاق سر نیشتر شود
صوفی بهرزه لاف حقیقت چه میزنی خواهد هزار تصفیهٔ تاخاك زر شود
بادا دعای راهروان خضر راه آنك
مارا بر آستان صفا راهبر شود

۵۳

دل‌کس خستهٔ آن زلف گرهگیر مباد هیچ دیوانه چومن در خور زنجیر مباد
دل من طالب اکسیر شد وسوخت زدرد سوختم دل شده‌ئی طالب اکسیر مباد

عاشقی دوش حدیث سر آن زلف بتاب
کرد تقریر و دلم برد که تقریر مباد

طالب شیفته‌ئی آیتی از آن خط سبز
کرد تفسیرو مرا کشت که تفسیر مباد

نفس من زتف نالهٔ شبگیر بسوخت
کس چو من سوختهٔ نالهٔ شبگیر مباد

دیدم آن‌صورت‌ودل‌رفت‌بدانگونه زدست
که بحیرانی من صورت تصویر مباد

کرد در روز جوانی زغم عشقم پیر
نوجوانی که ورا بخت جوان پیر مباد

زاهد شهر بدم پیر خرابات شدم
کس چومن دستخوش پنجهٔ تقدیر مباد

عشق تسخیر دلم کرد و شدم شهرهٔ شهر
ملکتی چون دل‌من سخرهٔ تسخیر مباد

تیرمژگان توکافر بچه از دل بگذشت
سینهٔ هیچ مسلمان هدف تیر مباد

کرد تاثیر چنان در دل زارم که مپرس
هیچ پیکان بچنان قوّت تأثیر مباد

برد پیمان توو عشق من از عقل ثبات
که بعشق من و پیمان توتفسیر مباد

بستی وخستی و آتش زدی ای عشق‌بدل
آهوی دشت بمیدان تو نخجیر مباد

عقدهٔ عشق نشد باز بتدبیر صفا
عقده‌ئی در گره ناخن تدبیر مباد

٥۴

بستهٔ سلسلهٔ دام ، هوس‌بازانند
رسته از سلسلهٔ دام هوس،بازانند

دربی دیدن دل باغم چوگان طلب
عاشقان بر صفت گوی بسرتازانند

خاکباز ره عشقیم که در محضر دوست
خاکبازان ره عشق سرافرازانند

طالب ملك بقائی طلب از اهل فنا
که درین مرحله این قوم ز ممتازانند

دل نظر باز نگیرد که بدیوان حضور
مستحقّ نظر دوست نظربازانند

مردم جاه طلب راه نیابند بدوست
خانه جویان خدا خانه‌براندازانند

در خور عربده‌آغاز نباشد می‌راز
می پرستان هوی عربده‌آغازانند

زاغ سلطان چمن شد بزن ای‌بلبل جان
زین قفس‌بال ببامی که هم‌آوازانند

ناز ازشه مکش و باش گدای در دوست
که گدایان در دوست بشه‌نازانند

نازم آن پرده سرایان که پس پردهٔ دل   دوراز ساز طرب ، ساز طرب سازانند
طالب گوهر جان راست دلی غرقه بخون   این دو چشم من دلباخته دریازانند
غم من فاش شد از دیده مگو باز صفا
راز با مردم این خانه که غمّازانند

۵۵

ای ساقی جان جامی یار آمدّ یار آمد   باما پس آیامی امشب بکنار آمد
هنگام زمستان شد مشکوی گلستان شد   کز میکده درمشکوی آن باغ بهار آمد
مارا مرساد آسیب از نار انانیّت   از باغ الوهیّت سیب آمدو نار آمد
شستم ورق خاطر از نقش ونگار چین   برصفحهٔ دل نقشی زان نقش ونگار آمد
باآب وجود ایدل در باغ تو از وحدت   هرنخل که بنشاندم بالید وببار آمد
شبگوی غزلخوان شد شبّوی فراوان شد   هم غالیه ارزان شدهم مشک تتار آمد
از خانه برون آمد جانانهٔ مشتاقان   ایجان من مفلس هنگام نثار آمد
برمرده توان بخشدجان گیردوجان بخشد   ای نفس مکن سستی بین موسم کار آمد
درویش مدیرستی بردائرهٔ گردون   در حلقهٔ درویشان آن چرخمدار آمد
بایست زدن هوئی در دشت گوزن آسا   کان شاه سوی هامون از بهر شکار آمد
ای دزد دغل تاکی آشوب دیارستی   بگریز که در میدان آن میردیار آمد
زین بار ولایت آن کز جهل گریزان شد   چون اشترمست اینک مارا بقطار آمد
شدروشن وشدناجی هم آتش وهم راجی   آن احمد معراجی خورشید سوار آمد
خورشید فلک تابد صبح از طرف مشرق
خورشید صفاازدل دراین شب تار آمد

۵٦

آمد و رفت ز سودائی خود یاد نکرد   نتوان گفت باین دل شده بیداد نکرد
دلمن کز شکن طرّهٔ اوبود خراب   میتوانست بیك پرسش و آباد نکرد

گرغمی بود مرا بود زعشق رخ دوست   روی ننمود و من غمزده‌را شاد نکرد
آنچه برسینهٔ من کرد سر ناوك عشق   بـردل سنگ سیه تیشهٔ فرهـاد نکرد
صبر بین‌تابچه‌پایه‌ست که درپای توسوخت   دل دیـوانـه وازدست تـوفریـاد نکرد
هست شمشاد چوقدّ تولی وقت قیام   این قیامت‌که توکردی قد شمشاد نکرد
دلم از کوه قوی‌تر بد ودر او هنری   کرد عشق توکه درپرّ کهی باد نکرد
لاله‌راجزرخ گلگون توبیرنگ نساخت   سرو را جز قد موزون تو آزاد نکرد
هرکه باشادی روی توشب آورد بروز   روز را شب بهوای بت نوشاد نکرد
کرد تیر نگـهت بردل و بـردیدهٔ من   کارزاری که بکس ناوك پولاد نکرد
چون فکندی بسرم پای نه‌ای آفت جان   تانگـویند زافتـادهٔ خـود یـاد نکرد

عشق‌وآزادگی ومردی ورادی‌همه‌داد
کس نگوید بصفا مکرمت ایراد نکرد

۵۷

رازی‌که بدل دارم گرباز عیان گردد   ازفتنه نپرهیـزد آشوب جهان گردد
ده زان‌گهر تاکی ای ساقی افلاکی   تاجسم من‌خاکی عقل ودل وجان گردد
گرمرده روان‌جویدوزمرگ امان‌جوید   ازباده نشان جوید بی‌نام و نشان گردد
ساقی زخـم باقـی ده بادهٔ اشـراقـی   کاین‌غم‌سبك‌ازساقی وزرطل‌گران گردد
ریزآن می یزدانی در ساغر اهریمن   تاپیر بدان زشتی زیبا وجوان گردد
گربخت جوان باشددل پیرو جان باشد   باپیرمغـان باشد تـاپیـر مغـان گردد
زان‌پخته‌که هرخامی زویافت سرانجامی   گر بنده زند جامی کاوس کیان گردد
باریك تراز مویم زان درد که گربارش   برکوه نهد بنیان باریك میان گردد
دل داد توان ماراکی بود گمان مارا   کز تاب سرموئی بی‌تاب وتوان گردد
من‌جان بیان را دل برموی عیان بستم   کاین سلسهٔ محکم زنجیر بیان گردد
گر عبدامین باشد سلطان یقین باشد   چون کارچنین باشد درویش چنان گردد

درویش‌چو زدپائی بر کون وبچرخ آمد ‌‌ بالاتر و والاتر از کون و مکان گردد
بر نفی زمان پوید دارای زمان جوید ‌‌ اسرازمان گویدخود قطب زمان گردد
آن غمزه وبالا را رمزیست که درحالش ‌‌ تیر فلك بالا بی‌کلك و بنان گردد
بردار نقاب از گل بگشا گره از سنبل ‌‌ تاشهر پر از بلبل باشور وفغان گردد
گـرچشم خـدابینند در منظـر مابینند
باچشم صفا بیند تا یار عیان گردد

۵۸

سحر زهاتف غیبم بگوش هوش رسید ‌‌ که آفتاب حقیقت زپرده گشت پدید
زپشت پردهٔ غیب آفتاب طلعت دوست ‌‌ دمید وپردهٔ پندار نـه سپهر درید
نوید جلوهٔ خورشید عشق داد سروش ‌‌ که بر تمامی ذرّات کون داد نوید
مکن تو قطع امید ایدل اربقا طلبی ‌‌ از آنکه کردازین کائنات قطع امید
طلـوع کـرد مـرا راستی زخلـوت دل ‌‌ مهی که پیش دو ابروی او هلال خمید
فکند خاك فنا در دهان آب بقا ‌‌ بخاك میکده آن قطره کزلب توچکید
بپای من که حدیثم زطرّهٔ ولب تست ‌‌ هوا عبیر پـرا کند وابـر مـروارید
خبر نداشت که دارد شکوه شهپر باز ‌‌ که در هوای دو زلفت‌دلم چو مرغ پرید
قوی دلم که دل من زبار فرقت یار ‌‌ ضعیف بود ولیکن کمان عشق کشید
هزار شکوه بدل داشتم که جلوه نمود ‌‌ مرا نماند زحیرت مجال گفت و شنید
بسلطنت ندهند اهل دل بفصل بهار ‌‌ وصال یار صنوبر قدی بسایهٔ بید
زدست سبز خطی بادهٔ چولالهٔ سرخ ‌‌ بزن که از سر سنگ سیاه سبزه دمید
غم دو روزهٔ فانی مجرّدان نخورند ‌‌ نماند سلطنت جم بیار جام نبید
که می‌خوریم و ازین درد وغم پناه‌بریم ‌‌ بر آنکه قفل غم کائنات راست کلید
امام هشتم و شاه شهود وغیب رضا ‌‌ که نه سپهر دوید و بگرد او نرسید
باین ظهور که خلوت نشین‌سر صفاست
کسی که بست دل‌ازهرچه‌غیر اوست‌برید

۵۹

ای بلب آمده جان یار ببالین آمد / صبر کن وقت نثار من مسکین آمد
آمدآن شاه ختن باشکن زلف سیاه / شهر آراسته شد قافلهٔ چین آمد
گشت چون گونهٔ اوخانهٔ من رشك بهار / یار باگونهٔ چون خرمن نسرین آمد
بی پریشانی دل دولت دین بود بدست / این سر زلف سیه راهزن دین آمد
دل زعشق رخ آن شاه بشطرنج خیال / بیدقی راندکه تاخانهٔ فرزین آمد
سینه بگشای کزان جلوه کند نور خدای / طور سینای من آن سینهٔ سیمین آمد
دل من چند گهی راه تلون پیمود / عشق رهبر شد ودر خانهٔ تمکین آمد
عشق ورزیدم وبنیاد مرا کند زبیخ / این هنر شیوه‌اش از روز ازل کین آمد
پیر خویشتن ای عقل چوپروانه مناز / عشق سوزنده شرار آذر برزین آمد
آفتاب از دل ذرّات جهان گشت پدید / شاهد جان بشهود آمد و شیرین آمد
خواست‌بالذات تجلی کند ازمکمن‌غیب / جلوه‌ئی کرد و بجولانگه تکوین آمد
گل تکثیر هبا شد گل توحید دمید / که بامکان بشر دوحهٔ یاسین آمد
آیت عشق حسین بن علی جلوهٔ ذات / که تولّاش نشاط دل غمگین آمد

بلبلی بود صفا در قفس تن بهواش
رفت و باز آمد وباشهپر شاهین آمد

۶۰

بیاك پیمانه ام دیوانه کردند / از ین افیون‌که در پیمانه کردند
ثبات و صبر گنج بی زوالند / که منزل در دل ویرانه کردند
گشود این در چو از زندان تائید / کلید عشق را دندانه کردند
مرا آموختند این آشنایان / غمی کز خویشتن بیگانه کردند
چه شمع افروختند این خوبرو یان / که دل را همپر پروانه کردند
چو حسن او بعالم داستان‌شد / حدیث عشق ما افسانه کردند
جماد و جانور در کشت انسان / هیولی و صور را دانه کردند
برست این دانه و بالید و برداد / درودند و دل فرزانه کردند

جنود عقل را نازم که در راه جهاد نفس را مردانه کردند
اسیر سرّ سر بازان عشقم که جان را همسر جانانه کردند
نبود این نه خم مینا که مستان مرا دردیکش میخانه کردند
من آن بازم که پر دادند و پرواز بسمت شه چو دور ازلانه کردند
زبام عرش دل کرّوبیان دوش سر ما را کبوترخانه کردند
پریرویان میان مجلس جمع سر زلف بت من شانه کردند
صفا را نطق جان دادند آنان که چوب خشک را حنّانه کردند

بیك پیمانه ام بردند از دست
نمیدانم چه در پیمانه کردند

٦١

آنانکه دم زدولت فقر وفنا زنند بر پاد شاهی دو جهان پشت پا زنند
مستان یارکوس اناالباقی آشکار منصور وار بر سر دار فنا زنند
باپای سیر وادی هستی کنند طی بادست دل در حرم کبریا زنند
بابرق عشق خرمن تن را کنند خوار باتیغ کار گردن کبر و ریا زنند
قومی که دم زنند زتوحید ذات عشق قول الست را بحقیقت بلی زنند
بنشسته‌اند در پس زانوی انزوا برروی ران وپای بپشت هوی زنند
مگشای در بصحبت بیگانگان عشق کرّوبیان غیب در آشنا زنند
این موسیان رسته زمصر هوای نفس فرعون را بفرق ضلالت عصا زنند
عیسی صفت لوای ولایت بملك ارض کوس شهود بر ملکوت سما زنند
هم سیر احمدند که توحید را بعرش از امر استقم قدم استوا زنند
برقلب حیدرند که شیطان خویش را گردن بدست بازوی خیبر گشا زنند
خواهند اگر ببار حقیقت نهند پای اهل طریق دست بدامان ما زنند
بردامن تجرّد تاکی زنند دست دل بستگان که پای بخون خدا زنند

واماندگان زقید ضلالت رهند اگر دست طلب بدامن سیر صفا زنند

گر بگذرند اهل طریقت بکوی فقر
ما را بدست دل در دولتسرا زنند

٦٢

آنانکه در صراط صعود ولایتند از حق نزول کرده وبر خلق آیتند

رایت زدند برزبر بام امر وخلق در خطّه امارتشان زیر رایتند

کونین در تغیّر و مستان جام عشق درکوی میفروش بظلّ حمایتند

مفتی کند روایت و در راه کوی فقر واماندگان قافله اهل درایتند

در پیشگاه عشق گدایان رهنشین صاحب سریر دولت بدونند وغایتند

در بحر موج خیز فنا کشتی نجات بر آسمان فقر نجوم هدایتند

معشوق در نهایت حسنست ودر خفاست باآنکه عاشقان رخش بی نهایتند

گر غیر روی یار ببینند در وجود اهل شهود درخور جرم و خیانتند

قومی که رسته‌اند زوهم وخیال نفس در بار گاه عقل امیر کفایتند

بگذشته از تقیّد جانند وقید جسم وارسته از تعیّن شکرو شکایتند

ای دل زاهل مدرسه بگریز کاین گروه مخدوم بنده‌اند ولی بی عنایتند

در آستان میکدهٔ فقر خاك باش ای تشنه لب که دُردکشان درسقایتند

ما محرم معاینه و همرهان هنوز در پردهٔ حدیث و حجاب روایتند

این سبطیان سرزده از موسی کمال از نیل رسته‌اند وبتیه غوایتند

جمعی که خوانده درس دل ازمدرس صفا
در شارع حقیقت شرع ولایتند

٦٣

برفت هر که دراینخانه بود ویار بماند هزار نقش زدودیم تا نگار بماند

دل مرا بکنار اختیار کرد و بچرخ نماند و آرزوی چرخ در کنار بماند

گذشت هرچه زهر خار زخم دید گلم گلی بود که منزّه ززخم خار بماند
بسیر باغ وجود آمد آن بهار و گذشت چه نقشها که درین باغ از آن بهار بماند
طربسرای مرا بود سروی از قد یار بلند و دلکش وسر سبز و پایدار بماند
بدار عشق چه منصور هاست بر سردار گمان مبر تو که منصور رفت ودار بماند
هزار پرده بهر راز داشتم من و عشق درید و راز درون من آشکار بماند
ببرد سیل سرشکم هزار کوه زجای غم تو بودکه چون کوه استوار بماند
ثبات کوه وقرار زمین و دور سپهر نماند و میکدهٔ عشق بر قرار بماند
نماند شعری وچندین هزار شعر بلند زعشق روی تو از من بیاد گار بماند
زعقل پیر ضیا وزنفس نور بدهر؟ زطبع من سخن نغز آبدار بماند
بکوی یار پریشان بسی رسید و گذشت بجز حکایت من کاندرین دیار بماند

چه غم که دولت دنیی نماند بهرصفا
خزائن گهرپاك شاهوار بماند

۶۴

شمائید گروهی که طلبکار خدائید اگر مرد ره فقروفنائید شمائید
فنا عین بقابود که مردند و رسیدند گدایان ره فقر چه در بند بقائید
سمای دل و جانست تجلیگه خورشید ندیدیدکه در پردهٔ ارضید و سمائید
سویدای دل ماست سرای ملك العرش شما بندهٔ فرشید و گرفتار سرائید
کجائید خدا را بلدالامن بود جای شما سخرهٔ تسخیر بلادید کجائید
زدائید اگر لوح دل از زنگ اضافات همه جام جم و آینهٔ غیب نمائید
بسلطان ندهد باج که ازفقر نهد تاج سلاطین ملوکید و عبید فقرائید
کسای فلك و اطلستان فرش بساطست اگر در گرو بیعت اصحاب کسائید
نه‌ابرید ونه بادیدوبکشت مَلك و مُلك براز ابر مطیرید وبه‌از باد صبائید
ببرّید سرد یو هوی‌را و نشینید براورنگ خلافت که سلیمان هوائید

شمائیکه گدایان سر و افسر و گنجید سراپای برنجید نه شاه ونه گدائید
گدایان طلب را بحقارت نتوان دید که با افسر فقرند وشما بی سرو پائید
عدوئید بر آن قوم که بر امر ولاتند اگر والی خلقید که فرزند زنائید
زنانی که طلبکار خدایند خدایند شما زن صفتان دشمن مردان خدائید
صفانور بسیطست و محیطست باضداد
مگر ظلمت محضید که برضدّ صفائید

۶۵

ساقی دُرد کشان دی در میخانه گشود آشنائی نظر لطف ببیگانه گشود
برد درپای خم و بردل پیمان شکنم عقده‌ها بود بسی باز بپیمانه گشود
دل‌شد آزاد چواو از شکن زلف بخال گره وسلسله وخم بسر شانه گشود
دام بادانه بهر مرغ زیان بود و مرا کار مرغ دل ازین دام که بادانه گشود
کرد دیوانه‌ام ازعشق و برین گونهٔ زرد چشم واکرد و شفاخانهٔ دیوانه گشود
من پی گنج غم عشق تو ویرانه شدم مثلست اینکه در گنج بویرانه گشود
یار بامن سخنی گفت وز هرعضو مرا بنوانطق چو از اُستن حنّانه گشود
عقل هر عقده بکار سر آنزلف فکند شانهٔ عشق قوی دست بدندانه گشود
در سما جستم ودر سینهٔمن داشت وطن آنچهٔ ازشهر بنگشود زکاشانه گشود
درشب تیره دلم بود چو پروانه ببند شمع روشن شدوبال وپر پروانه گشود
فیض بردم زهزاران در دل بازبجدّ چون طلب کرددرفیض جداگانه گشود
دیده‌بودم که بود جایگهش ساعد شاه بال آن روزکه شهباز من ازلانه گشود
قفل غم بود صفارا بدل از دست دوئی
نفس پیر هم از همّت مردانه گشود

۶۶

زین‌سپس‌دل‌را برسوائی‌نشان خواهیم‌کرد
باغم عشق تواش همداستان خواهیم کرد

زین خراب آباد وحشت خیمه برخواهیم کند
خانه در کوی خرابات مغان خواهیم کرد

پرده از بالای چون تیر تو برخواهیم داشت
پشت تیر چرخ زین بالا، کمان خواهیم کرد

بی زمین و آسمان آب بقا خواهیم خورد
خاك برفرق زمین و آسمان خواهیم کرد

خضر و آب زندگی ماو کف خاك فنا
تا کدامین زین دو عمر جاودان خواهیم کرد

خاك را وخشت را از دولت اکسیر فقر
گنج باد آورد و گنج شایگان خواهیم کرد

شاهباز دل چو بال افراخت در معراج عشق
شهپر روح القدس راامتحان خواهیم کرد

نان این بیدولتان خاکست وخون ماخویش را
برسر خوان حقیقت میهمان خواهیم کرد

میهمان خواهیم شد در خلوت فقر وفنا
وندران خلوت خدارا میزبان خواهیم کرد

بهر خدمت رشتهٔ جان برمیان خواهیم بست
زین گران جانان سنگین دل، کران خواهیم کرد

جان ودل خواهیم داداندر سر سودای عشق
عقل پندارد درین سودا زیان خواهیم کرد

ملکتی جوئیم بیرون از قیاس واز قران
وندران درویش را صاحبقران خواهیم کرد

این مکان عاریت کی درخور درویش ماست
این گدا را پادشاه لامکان خواهیم کرد

ماروان گنج کونینیم و سلطان وجود
چون تجلّی کرد ایثار روان خواهیم کرد

تیغ اگر آید بپیش تیغ سر خواهیم داشت
تیرا گر بارد نشان تیرجان خواهیم کرد

آنچه جز بردار نتوان گفت آن خواهیم گفت
آنچه جز باقتل نتوان کرد آن خواهیم کرد

سرّ خورشید حقیقت راکه درغرب خفاست
جلوه گر ازجانب شرق عیان خواهیم کرد

ما وسرّ دل دوخورشیدیم بر گردون امر
باتراب صاحب الامر اقتران خواهیم کرد

این قفس کی درخور پروازسیمرغ صفاست
صعوه راما بازقدسی آشیان خواهیم کرد

٦٧

دوش در فقر مرا چتر ولوا بخشیدند   افسر سلطنت ملك بقا بخشیدند
مالك ملك بقاگشتم و سلطان غنا   این تسلط بمن از فقر وفنا بخشیدند
بندهٔ پیر مغانم که گدایان درش   سلطنت را بمن بی سرو پا بخشیدند
درد بود این دل دیوانهٔ سودا زده را   آشنایان ره عشق دوا بخشیدند
بودم آوارهٔ گم کرده ره سوختهٔئی   همّت و پای وره و راهنما بخشیدند
ملك کونین گرفتند و فقیرم کردند   علم‌الله که در فقر غنا بخشیدند
جان جسمانی بیدانش وبی دید مرا   زنده کردند وبتن روح لقا بخشیدند
ازخود ودیده ودل پاك ربودند وسپس   بردل ودیدهٔ من نور خدا بخشیدند
شمس ذات و قمر وانجم اسما وصفات   تو چه‌دانی که باین ذرّه چها بخشیدند
فقر کامل شدو سلطان غنا کرد ظهور   خودکلید در این گنج بما بخشیدند

بگرفتند سر وسینهٔ پر باد و هوا　　دل بی‌کینهٔ بی‌کبر وریا بخشیدند
بود من بودخطائی که زحدبود برون　　شاه‌بودند وبمن بنده خطا بخشیدند
من صفا بودم و آئینه‌ام آلودهٔ زنگ
زنگ زائینه زدودند و صفا بخشیدند

۶۸

هر که درویش در پیرمغان خواهد بود　　کار فرمای دل ووالی جان خواهد بود
گرمکان یافت سری درقدم پیر مغان　　مالك مملکت کون ومکان خواهد بود
آفتابیست کزو تربیت باغ بقاست　　هر که درسایهٔ آن سرو روان خواهدبود
بی‌نشانیست خدا جوی که گر خاك شود　　بسرش از قدم دوست نشان خواهد بود
عشق گردون کیانست و دل کامل ماست　　آفتابی که بگردون کیان خواهد بود
جان ز آشوب جهان برد بزلف تو پناه　　وین‌پناهیست که آشوب‌جهان خواهد بود
دل ندانست که در عشق شود پیر و هنوز　　پای بندغمت ای تازه جوان خواهد بود
راز هائیکه بود در تتق سرّ قدیم　　باسر زلف تو ما را بمیان خواهد بود
آسمان‌را کند ار حادثهٔ دهر خراب　　سرجویای تو در خطّ امان خواهد بود
گر نسیم از سر زلف تو بعالم گذرد　　درودیوار جهان‌مشك فشان خواهدبود
سرچو درپای‌تو وپای که در خدمت‌تست　　آن منزّه زهوی این زهوان خواهد بود
ایکه مقصود دلی ساقی جان نیز توباش　　بی‌لب وکام که ماه رمضان خواهد بود
ازخم‌وشیشه‌می‌صاف که مصباح هدیست　　ریز در جام که مفتاح بیان خواهد بود
می سرمد کند ار دهر بپیمانهٔ دل　　دل ما برقدم قطب زمان خواهد بود
هیکل ماشجر و پرتو عشق آتش طور　　موسی ایمن ما روح‌روان خواهد بود
سینهٔ ما صدف گوهر اسرار صفا
دل مامشرق انوار عیان خواهد بود

٦٩

شب دوش که بود اینکه بخلوتگه مابود درین‌خانه‌نبود آدم بیگانه ، خدا بود
خدابود درین خانه که‌شد بندهٔ این‌خاك اگر شاه زمین بود واگر ماه سما بود
شه و ماه‌که باشند که ما بندهٔ امریم اگر شاه و اگر ماه‌که پروردهٔ ما بود
کجا بود که تاپای زسر جلوه بجان‌کرد مگر در دل سودا زدهٔ بی سروپا بود
بخلوتگه تقدیس همی بود شهنشاه نه‌در تحت هوا بود نه در فوق هوا بود
خدا بود که یار دل مابود دگر هیچ که او شاه بقای مَلك و مُلك فنا بود
دل وصاحب دل بود یکی بود بتحقیق بیائید وببینید مگوئید دو تا بود
نه‌مه‌بود ونه انگشت ونه ابروی که تابید مه‌من‌که باابروی کج انگشت نما بود
نه‌چون ونه چرا بودکه دل آینه کردار تجلی‌گه آن شاهد بیچون و چرا بود
نه درد ونه دوا بودکه جان بود٠گرفتار در وتعبیه دردی که بهردرد دوا بود
برون بودزحد پرده ومن پرده برانداز بهر پرده‌که برداشتم آن حور لقا بود
خرابات مغان بود و درو پیرمغان بود اگرشاه زمین بود درآن کوی گدا بود
فراز سر نور سره ظلمات عدم بود درون دل ظلمات عدم آب بقا بود
درآن‌آب نه‌خاشاك ونه‌خاك‌وزکدورات بری بود که سر چشمهٔ انوار صفا بود
صفا بود چو تیهوکه بسر پنجهٔ بازست وبردست شه‌آن بازازل شاه رضا بود
رضا بود بچرخ احد و واحد خورشید که صد بادیه بالاتر تسلیم ورضا بود
براهیم نبود آذر جان بود بعشّاق براهیم وسماعیل در آن کوی فدا بود

٧٠

خوش آن‌گروه که شوریدهٔ شراب شدند شدند در پی آبادی و خراب شدند
فدای‌همّت در دیکشان که‌هستی خویش تمام داده کشیدند دُرد وناب شدند
کشید دُردی جام طلب بطفلی وپیر بکوی میکده در عالم شباب شدند

مخواه قدر فلك ذرّه باش بردر دوست   كه ذرّكان در دوست آفتاب شدند
رموز عشق ز اُمّ الكتاب سينهٔ خويش   فرا گرفته ومستغنی از كتاب شدند
خراب عشق نمودند خانهٔ دل خود   امين گوهر آن گنج ديرياب شدند
دلم بهمرهی عشق رفت تابر يار   دورهنورد درين ورطه همركاب شدند
بغير عشق كسی طی اين طريق نكرد   كه گم شدند اگر باد يا سحاب شدند
مرا گمان كه دگر پای بند می‌نشوند   زنه حجاب فلك رسته بی حجاب شدند
اگر چه جستند از صد هزار بند و ليك   اسير در خم آن طرّهٔ بتاب شدند
بدست شاه دو باز سپيد برپابند   ببند تيره تر از شهپر عقاب شدند
جمال دوست عيان ديده‌زلف اوست عيان   زهر سراب گذشتند وعين آب شدند
سپيده دم شد و شد آفتاب يار پديد   كسان نديده كه مردند يابخواب شدند
دو حرف يافته آنان كه در كتاب صفا   كتاب عشق شدند و هزار باب شدند

هزار باب بهر باب صد هزار بيان
زهر بيان همه كونين كامياب شدند

۷۱

دوش از خاك در فقركلاهم دادند   افسر سلطنت ماهی و ماهم دادند
جستم ازدشمن بيگانه پناه از در دوست   آشنايان در دوست پناهم دادند
بمقامی كه ره‌فقر بسلطان ندهند   من درويش صفت رفتم وراهم دادند
سرمن سود شبی پای گدای در عشق   صبحدم دستگه و افسر شاهم دادند
سرخط زندگی وملك بقای ابدی   زان خط سبز و سرزلف سياهم دادند
آه من بيهده نبود كه ره‌سير سما   ساكنان ملكوت ازخط آهم دادند
زچه محبوب جهانم‌من بيگانه زخويش   از خط دوست مگر مهر گياهم دادند
يوسف جاه‌بدم پيشتراز خلقت جان   خلق كردند تن و راه بچاهم دادند
مالك‌ملك ازل نيز بچاهم نگذاشت   والی مصر ابدكرده و جاهم دادند

سپرو چتر و علم سلطنتم کس به نداد　　فرّ سلطان حقیقت بنگاهم دادند
طاعت اربود مرا بود بسنگ پرکاه　　کوه رحمت بشکوه پرکاهم دادند
رحمت خاص که از بی گنهانست بری　　بارش مزرع من شدکه گناهم دادند
فقر ودرماندگی و بندگی و عجز ونیاز　　جلواتیست که از فیض الهم دادند
گاه وبیگاه در دوست زدم خاصان راه　　بدرون گاه ندادندم و گاهم دادند
تانمودند مرا محرم اسرار صفا　　بار دادند بخلوتگه وگاهم دادند

زتباهی بهٔ نرستند سلاطین سلوك
هرچه دادندبدین حال تباهم دادند

دوش ما را بخط پیر برات آوردند　　تشنهٔ مرده بدیم آب حیات آوردند
راه مارا فلك افكند بگرداب خودی　　ناخدایان خدا فُلك نجات آوردند
مرده بودیم زبی آبی این ژرف سراب　　زنده کردند زبس آب فرات آوردند
دل ما را ز حیوة ابد دفتر عشق　　رقم رستگی از قیـد ممات آوردند
سرد و آشفته وهر جائی و آواره بدیم　　عشق وجمعیت وتمکین وثبات آوردند
یافتم من که ملك بی‌خبر از رتبهٔ ماست　　چو بحیوانیم از دور نبات آوردند
همه دانند دراین نشأه که سلطان دلند　　مگر آن محو که بردندش ومات آوردند
رستمی کرد بمن عشق ومرا کرد هلاك　　تادر دوست تنم بهر صلوة آوردند
شدم ازخاك درش زنده وسهراب صفت　　نوشداروی مـرا بعـد وفات آوردند
من فرومایهٔ تجرید بدم از جبروت　　گنج بانـان خـدائیم زكـوة آوردند
در سویدای دلم تابش نفی کثرات　　جلوهٔی بود که از وحدت ذات آوردند
جزخدا نیست خداارچه حکمت بمیان　　کـعبه وبتکده ولات و منات آوردند

ازلست وابد آئینهٔ تـوحید صفـا
زنگ شرك ودغل این عزّی ولات آوردند

۷۲

چنین شنیدم که لطف یزدان بروی جوینده در نبندد
دری که بگشاید از حقیقت براهل عرفان دگر نبندد☆

چنین شنیدم که هر که شبها نظر ز فیض سحر نبندد
ملك ز کارش گره گشاید فلك بکینش کمر نبندد

دلی که باشد بصبح خیزان عجب نباشد اگر که هردم
دعای خود را بکوی جانان ببال مرغ اثر نبندد

اگر خیالش بدل بیاید سخن بگویم چنانکه طوطی
جمال آئینه تا نبیند سخن نگوید خبر نبندد

بر شهیدان کوی عشقش بسرخ روئی علم نگردد
برنگ لاله کسی که داغ غمش بلخت جگر نبندد

بزیر دستان مکن تکبّر ادب نگهدار اگر ادیبی
که سربلندی وسر فرازی گذر بر آه سحر نبندد

ز تیر آه چو ما فقیران شود مشبّك اگر که شبها
فلك برانجم زره نپوشد قمر زهاله سپر نبندد

(صفا برندی) کجا توانندم از بیانات عاشقی زد
هر انکه نالد بنالهٔ نی چو نی بهر جا کمر نبندد

۷۳

یار از پرده برون آمد و جان پیدا شد
برقع ازروی برافکند و جهان پیدا شد

ز خم زلف مسلسل بسر شانه گشود
گره و سلسله وکون و مکان پیدا شد

اینکه پیداست نهان بود پس پردهٔ غیب
گشت بی پرده وپیدا و نهان پیدا شد

بتماشای گل و سرو روان گشت بباغ
گل نو خاسته و سرو روان پیدا شد

برد از باغ دلم کونهٔ آن طرفه بهار
آن کدورت که باّیام خزان پیدا شد

☆ این غزل بنام حکیم صفامعروفست ولی دردیوان اشعار وی دیده نشد.

گوهر گنج حقیقت که بآبادی دین … گم شد از من بخرابات مغان پیدا شد
حشمت سلطنت خاك نشین درفقر … کی توان گفت که از تخت کیان پیدا شد
زگمان وزیقین رستم و از دانش ودید … تا یقینی که مرا بود گمان پیدا شد
بدل شیفته رازی که نهان بود زغیب … گشت پیدا و چگویم که چسان پیدا شد
چشم بگرفتم از آن یار که دارم بکنار … تا که درچشم من آن‌موی میان پیدا شد
مژه یاناوك دلدوز بود ماه مرا … آنچه از خانهٔ ابروی کمان پیدا شد
دل که گم شد بجوانی زصفا درغم پیر … در خم طرّهٔ آن تازه جوان پیدا شد

دوست دل‌را بسویدا وبسرّ وبخفا
یار مارا بسر وچشم وزبان پیداشد

۷۴

مرا که رسته‌ام از گل بهار کی داند … مرا که جسته‌ام از خار خار کی داند
کسی که دیده باغیار بست ویار ندید … اگر نظاره کند روی یار کی داند
بشور زار جمادی که شد مجاور خس … طراوت طرف لاله‌زار کی داند
بخوردوخواب‌عوامی که‌خوی کرده‌بدام … عوالم من شب زنده‌دار کی داند
کسی که کور دل وتیره بخت زاد زمام … فروغ چشم دل بحر یار کی داند
دلی که قطع امید از مقام ومرتبه کرد … مراتب دل امّیدوار کسی داند
موّحدی که نداند بغیر و حدت ذات … بجبر کی نگرد اختیار کسی داند
یکی که نیست بتوحید در شمار عدد … چو دیدکس عدد بی‌شمار کی داند
دلی که‌رسته زدورومدار واختر چرخ … زچرخ و اختر ودورو مدار کی داند
نداده‌اند دودل بریکی‌چه جای هزار … اگر یکیست دل من هزار کی داند
دماغ آنکه چوآئینه زیر زنگ خمار … صفای صبح دل میگسار کی داند
کسی که رفرف روح‌وبراق عقل ندید … عروج احمد رفرف‌سوار کی داند

٧٥

میان بحر محیطست هرچه هست صفا
درین میانه موحّد کنار کی داند

روزی که من بدوش فکندم ردای فقر   پهلو زدم بملك جم از کبریای فقر
بیگانه شو زفرّ فریدون و جاه کی   ایدل بشکر آنکه شدی آشنای فقر
درویش دل بدولت دارا نمیدهد   دارای دولت آنکه بدل شد گدای فقر
سودم شود زیان و تجارات من تباه   گر بدهم ودو کون ستانم بهای فقر
جبریل شد مشرّف صحن سرای ما   گشتیم تا مشرّف صحن سرای فقر
دست ملك ز دامن درویش کوتهست   آنجا که نیست جای کس آنجاست جای فقر
ما را فنای فقر بملك بقا کشید   ملك بقا اگر طلبی در فنای فقر
شه گردد ار زسلطنت فقر باخبر   بنهد هوای سلطنت اندر هوای فقر
گوئی که من شنیدم وبس از فضای دل   روزی که زدمنادی دولت ندای فقر
حیران شود بصورت تصویر آفتاب   گر ما کشیم پرده زروی صفای فقر

چونان صفا بحشمت سلطان قفازنی
ای سالك ارقدم زنی اندر قفای فقر

٧٦

خط غبار تو بر روی چون تجلّی طور   بدرس عشق تو تفسیر کرده آیهٔ نور
خراب کرد غم عشق خانهٔ تن من   دل خراب من از این خرابه شد معمور
خرابهٔ تن من بود دار غم آباد   بدست عشق که از او بپاست دار سرور
مرا زقد تو شوری بسر فتاده و دل   بر آن سرست که برپای گشته یوم نشور
قد توطوبی ودل خلدو آن دو زلف سیاه   فراز طوبی خلد دلست طرّهٔ حور
لبت که داروی دردست ومرهم دل ریش   ازوست زخم دل دردمند من ناسور
زجای کند بنای مرانه عشق ونه درد   بجای من که نماندم بجاچه سوك وچه سور

سیاست سپه عشق در قبیلهٔ دل همان‌حدیث بساط جمست ومکنت مور
عنایت تو که یاقوت قوت معرفتست مرازدامن دل ریخت سنگ فسق وفجور
فتور منطقهٔ چرخ ممکنست ومحال بعقد عهد امانات عشق تست فتور
بیك تجلی وحدانی تو بر سر دار زند تمامت ذرّات نوبت منصور
زند اناالحق منصور وار برّ وبحار دلست موسی ودریا ودشت نخلهٔ طور
دوئی نماند نه‌جان ونه دل‌نه آب‌ونه گل نشان بغیر بنگذاشت طبع عشق غیور
فنای ذاتی من در غم تو روح بقا دمید درمن و باقیست تابنفخهٔ صور
رسید وحی بزنبور نحل در کهسار مگر بود دل بیدار کمتر از زنبور
ز وحی عشق صفا را هزار گنج یقین
نهاده دردل و سرپوش اوست سینهٔ‌عور

۷۷

ساقیا جان جاودانه بیار صبحدم شد می شبانه بیار
مرغ از ره رسیدهٔ مارا از می ونقل آب و دانه بیار
ازخم وحدت آن شراب کهن ای مدیر شرابخانه بیار
گرچه مستم ولی خراب نیم یکدو ساغر بدین بهانه بیار
طرّهٔ دوست درهمست وپریش ای نسیم شمال شانه بیار
آفتابا شب فراق مرا از دم صبحدم نشانه بیار
پادشاها بحضرت درویش سر طاعت بر آستانه بیار
ایدل آن دلفریب را دربند بفسون و دم و فسانه بیار
دست تثلیث را ببر بکنار پای توحید در میانه بیار
ای مغنّی بزن نوای طرب می وچنگ ودف وچغانه بیار
زن دم از عشق در حیاض وریاض ماهی و مرغ در ترانه بیار
سر نه‌چرخ را بچنبر حال ای بلند اختر یگانه بیار

ببر از دست صعوهٔ دل و باز　　باز لاهوتی آشیانه بیار
چند در پردهٔی درآی ببزم　　بچم اندر بر و چمانه بیار
بجهـان دل صفا جانی
ای جهانداور زمانه بیار

۷۸

ببوستان دلم رست سرو قامت عشق　　قیام کرد درین بوستان قیامت عشق
زعشق بی خبرست آنکه نیست عین‌بقا　　بقاست بعد فنای خودی علامت عشق
رسید قطر و محیط دوائر فلکی　　باستقامت و تدویر استقامت عشق
دل مرا نبود قبلهٔی بوقت نماز　　بغیر حضرت معشوق در امامت عشق
تمامت دلم از عشق شد پدید وچو دید　　مقام امن نهان شد درو تمامت عشق
گمان مبرکه رساند بمقصدی‌که بود　　سوای کشتن عاشق ره سلامت عشق
دمید از دل و تابید در بطون دماغ　　در بتون دماغست و دل اقامت عشق
ولیك کشتهٔ خود را بخاك می‌نهلد　　چوکشت زنده‌کند این‌بود کرامت عشق
اگرچه مایهٔ دیوانگیست بی خردست　　که در ملامت عاشق کند ملامت عشق
دلم شکست وبودجای عشق ارض‌وسما　　برون نیامده از عهدهٔ غرامت عشق
قدیم و نادم عشق آدمست دیو مباش　　تو بامنادمت عشق در ندامت عشق
دل صفاست که در او قیامتست بپا
ز ساعتی‌که درو رست سروقامت عشق

۷۹

سحر ببام دل من زدند نوبت عشق　　دل فسرده من تازه شد بدولت عشق
اگر نبود دلم در مقام لوح وقلم　　نبود درخور تفسیر عشق آیت عشق
نداشت طاقت این‌بار آسمان وزمین　　ظلوم‌ماست که شدعامل امانت عشق
مدار سلسلهٔ کن فکان نبودکه بود　　مرا بگردن دل رشتهٔ محبّت عشق
رقاب‌کون‌ومکان زیر بارمنّت ماست　　که هست گردن مازیر بارمنّت عشق

گذشته از سر دیوان منظر جبروت — سرارادت ما زاستان حضرت عشق
سلامت ارطلبی بگذر ازسردل وجان — که‌اولین قدم‌اینست در طریقت عشق
زبیجهه شرف‌جمع جمع‌داد وجهاند — دل مراز جمیع جهات همت‌عشق
تومالك فلکی بگذر ازتعلق خاك — مرا ز خاك بافلاك برد رفعت عشق
مکدّرست دل‌از دردجام نفس‌جهول — بریز ساقی‌از آن‌صاف بی کدورت عشق
شکست‌شیشه که‌درزیرخرقه‌بود بیار — خم وسبوی زخمخانهٔ حقیقت عشق

مرید وحدت عشقست آشیان صفا
که‌هست گوهر دریای‌دوست‌وحدت‌عشق

٨٠

جان ودل‌ودین ورگ وپوست عشق — در همه اشیا بتکاپوست عشق
تخم بدل کاشته بی حاصلان — غافل ازین‌نکته که خودروست عشق
هر دو یکی باشد یا عشق اوست — در سر سودازده یا اوست عشق
عشق بود بحر خدائی گهر — یاکه خدا قلزم و لولوست عشق
یاکه نه لولوست نه دریای‌ژرف — ژرف چواو بینی هر دوست عشق
کرد بنیروی دو عالم شکار — برتر ازین هر دو بنیروست عشق
شیر فلك را شکند در مصاف — شیر غضبناك بی آهوست عشق
خواهی اگر خویش بسنجی بکار — سنگ گران‌کن‌که ترازوست عشق
زو دل و بازوت ندارد گریز — نیروی دل قوّت بازوست عشق
کوه گرانست میان مرا — بسته بزنجیر مگر موست عشق
برفلك ار پشت نماید دو تاست — پشت ندارد همگی روست عشق
خالق این پنج دریچهٔ حواس — خالق این گنبد نه توست عشق
کوی بکو در عقب او متاز — برسر هر برزن و هر کوست عشق
گرتو بچوگان خدائی زنی — در گذر عرصهٔ دل گوست عشق

زمزمهٔ خلوت سرّ صفا
همهمهٔ ساحت مینوست عشق

۸۱

چرخ دو تاگشته و یکتاست عشق — یك اثرست وهمه اشیاست عشق
برگ گل گلبن توحید روح — بار درخت دل داناست عشق
تشنه‌تر از ماست باو سلسبیل — قطره چه وجوی چه دریاست عشق
عقل چه باشد که کند درك او — عقل ضعیفست و تواناست عشق
روح که چشم همه امیدهاست — کورشد از فرقت و بیناست عشق
لشکر ملك و ملکوت وجود — کشته و افکنده و تنهاست عشق
نیست سری کو ننهد زیر پای — در برمن بی سروبی‌پاست عشق
بیشتر از من برخ خوب خویش — عاشق و شوریده و شیداست عشق
در دل دلباخته باشد نهان — در سر سودازده پیداست عشق
بهر تجلی‌گه موسای وقت — پاکتر از سینهٔ سیناست عشق
جذبهٔ دل باشد وسودای سر — جذب ودلست وسرو سوداست عشق
پیشتر از کون و مکان بود وباز — پیرشد این هر دو و برناست عشق

مختتم ومبدای ظهور صفات
امّا بی‌مختتم و مبداست عشق

۸۲

ساقی جان بجام من ریخت می مدام دل — گشت زپای تاسرم مست مدام جام دل
ملك دلست رام من سکّهٔ دل بنام من — دل همگی بکام من من همگی بکام دل
صدر جلال پادشه شاه براوست متّکی — کوه وزمین وآسمان‌صف زده‌درسلام دل
عمر ستاده پشت در عشق بگاه مستقر — نوبت سلطنت زند برطبقات بام دل
عرش بدان معظّمی گشت بپای دل زمی — دولت عرش اعظمی یافت زفیض عام دل

داده بیحرجوش‌راهوش وخرد سروش را   چرخ گشاده گوش را تاشنود کلام دل

دی ز سمای دل مهی دید مرا بمهمهی   گفت نمایمت رهی برد و نبرد نام دل

گفتم ماه من‌توئی دلبر وشاه من توئی   جز‌تو‌که داد خواهدم شرح دل وپیام دل

گفت که فاش میکند دعوی مستوا للهی   ارض‌وسماست‌واله‌و کون‌ومکان غلام دل

گفتم من گدای توخاك در سرای تو   میدهدم ندای توفیض علی‌الدوام دل

کعبه توئی مراد را راه توئی معاد را   اینکه دهی جماد را سرعت سیر گام دل

دید بطوع بنده‌ام مردهٔ شاه زنده‌ام   داد بدست سرّ من سلطنت تمام دل

مالك ملك‌دل‌شدم رسته‌ز آب و گل‌شدم   آدم معتدل شدم از شرف مقام دل

مست مدام حق منم بادهٔ جام حق منم   سرّ تمام حق منم از سر اهتمام دل

صبح صفای منتظر شام ندارد از اثر
گونه وزلف آن‌پسر صبح دلست‌وشام‌دل

۸۳

ویرانهٔ تن را بود گنجینهٔ جان در بغل
اسکندرست‌این‌خاك‌و آب آئینه‌پنهان‌در بغل

یار آمد ازبخت رهی درکوی من بافرّهی
خورشید برسرو سهی ناهید تابان دربغل

ماه بهشتی روی من تابید در مشکوی‌من
از مشرق زانوی من کم بود جانان دربغل

من‌شیشه‌طبع‌و آن‌پری آئینه روی‌وسنگدل
ایمن‌مباش‌ازشیشه‌ئی کش‌هست‌سندان‌در بغل

من‌بازجستم‌یار‌را‌او‌خواست‌از‌من‌جان‌وسر
من‌پای‌کوب‌ودست‌زن‌سر بر کف‌وجان‌در بغل

باخصم‌بداندیش گوخودرا مزن برمن که من
دارم ز سیف‌الله دل شمشیر عریان در بغل

نه آسمان درویش دل گردون بود در پیش دل
چونان گدا برد سیه بردوش وانبان در بغل
دل آسمان جان چان ماهش جمال دلستان
کی داشت هرگز آسمان ماهی بدینسان دربغل
فرعون ودیو آواره شد زین در که دارد سرّ ما
بیضای موسی برکف ودست سلیمان در بغل
چون موسی صاحب لواوارسته ازمصر هوی
دارم من ازدست و عصاصد گونه برهان در بغل
شاه سریر عشق را بنشاند دل در آستین
پرورد پیر عشق را فرزند انسان در بغل
دارد دلم با آنکه او باکفر عشقست آشنا
انجیل عیسی برزبان آیات فرقان در بغل
آن شیخ بی باطن نگر ظاهر بشکل آدمی
نقش بت اندر آستین تصویر شیطان در بغل
کس نیست در پهلوی من همخانه وهمخوی من
عشق تو وزانوی من این در دل و آن در بغل
بین دولت ابدال را بین قال راین حال را
پرورده این اطفال را آن قطب امکان در بغل
کثرت چوکوه کفرومن بر وحدت دل ثابتم
روید جبال کفر را اشجار ایمان در بغل
مهرست ضد قهر ومن برلطف وقهرت عاشقم
یك مادر قهر ترا صد طفل احسان در بغل
من بازوی فقرم ولی در آستین دولتم
بالای این درویش را پرورده سلطان دربغل

بربام گیتی دل منه ای طفل تجرید صفا
کشت آنچه پرورد آدمی این تیره پستان در بغل

۸۴

دوشم سروش زد در دولتسرای دل   گفتند کیست گفت سروشم گدای دل
آمدنداکه گاه تمنّای غیر نیست   بیگاه در مزن که نئی آشنای دل
تاسد ره منتهای مقام تو است و بس   ای بی خبر ز عالم بی‌منتهای دل
درجایگاه دوست نگنجد بغیر دوست   گرغیر اوست دل نبود نیز جای دل
از آب واز هوای دیار مکدّری   رست آنکه دید صفوت آب و هوای دل
مجموع کائنات نشیمنگه فناست   موجود باقی است وجود و بقای دل
قومی بانتظار که خورشید سر زند   از غرب و او دمید زشرق سمای دل
اودر سرست و من زسما میکنم طلب   من در برون و اوست درون سرای دل
عمریست میدویم چو دیوانه کوبکو   دل در قفای دلبر ومن در قفای دل
امروز شد پدید که از پای تابسر   بگرفته است یار زسر تاپای دل
ازملك تاملك همه محکوم حکم ماست   ما در تحکّم قدریم و قضای دل
سلطان دولت احد جمع بی زوال   زد دستگاه سلطنت اندر فضای دل
دل نیست این بسینه سویدای دولتست   جانانه است باد سر جان فدای دل
سیناست سینه ودل کامل درخت طور   نبود سری که نیست در آن سرصدای دل
اوصاف کبریا و ولای ولایتش   بردوش دل رداست زهی کبریای دل
هرسالکی بمسلك سلطان دولتیست   مائیم در طریقت فقرٌ و فنای دل
فقر آیت صفاست که در مدرس الست
ما کسب کرده‌ایم ز سرّ صفای دل

۸۵

زددست سلطان‌دولت دوش ازتجلی دَر دل
شد فتح باب تجلّی بر ناظر منظر دل

تاسوز عشق تو آموخت آهی چو آتش برافروخت
از آتش آه دل سوخت بر آسمان اختر دل
بگشود دل باب مستی ما را گه می پرستی
در نیستی دست هستی تا حلقه زد بر در دل
دل تاخت رخش درایت در کشور بی نهایت
تا زد شه عشق رایت بر ساحت کشور دل
ای جان مستان رویت سرگرم خمر سبویت
یکقطره از آب جویت دریای پنهاور دل
من غرق بحر خطابت خضر ست جویای آبت
ای روی چون آفتابت مرآت اسکندر دل
چشم تو مخمور خوابست یا نیم مست از شرابست
لعل تو با آنکه آبست افزوده بر آذر دل
پرخم نمودی رسن را زلف شکن در شکن را
بردی دل و دین من را ای ترک غارتگر دل
با آنکه بس نازنینی با جان عاشق بکینی
بر چشم دل گر نشینی کی میشود باور دل
ای گوهرت جان مرجان عشق تو چون لعل در کان
در سر ودر سینهٔ جان درجان ودر جوهر دل
از دست من دل ربودی بر آتش دل فزودی
بی پرده گویم تو بودی مبنای شور وشر دل
شد طوبی خلد انگشت زین آتش و حور شد زشت
زردشت عشق تو تا کشت سرو تو در کشمر دل
باشد دل و جان آگاه آئینهٔ روی الله
شد سینهٔ سالك راه گنجینهٔ گوهر دل

دوش ازسردار توحید دل زندای اناالحق
روح‌القدس گفت‌این‌راز در گوش‌پیغمبر دل

دیدیم راز فنارا پرواز عرش بقا را
عشق رخ او صفارا پای دلست و پردل

٨٦

بازوی عشق بنهاد بردوش ناقهٔ دل
باری کزان نشیند تا ناف ناقه درگل

من‌چون‌کشم کمانت ای‌ناوکت توان‌کش
تو ترك نیم مستی من مرغ نیم بسمل

بگرفته تیغ روشن بنشسته بربتوسن
تازد بخون عاشق نازم سمند قاتل

ازبارگاه سلطان وز بوستان رضوان
باشد گذشتن آسان وزعشق دوست مشکل

بااینکه ازتو تا او یك گام بیشتر نیست
امّا بردکه این گام باشد هزار منزل

باناخدا بگوئید کشتی چه‌سود دارد
آن‌را که دیده دریاست کی میرسد بساحل

در آسمان مشکوی دارم مهی که خورشید
هندوی کوی آنماه گردید وگشت مقبل

اسرار کعبه دیدم من درصفای دل بود
ای طائف گل وسنگ تاچند سعی باطل

من‌از فضیلت عشق درهر قبیله گشتم
معشوق خویش دیدم سرحلقهٔ قبایل

من‌جستم از برونش او ظاهر ازدرون شد
عمریست میدوم من بیهوده در مراحل
آن آفتاب روشن سرزد ز روزن دل
معلوم شدکزین پیش جزتن نبود حائل
در سیر کعبه ودیر شدکشف سرّ این سیر
دل جای آن صنم بود وین پیر دیر غافل
آن غیرنور مارا از خویش کرد فانی
اسم صفاست باقی باقی بدوست واصل

۸۷

بازآی که از غیرتو پرداخته‌ام دل ... ای سرّ تورا سینهٔ سودا زده منزل
قربان تو میکردم اگر یافتمی جان ... برزلف تو میبستم اگر داشتمی دل
جزنقش خط ازروی نکویت خط هستی ... نقشیست که گردون زده برآب بباطل
چندانکه بود کام تو از قتل من آسان ... کارمن دلباخته از دست تو مشکل
من روی چوزر کرده‌ام ازعشق توبنمای ... برگردنم آن ساعد چون سیم حمایل
آئینه شود سینهٔ پرداخته از زنگ ... برعرش پرد طائر برخاسته از گل
خواهی که شوی مظهر انوار تجلی ... آئینهٔ خود ساز برآن روی مقابل
خود بین نبرد راه بخمخانهٔ وحدت ... محجوب ندارد خبر ازنشأه کامل
از غرب خفا گونهٔ خورشید حقیقت ... پیداست ، تو در پرده‌ئی ای دیدهٔ غافل
کن درطلب گوهر جان‌کشتی تن را ... مستغرق دریای دل بی‌تك و ساحل
از کشته شدن زنده شوی درطلب تیغ ... بایست زدن بوسه بسرپنجهٔ قاتل
قومی بحرم ساجد و قومی بکلیسا ... روی دل من جانب آن هندوی مقبل
باز ای دل سودازده قلاشی و رندی ... جزرنج چه بردست کس از کسب فضائل
مازنده بعشقیم که بی‌فاصله مارا ... جاریست چوخون‌درکبدوعرق و مفاصل

بردار ز گل ذرّهٔ محجوب صفا را
ای برهمگی پرتو خورشید تو شامل

۸۸

راز دار دل و عشقست فنم — کی گرفتار هوا های تنم
فرس عشق بزینست و عنان — فارس فحلم و در تاختنم
مشتبه کرد بموی تو مرا — عشق این موی بود یا که منم
یارجان باشد و من جسم نزار — دوست باشد تن ومن پیرهنم
هر کسی را سر سودای کسیست — من گرفتار دل خویشتنم
آمداز پرده برون بیخودومست — ماه فرخارم و میر ختنم
رسن زلف بخم کرده گشود — بست وافکند بچاه ذقنم
یوسفم در خورزندانم وچاه — تا سر زلف تو باشد رسنم
شکن اندرشکن از سرتا پای — زان سر زلف شکن درشکنم
ناخن و سینهٔ من تیشه و کوه — من بهامون غمش کوهکنم
گربمیرم شکفاند غم عشق — لاله از خاك و شقیق از کفنم
خیزد از لعل تو یاقوت روان — ریزد از جزع عقیق یمنم
خاك فقر تو بود آب حیوة — خار عشق تو گل و یاسمنم
سفر کوی خرابات فناست — عاقبت برد بسوی وطنم
بندهٔ فقرم وبافرّ و شکوه — کارفرمای زمین وزمنم

من صفا یم نه گدای زروسیم
نه گرفتار بفرزند وزنم

۸۹

رفت درکسوت درویش که ما نشناسیم — مـانه آنیم که شه را ز گـد انشناسیم

میشناسیم ز پـاتا سر ما جلـوهٔ اوست　　مـگر آندم کـه سر خویش ز پا نشناسیم
درد اثبـات گـدایان تـرا نفی دواست　　چه توان کرد که از درد دوا نشناسیم
خاك در خانه زسلطان سرا باخبرست　　کم زخاکیم که سلطان سرا نشناسیم
ماهی و مـرغ ز محبوب خـدا باخبرند　　ماچه جنسیم که محبوب خدا نشناسیم
طالب دنیی اگر شاه زمین عبد هویست　　مـا فقیـران در دوست هوی نشناسیم
آتش اربارد ازان ابر که دربرق بلاست　　بت پرستیم گر از عین رضا نشناسیم
ماه مابر سر سرویست که بالیده زخاك　　مامقیمان زمین خلـق سما نشناسیم
مـا سلیمان هـوائیم زمین کـی طالبیم　　که بجز راکب مرکوب هوا نشناسیم
حبل سحریست که دردیده نمایدچون مار　　زانکه آن موسی بادست وعصا نشناسیم
مادل از کف شدگان اهل خضوعیم وخشوع　　جـز دل وسینهٔ بی‌کبرو ریـا نشناسیم
نبـود دار شفـا جـز در دارنـدهٔ دل　　مرض اینست که مـاداز شفا نشناسیم
دولت وزندگـی باقـی ما فقر وفناست　　مافـرو رفته بخـود فقـر وفنـا نشناسم

صورت صفوت سرّ ست بمرآت صفا
همـه آلـودهٔ زنگـیم صفـا نشناسیـم

۹۰

آتش طور و طوی را قبسم　　نارموسی کف عیسی نفسم
خاکم و نیست کن آب هوی　　آبم و مطفی نار هوسم
باز سلطانم با رشته و بند　　چند روزیست اسیر قفسم
بشکنم این قفس از قوّت پر　　گر بود فرّ تو فریاد رسم
دوش در قافله آواز رحیل　　خورد بر گوش زبانگ جرسم
گر توئی قائد من دوش بدوش　　میروم با تونه پیش و نه پسم
لنگ لنگانه ز دنبال رسید　　تاخت تاغایهٔ قصوی فرسم
نشود یار کسی دردل من　　خانه کردست که من هیچکسم

شبروم ليك نيم رهزن كس   كه سر راه بگيرد عسسم
دل من راى ضلالت نكند   كه ز انوارهدى مقتبسم
تاب‌عشقست نه تب عقل‌حكيم   گشت مات از حركات مجسم
دل من درج لآليست مبين   خسته لطمهٔ درياست خسم
زافتاب رخ معشوق دميد   غرّهٔ صبح اميد از غلسم
منكر وحدت سلطانى تست   گرچه بازست اسير مگسم
تو بپرواز بيكتائى خويش   من درويش بكونين بسم

ازتواى كوى تومقصود صفا
نيست جز فقر وفناملتمسم

٩١

ما جهانجوى و جهانبان دليم   رسته از مملكت آب و گليم
هستى خويش بغم داده وباز   از عنايات غم دل خجليم
از ازل آمده و دهر مدار   تا ابدمبدم و متّصليم
چه گلست اينكه‌ازوطينت ماست   ما به از لعبت چين وچگليم
رسته از هستى و پيوند هوا   بسته با آن بت پيمان گسليم
هديه‌ئى نيست كه مقبول شود   جان ، زجانانهٔ خود منفعليم
من بـدل دارم وپروانه بپر   هر دو از آتش او مشتعليم
آن سفر كرده كه‌دل همره‌اوست   غير ما نيست‌كه دنبال دليم
بندهٔ مـالك و مسجود ملك   آدم منتظـم معتدليـم
همره ماست دوصد قافله دل   همگى بر همگى مشتمليم

همه مستغرق توحيد صفا
فـانى وبـاقى لا ينفصليـم

۹۳

یار می‌آید مرا همواره از هر سو بچشم
آنچنان پیدا که ناپیداست غیر از او بچشم

روی او را پرده پندارست چشم سر ببند
چشم دیگر باز کن تا بنگری آن رو بچشم

چشم خود دیدم که در سودای آن سرو بلند
آنچنان گرید که گوئی جای دارد جو بچشم

داشتم من بی گل و بی آب و بی لؤلؤی یار
آب در اطراف و گل در دامن و لولو بچشم

موی گفتی رسته از چشمم که دائم ریزد آب
موی چبود بود ما را لجّهٔ آمو بچشم

لجّهٔ آموست جاری بر رخم بی موی دوست
کرد بیموئی مرا در عشق کار مو بچشم

سرمه‌ئی کردیم وام از خاك پای پیر فقر
کز پی دیدار دولت میکند جادو بچشم

دیدم از آن سرمه آن خط و سر زلف بتاب
در سر زلف بتاب آن روی را نیکو بچشم

از نگاهی کشت مار او ز نگاهی زنده کرد
خوی ضد دارد بنازم انکه داد این خو بچشم

شیر مردان را شکار از آهوان خفته کرد
ماه مستم کش ز مخموری مباد آهو بچشم

دست بر دل داشتم از درد کز تیر نگاه
دست و دل را دوخت گوئی دست داد ابرو بچشم

با سرزلف سیاهش روزگار دل مپرس
دیده‌ئی روزی که بیند باز راتیهو بچشم
من گدای وادی فقرم که دل را در هواش
مینماید خار درویشی گل مینو بچشم
ایکه گفتی یارمیگوید بمیر از خویشتن
تاببینی روی من گرباز گوید گوبچشم
یـار را بینند گر بینند با چشم صفا
زانکه دارد توتیای آستان هو بچشم

۹۳

بدل نه تاب که تادرد عشق چاره کنم — بتن نه جامه که‌از دست دردپاره کنم
زاستخوان گذرد ناوك محبّت‌دوست — مگر دلی که‌مراهست‌سنگ خاره کنم
شمارهٔ غم دل چون کنم زعشق مگر — ستارهٔ فلك واژگون شماره کنم
فلك ز دامن من کسب آفتاب کند — من از زدیده بدامان خودستاره کنم
نشسته دردلی ای‌سروباغ‌جان‌برخیز — که من قیامت موعود خودنظاره کنم
ززهدخشك‌چه‌حاصل‌من‌اعتمادسپس — بـدامن تر رنـد شرابخواره کنم
زتلخکامی فرقت بکوی باده فروش — اگر قرار گرفتم بمی غراره کنم
چوگرم شد سرم از باده نه‌بنای بلند — بیك دوعربده بی‌بام وبرج وباره کنم
چه غم زپست وبلندزمین حادثه بار — مرا که اطلس چرخ بلند یاره کنم
شوم بعرصهٔ شطرنج کائنات دلیر — شهان پیاده کنم بازی سواره کنم
بیاکه عمر دوبارهست بوسه‌ازلب‌یار — که‌بوسم‌آن‌دولب‌وزندگی‌دوباره کنم
دلم گرفت زبیحاصلان بیهده گوی — غبار مدرسه تا چند زیب شاره کنم
گرو کنم بخراباتیان بی سروپای — دل خراب و خرابات را اجاره کنم
براز اشاره بود دوست‌ورنه‌پرده‌ز کار — برافکنم چوبابروی خود اشاره کنم

مراست طوق‌ولایت بگردن‌دل‌وجان   که اعتصام بحبل دو گوشواره کنم
مرا کـه خانه منوّر ز آفتاب صفاست
چـه التفات بمـاه وبما هپاره کـنم

۹۴

امشب ازاوّل شب مست و خرابست دلم   این‌چه حالست نه‌بیدارونه خوابست دلم
آتشی سرزد ازآن‌گونه و افتاد برآب   در دل ساغـر و در سینه کبـابست دلم
چون سمندر بود وماهی هرآتش‌وآب   زنـدهٔ آتش و جنبـندهٔ آبست دلم
بخیال رخ نیکـوی تـو گـر بیتو بود   در بهشتست ولیکـن بعذابست دلم
نشود پیر جوانـی کـه بپیری نرسد   پیرو پیر ز ایّـام شبابست دلـم
نفس روباه دنی را همه عصفور ضعیف   باز بازوی شه و ضیغم غابست دلم
آب ایجاد ازین چشمه بودتشنه مخواب   تاسر آبست مبرظنّ که سرابست دلم
بردر خواجه ختمی زده خرگاه شهود   قدمـی بـرتر قـوسین زقـابست دلم
صورتم میکده وسیرت من ساقی دور   سینهٔ من خم ودر خم می نابست دلم
کـتب الله کتـابـاً ابـدیـاً بیـدیـه   عشق باشد قلـم صنـع وکتـابست دلم
بنیوش ای سر سودازده پیغـام حـبیب   در میان تو و او فصل خطابست دلم
هفت طور دل من‌هفت خط جام جمست   محرم راز حضورست و غیابست دلم
سر مستان صفاگرم زمینای صفاست
درگه میکده را خشت جنابست دلم

۹۵

دی گفت بمن بگریز از ناوك خونریزم   گفتم که زدستانت کو پای که بگریزم
گربازم وگر شیرم با صولت آهویت   نـه بـال کـه برپرّم نه بال‌که بستیزم
باسوز غم عشقت در کـورهٔ حـدّادم   بـاکار سر زلفت درفتنـهٔ چنگیزم
ازموی‌گره واکن صد سلسله شیداکن   تـامن دل سودائـی در سلسله آویـزم

بستان رخت برمن آموخت بسی دستان — دستان زن این بستان چون مرغ سحرخیزم
زان صاف روان پرور لبریز کن آن ساغر — چندانکه بیالائی این خرقهٔ پرهیزم
باباده فرو آور از توسن تن جان را — تاتارك کیوان راساید سم شبدیزم
در آتشم از خویت ای یارپس از مردن — بنشین بسر خاکم کز بوی تو برخیزم
آن حلقه که اززلفت در گردن جان‌دارم — بگشایم اگر روزی صد فتنه برانگیزم
آمیخت غمت خونم باخاك که نگذارد — خونی که برخ مالم خاکی که بسر ریزم
از درد تو مخمورم زان صاف صفا پرور — وقتست که پیمائی جامی دوسه لبریزم

زین شعر صفاهانی آشوب خراسانم
هم فتنهٔ شیرازم هم آفت تبریزم

۹٦

ای‌خواجه مرا مفروش ارزان که گرانستم — تو بندهٔ تن بینی من خواجهٔ جانستم
تو عبد هوی‌دانی من جان سلیمانم — برپشت هوا راکب سلطان جهانستم
یاقوت کند فعلم گرسنگ سیه باشد — زین ابرجهم ناگه من برق یمانستم
من مستم و هشیارم پنهان و پدیدارم — در دیدهٔ حق پیدا بر خلق نهانستم
مجنونم‌از آن زنجیروان قامت چونان‌تیر — در روز جوانی پیر باپشت کمانستم
عشق آمد وشد آباد در عین خرابی دل — من پیر خراباتم با آنکه جوانستم
تو خاك فروتن رامی بین و من خاکی — خورشید بلند اختر بر چرخ کیانستم
درصورت ودرمعنی‌چون کوهم‌وچون‌چرخم — چون کوه‌بوم ساکن چون چرخ روانستم
از پرتو خورشیدم صد مرتبه بالاتر — او برسر طینستی من برسر طانستم
نه‌تن‌نه‌توان خواهددلبر دل‌وجان‌خواهد — چون شاه‌چنان خواهد من‌بنده چنانستم
خاك ره من باشد زائینه مصفّاتر — در میکدهٔ وحدت از دردکشانستم
برجسته ازین خاکم وارسته زافلاکم — از لوث دوئی پاکم نه این ونه آنستم
دریای گهر ریزم زر بخشم وزر ریزم — اکسیر مهاتم نه بحر نه کانستم

شیر فلکی دارد در حمله گریز از من　　دربیشهٔ لاهوتی من شیر ژیانستم
درمیکدهٔ باقی نوشم می اشراقی　　هم ساغر وهم ساقی باپیر مغانستم
یك چند صفا بودم بانطق وبیان ایدل
چندیست نه‌من باقی نه‌نطق و بیانستم

٩٧

همدم عیسی‌نفسی با دل آگاه شدم　　درخم خورشید فلك رنگرز ماه شدم
صبغة الله شود رنگ پذیرخم دل　　درخم بیرنگ شدم صبغة الله شدم
گر روی آگاه شوی این ره فقرست وفنا　　من بره فقر و فنا رفتم و آگاه شدم
بندگی عشق دهد سلطنت کون و مکان　　عشق بمن کرد نظر بنده‌بدم شاه شدم
از روش وراه شوی معتکف کعبهٔ دل　　معتکف کعبهٔ دل از روش و راه شدم
هستی‌من بت‌شدومن بت‌شکن هستی‌خود　　نیست‌شدم هست‌ابد زان بت‌دلخواه‌شدم
قبلهٔ اجرام فلك یوسف من بود وبامر　　از زبرماه بزیر آمده درچاه شدم
باز بر آورد زچه مالك تائید ومن از　　همّتش از مصر هوی‌رسته وذیجاه شدم
درگه وبیگاه زدم گرچه در فقر ولی　　والی این‌دولت اندوخته ناگاه شدم
گاه پراکنده شود کوه زجا کنده شود　　صرصر عشق آمد ومن کوه بدم کاه شدم
حالی در مصر بقا یوسف عالی حسنیم　　از تك زندان هوی بر زبر گاه شدم
دیدم ماهی چو پری گشتم از عقل بری　　شهره بدیوانه سری در سر هر ماه شدم
خوردشدم‌سوده‌شدم‌ازخودی‌آسوده‌شدم　　چندی آلوده شدم باز بدرگاه شدم
شست لب‌ازشیروفامام مرا خواند صفا
مرد شدم فرد شدم شهره بافواه شدم

٩٨

دلا من وتواگر رسته از حجاب شویم　　دو ذرّه‌ایم کزین رستن آفتاب شویم
عمارت ملکوتست و ملك در کف ما　　اگر زبادهٔ فقر وفنا خراب شویم

خراب عشق نگشتیم واین خرابی ماست مگر بدست تو از ساغر شراب شویم
بسوز زاتش عشق ایدل وبخند چوزر که گر مسیم سرا پای زرّ ناب شویم
نگشته آب بدریای عشق ره نبرند بیاکه ماوتوگر سنگ سخت آب شویم
در نشاط بروی من وتو بسته بیا بکوی میکده‌ازبهر فتح باب شویم
گمان نبود بدین پا کدامنی‌که منم رهین باده و رسوای شیخ وشاب شویم
شراب عشق بریز ای حریف غم مگذار بآتش دل ازین آرزو کباب شویم
برون زپرده شرابی بجام کن‌که اگر زشیر پرده گریزیم شیر غاب شویم
اگر کنیم بمنّت گدائی در فقر زپادشاهی کونین کامیاب شویم
کنیم گردن اگر پست پیش پای فنا بهرچه هست شه مالک الرقاب شویم
مقام فقر بلندست در فناش ایدل مگر بیمن دعا های مستجاب شویم
هزارلجّهٔ خونست از پیاده روان بیاکه ماوتو در فقر همرکاب شویم
ندیدمی خط آن خوبرو بهیچ کتاب چوعین آب شدیم از چه درسراب شویم
بیاکه دفتر اوراق پای تا سر خویش بآب عشق بشوئیم و بی‌کتاب شویم
بدست ما اگر افتد کتاب سرّ صفا معلم خرد پیر در شباب شویم

۹۹

عشقم چنان ربودکه از جان واز تنم در حیرتم که پرتو عشقست یامنم
گفتم‌که دست گیردم آن طرهٔ بتاب گردید بند پایم و زنجیر گردنم
گویند رخت گیر وبرواز دیار یار غافل که دست عشق گرفتست دامنم
بی رشتهٔ دو زلف تو بااین فرا خناست عالم بدیده تنگ تراز چشم سوزنم
خواهی قیامت ارتو در آئینه بنگری بین قدّ خود معاینه در چشم روشنم
ازکشت عمرحاصل من‌شد جوی زعشق وآن نیز شد چو برق وزدآتش بخرمنم
ویران کنم عمارت عقل وبنای عشق تاآفتاب دوست بتابد زروزنم

بگریختم زجور فلك در پناه یار　　منّت خدای را که بلندست مأمنم
پرواز میکنند بهوای صنوبری　　مرغ دلم که طائر طوبی نشیمنم
آن‌طائرم که روح قدس در فضای قدس　　گسترده بی مصادمهٔ دام ارزنم
هرگز گمان نداشتم از بخت واتّفاق　　ایند ولتی که گشته خرابات مسکنم
دل دشت بی نهایت و من باعصا ودست　　این دشت را شبان بیابان ایمنم
مرد غزای نفسم ونفی صفاست تیغ
ذکرخطست وخال‌تودرجنگ جوشنم

۱۰۰

مدرس فقر و فنا را سبقیم　　اوّلین نکته و آخر ورقیم
ورق آخر دیوان وجود　　نکتهٔ اوّل موجود حقیم
آفتابیم و بابریم نهان　　گه پدیدار بشکل شفقیم
گاه از برد انامل شاداب　　گاه از آتش دل محترقیم
محیی عظم رمیم غفلات　　منجی مهلکه من غرقیم
باطن ظاهر وپیدای نهان　　جامع مجتمع مفترقیم
جلوهٔ اقدس اسماء صفات　　که مقدّس شده در ماخلقیم
تن خاکیست که بر خاك رود　　من و دل برسراین نه طبقیم
نسق عشق صراطیست قویم　　ما بقانون هدی زان نسقیم
در بردیدهٔ کفریم کمان　　برسر کاخ هدایت وهقیم
هم زمصداق ابد مایفهم　　هم بمفهوم ازل ماصدقیم
آخر لاحقهٔ ختم کمال　　اول سابقهٔ ماسبقیم
ازلیم وابدیم اندر حال　　غیر ما باطل وماعین حقیم
زصفا رسته ودر بحر فنا
سر فرو برده بدون غلقیم

۱۰۱

روح و قتیم و کلیم سلفیم   صاحب نفحه و خورشید کفیم
بارش مزرعهٔ فقر و فنا   آتش خرمن آب و علفیم
قمر بارغ بی ابر وغروب   فارغ از نقص وبری از کلفیم
طالع از شرق سمای دل پاك   آفتابیم و ببیت الشرفیم
ما عرفنا بزبانیم و بدل   عارف سرّ سر من‌عرفیم
لامکان را ز مکانیم درود   از سماوات زمین را تحفیم
علم اسمای تو در مدرس ما   از پدر مانده‌که پور خلفیم
لب شیرین پسری برده زدست   دل ما راکه بشور وشعفیم
دف و چنگیم چو یار از برما   رفت چنگیم چو برگشت دفیم
بزن این دف نبواز این بربط   بی نوازندهٔ لطفت تلفیم
ساعتی در تك این بحر گهر   لحظه‌ئی بر سر دریات کفیم
آدم رسته ازین هفت اندام   گوهر جسته ازین نه صدفیم
از صفوف همهٔ کون و مکان   آمدیم از عقب و پیش صفیم
گوهر قلزم افلاکی روح   بزمین تن خاکی خزفیم
زندهٔ دستگه فقر صفا
بندهٔ درگهٔ شاه نجفیم

۱۰۲

چوگذشتم از علائق بجهان جان گذشتم
رخ آن دیار دیدم ز سر جهان گذشتم
بسمای فقر دیدم رخ آفتاب دولت
بزمین او شدم پست وز آسمان گذشتم
منم آن تهمتن سیر به نیمروز غزلت
که بپای رخش تأئید زهفتخوان گذشتم

چو کشید، شست تقدیر زه کمان وحدت
بدل چوتیر از خانهٔ نه کمان گذشتم
بگمانم اینکه‌ره نیست باو ز درد مردم
بیقین رسیدم ای سالك واز گمان گذشتم
سر سلطنت ندارد دل آسمان شکوهم
که بخانقاه درویش بر آستان گذشتم
من و ماه هر دو بودیم بکاروان گردون
پی‌رخش من قوی بود ز کاروان گذشتم
ننهند وقـر در فقر مکانت مکان را
زمکان گذشته‌ام من که بلا مکان گذشتم
من ولا مکان توحید و تصرّف ولایت
همه کون ازتوای‌خواجه‌من‌ازمکان گذشتم
ملکوت و ملک بادا سعدا و اشقیا را
که گذشتم ازتن‌وجان وزاین و آن‌گذشتم
نه برایگان شدم خاص هزار یار مردم
که بر آستانهٔ قدس خدایگان گذشتم
برازین خیال واین‌وهم چوروی شاه دیدم
زخیال ووهم‌وجان وخرد وروان گذشتم
نه زمانی و مکانی شه آسمانیم من
بمکان فقر بر پادشهٔ زمان گذشتم
من و تاج فقـر و اقلیم فنا و گنـج بینش
که بآرزویش از سلطنت کیان گذشتم

نشدم مقیّد کون صفای مطلقم من
که چو آفتاب پاك آمدم وروان گذشتم

۱۰۳

زمغز و پوست برون رفته تا بدوست رسیدم — بجان دوست که از هرچه غیر اوست بریدم
خلیل وقتم و فارغ ز آفتاب و زماهم — رهین عشقم و بیگانه ازسیاه وسفیدم
نبود ره که ز آفات جان برم بسلامت — نداده بود اگر دل بوصل دوست نویدم
زدست ایندل سودائی از تطاول زلفش — چه اشکها که فشاندم چه آه‌ها که کشیدم
اگر هزار قیامت کند قیام نسنجد — بفتنه‌ئی که من از قاتلش معاینه دیدم
مرا که رفعت خورشید بود در افق دل — بپیش ابروی آنماه چون هلال خمیدم
چه‌غم که هیکل من شدغبار وجزو هواشد — نسیم صبح سعادت شدم بخلد وزیدم
من آن کبوتر قدسم که ازفضای حقیقت — بحبس این قفس افتادم ودو باره پریدم
ز خانقاه طریقت مبر بصومعه ایدل — مرا که خرقه زهد وریای خویش دریدم
بخاك میکدهٔ عشق تا امید نبستم — نشد زهستی موهوم خویش قطع امیدم
زفیض پیر خرابات دوش در حرم دل — بیك نماز که بردم هزار راز شنیدم
بساط فقر باورنگ سلطنت نفروشم — بنقد عمر گرانمایه این بساط خریدم

صفای سرّم ودر وحدت حقیقت هستی
نهان چوذرّه ومانند آفتاب پدیدم

۱۰۴

مهی دارم که چون خورشیدسر گردان او باشم
اسیر پنجه وگوی خم چوگان او باشم
دلم تصویر نتواند وصالش از تحیّر بس
که در این پردهٔ تصویر من حیران او باشم
وصال او نخواهم من کجا ووصل بس باشد
که او سلطان عشق ومن گدای خوان او باشم

بعهد دیگری چون سر نهم عهد من این باشد
که تا باشم ببند محکم پیمان او باشم
دلم روشن شد از این خاطر سلطانی ای سالك
که گر خورشید باشم هندوی فرمان او باشم
خرامد گاه گاهی یار در زندان و برآینم
که از کانش بدزدم لعل و در زندان او باشم
مرا در خاطر از احسان عام اوست گنج آری
که باشم من که اندر خاطر احسان او باشم
مدار سلطنت بردست عشق اوست در باطن
گدای پادشاه و بندهٔ سلطان او باشم
ندارم چشم کز میدان جانان جان برم بیرون
مرا این استقامت بس که درمیدان او باشم
دلم خون شد ز رشك خاك راه ای عشق امدادی
که دست گرد باشم بلکه در دامان او باشم
اگر جان ترا عشق آشنای غیر دیدا یدل
بسوزد آتش غیرت مرا گر جان او باشم
من آن خویش بودم یار آن خویش و این ساعت
بر آن عهدم که او آن من و من آن او باشم
صفا خورشید باشد صورت ایوان من روزی
که او شه باشد و من صورت ایوان او باشم

۱۰۵

امشب بکه مانم من اسرار همی گویم — درد دل سودائی با یار همی گویم
میسوزم از این سودا برخویش نمی بندم — این درد که من دارم ناچار همی گویم

خار غم عشقت را گویم بگل سوری — ور گل نکند باور باخار همی گویم
من دشمن گفتارم از غیر تو بیزارم — چون باتو فتد کارم بسیار همی گویم
من طبل نخواهم زد درزیر گلیم تن — این نغمهٔ منصوری بردار همی گویم
دردشت شدم دیدم برسبزه توئی سلطان — زان مردك دهقان راسالار همی گویم
اسرار خط سبزت سودای سر زلفت — برمور کنم پیدا با مار همی گویم
بربود زمن جان راعقل ودل وایمان را — آن زلف پریشان را طرّار همی گویم
برگوش فلك گفتم بی پرده وشیداشد — برقلب ملك زین پس هموار همی گویم
ای شاهد هرجائی من نایم وتو نائی — گر زیر همی سنجم گرزار همی گویم
مقصودتوای سالك باتست چه میگردی — دیوانه نیم بالله هشیار همی گویم
عشقش نبود حالی امّیدی و آمالی — این نغمهٔ امسالی از پار همی گویم
این آتش روشن را دردل نکنم پنهان — برنور همی خوانم بانار همی گویم
نه شیخ دکان دارم نه شحنه بازارم — باخر نبود کارم کز بار همی گویم
من دوش چه خوردستم سودائی وسرمستم — از دار دوئی رستم دادار همی گویم
یامست می ذاتم در میکدهٔ وحدت — لاغیرك فی داری دیّار همی گویم

گر یار همی خواهی از چشم صفابنگر
گوئی تو که با دریا دیوار همی گویم

۱۰٦

امشب سر آن دارم کز خانه برون تازم — این خانهٔ هستی را از بیخ براندازم
تن خانهٔ گور آمد جان جیفهٔ گورستان — زین جیفه بپرهیزم این خانه بپردازم
دیوانه‌ام و داند دیوانه بخود خواند — او سلسله جنباند من عربده آغازم
با روح قدس همراه بودیم وبماندازمن — من بال نیفکندم بی روح قدس تازم
درششدر عشقش دل واماند دراین بازی — گر پاك نبازم جان بانردغمش بازم
در آتشم وراهی جز صبر نمیدانم — هم گریم وهم خندم هم سوزم وهم سازم

دل بستهٔ سودایم این سلسله از پایم — بردار که بگریزم بگذار که بگدازم
از بال بیفشانم این گرد علایق را — بر خاک به ننشینم برساعد شه بازم
من آینهٔ ذاتم این زنگ طبیعت را — از آینه بزدایم این آینه بطرازم
بگرفته ز سرتاپا آئینه دهم صیقل — تا عکس بیندازد آن دلبر طنّازم
من بچهٔ شهبازم بردوش وسر سلطان — گر نازکنم صدره شه باز کشد نازم
اورنگ خلافت را داود مزامیرم — سر میشکند سنگم دل میبرد آوازم
من مورم و نشمارم برباد سلیمان را — در بادیهٔ عشقش من از همه ممتازم
راز ازلی مشکل پوشید توان از دل — دل خواجهٔ این منزل من محرم این رازم

در قاف احد دارد سیمرغ صفا منزل
زین شمع نمی بُرّد پروانهٔ پروازم

۱۰۷

کفر آئین منست ار عشق را تمکین کنم
کافر عشقم اگر من پشت بر آئین کنم
سیر باطن را گذارم بر فراز عرش پای
خاک خذلان برسر معراج ظاهربین کنم
در هوای دوست می‌پرّند باهم کبک وباز
کبک رافرخنده خوانم باز را تحسین کنم
پر دهم گر صعوه را از عشق عنقای قدم
قاف را تا قاف پرسیمرغ وپر شاهین کنم
کی گذارم طائر تقدیس را آلوده بال
من که مرغ خانه را شهباز علیّین کنم
سرّ عشق دوست راگر سیر انسانی کند
در مقام قلب بر روح القدس تلقین کنم

بگذرم از هفت خوان تن گرازتن بگذرم
ورنه برجان کی رسم گر جسم راروئین کنم

در هواهای تن این حیوان اصطبل وعلف
جان نکاهم رفرف معراج دل‌را زین کنم

پردهٔ امکان فرو گیرم زرخسار و جوب
کون رایکباره بی‌امکان وبی تکوین کنم

روی وحدت راکنم بی‌پرده چونان آفتاب
خاکیان رابی نیاز از ماه واز پروین کنم

عرصهٔ توحید را پردازم از صفّ نفاق
دست حق در ذوالفقار صفدر صفّین کنم

زنگ خودبینی کند مرآت‌دل رابی‌صفا
من صفایم نیستی را پیشوای دین کنم

۱۰۸

زین‌سپس برهرچه غیراز وجه‌باقی پازنم   تشنه‌ام زین پس بدریا گر رسم دریا زنم
بادهٔ وحدت‌تنی رانیست اندرخورد جام   جام وحدت گر زنم من باتن تنها زنم
نیستم‌منصور ومنصورم که‌دراین داربست   کوس سبحانی بدار عالم‌بالا زنم
چون کنم‌پنهان که‌پنهانیش ازپیدائی است   من شراب عشق گر پنهان وگر پیدا زنم
کی زنم جائی علم‌کش مقطع ومبداستی   من علم در عالم بی مقطع ومبدا زنم
لن‌ترانی چیست‌من‌خودطبل ارنی‌رادوال   بی حجاب موسوی برسینهٔ سینا زنم
آب وحدت جوشم ازسرچشمهٔ اثناعشر   گر عصای موسوی برصخرهٔ صمّا زنم
نوگل بی‌خار توحید از بهار دل دمید   خارزین نورسته گل بر چشم نابینا زنم
تشنه‌کی مانم من ار درآب یا در آتشم   آب سرد سلسبیل از آتش مینا زنم

سر نهم از بندگی بر آستان می فروش   برسر از این پادشاهی تاج کرّمنازنم
پیرعقل و پادشاه شهر بودن ابلهیست   زین‌سپس‌دیوانه‌گردم خیمه‌بر صحرا زنم
باسر زلف توعقل و عشق و عرفان صفا
هرچه دارم‌سودخواهم برداگرسودازنم

۱۰۹

یاردر چشم ومن دلشده خون میگریم   دوست درخانه من ازشهر برون میگریم
دیدهٔ ابر که میبارد وجوئی که رود   کاش دیدی که من شیفته چون میگریم
کشتزار فلکی سبز زباران منست   بی‌بهار تو من از ابر فزون میگریم
همه گریند که گیرند ره هشیاری   من سودا زده از عشق جنون میگریم
سوخت انگونه‌که خاکستر من دادبباد   زاتش این فلك آینه گون میگریم
پست‌کرد این تن خاکی دل افلاکی من   مرغ بالایم از اندیشهٔ دون میگریم
عمرها رفته ومن بی‌خبر از گنج حضور   گنج ظاهر شده از شرم کنون میگریم
دیده ودامن‌واطراف‌من‌ازخون شده لعل   دیر گاهیست که بی‌لعل توخون میگریم
در ره‌عشق بسی مرحله طی‌کرده وباز   عقباتیست که بی راهنمون میگریم
دل‌من جو شد و دریا شد و آرام گرفت   باز میجوشم و در عین سکون میگریم
بهلالی که نمود ابروی آن ماه و نمود   رخ وبالای مرا زرد ونگون میگریم
تو صفا را ببرای قافله سالار ثبات
که من از توسن ایّام حرون میگریم

۱۱۰

در دیست زعشق او بجانم   پیداست ز جسم ناتوانم
این سوز زجان رسید برپوست   از پوست بمغز استخوانم
از نام و نشان خود گذشتم   من بندهٔ شاه بی نشانم

برهان جلالت من اینست — پیرم بتجلی و جوانم
با آنکه جوانم آسمان را — چون تیر گذشته از کمانم
چون قاصد کعبهٔ حضورم — مقصود زمین و آسمانم
تابندهٔ آستان فقرم — چرخست گدای آستانم
باآنکه تنم زعشق موئیست — در پهلوی نفس پهلوانم
در وادی ایمنم چو موسی — بر گلهٔ خویشتن شبانم
ای آنکه کنی ببحر و کان روی — من گوهر بحر و زرّ کانم
بگذشته ازین و آن وچون روح — در صورت این و سرّ آنم
من باز سپیدم و مهیّاست — بر ساعد شاه آشیانم
پروردهٔ نعمت حکیمم — بر خوان وجود میهمانم
از کوزهٔ عیسی است آبم — از سفرهٔ احمدست نانم
با اینهمه قدر و جاه فانی — در مهدی صاحب الزمانم

من نیستم اوست کیستم من
پیدا است صفای اصفهانم

۱۱۱

عشق زدخیمه بیائید که بی خانه شویم — شمع افروخته شد هم پر پروانه شویم
حلقهٔ طرّهٔ اودرشکنست وخم وتاب — باید اندر سراین سلسله دیوانه شویم
آشنایان غم عشق بر آنند که ما — زین خیال وخرد شیفته بیگانه شویم
حاصل ازسبحه وسجّاده ندیدیم سپس — پاسبانان سر کوچهٔ میخانه شویم
کی درین زاویه‌ها بود باندیشهٔ ما — که بافسون غم عشق توافسانه شویم
یار پیمان‌شکن ازشارع میخانه گذشت — باید اندر قدمش برسر پیمانه شویم
رشتهٔ سبحه گسستیم که بی‌دانه ودام — حجّة صوفی و آن سبحهٔصد دانه‌شویم

گرد گشتیم و بیفشاند زدامن همه تن　　پنجه گردیم که برطرّهٔ او شانه شویم
بیت معمور ولایت دل دیوانهٔ ماست　　گنج مائیم ولی باید ویرانه شویم
کمتر آیدز زنان کشمکش پرده‌دری　　تن‌بود پرده بکوشید که مردانه شویم
نیست در شهربتی تاببرد دل زصفا　　باز گردید حریفان که بکاشانه شویم
خانه از غیر بپردازیم از نفی خودی
همدل وهمسخن و همسر جانانه شویم

۱۱۳

شبی که دیده بدیدار دوست باز کنم　　دم سپیده ز خورشید احتراز کنم
بود وضوی من ازآب چشم وطاعتم این　　که رو بقبلهٔ ابروی او نماز کنم
پرم بعرش حقیقت ز آشیانهٔ آز　　دو بال بستهٔ مرغ نیاز باز کنم
مراکه ساعد سلطان بود مساعد پای　　چرا نشیمن خود آشیان آز کنم
شکار نسر حقیقت کنم بقوّت سیر　　کبوتر دل شوریده شاهباز کنم
هرانچه یار فزاید بناز گوبفزای　　که هرچه هست مراجمله‌را نیاز کنم
من‌ار نیاز کنم خویش رابحضرت دوست　　بهرچه هست بتائید دوست ناز کنم
رسیده‌ام بمیان و بموی دلبر خویش　　اگر میان وی از موی امتیاز کنم
ز خاك‌کوی تو دل را دهم طراز بروی　　دل‌فسرده چو روی بت طراز کنم
اگر بدست من افتد شکنج طرّهٔ بخت　　زگرد راه تو آن طرّه را طراز کنم
زخاك پای تو آبی زنم برآتش دل　　دل هوائی خودرا محل راز کنم
حدیث موی تو گویم دم از غم تو زنم　　بگفتگوی تو افسانه را دراز کنم
مرا که موطن دل خانهٔ حقیقت اوست　　چرا مسافرت کعبهٔ مجاز کنم
صفاست قبلهٔ دل نیست جز اطاعت امر
من‌ار پرستش سنگ وگل حجاز کنم

۱۱۳

ما و دل سودا زده سرمست الستیم   برگشته زمیخانه دو آشفتهٔ مستیم
با افسر سلطانی کونین بلندیم   باخاك در خاكِ نشینان تو پستیم
موهوم بود هستی ماسرّ تو موجود   المنة لله کزین واهمه رستیم
ماشیشه شکستیم و کف پای ملك را   زین شیشه بشکسته درین بادیه خستیم
با عشق تودیوانه وباجام تو سرمست   چون نیست شدیم ازهمه باعشق تو هستیم
پیوند مهمّات ز کونین بریدیم   با رشتهٔ پیمان سر زلف تو بستیم
ما باز قوی منزلت ساعد جانیم   از بام جهان با پر افراشته جستیم
زاهدتوبرو مسجدی وصومعهٔی باش   ما رند خرابات رو باده پرستیم
شاهین وجودیم بحبس تن خاکی   کزقوّت پر این قفس تنگ شکستیم
بر خاسته از کنگرهٔ عرش و بآفاق   پرواز نمودیم و ببام تو نشستیم
صحرای ترا آهوی در بند گرفتار   دریای ترا ماهی افتاده بشستیم
گر زانکه فقیریم فقیر در شاهیم   ورزانکه خرابیم از آن ساغر ودستیم

ای ساقی مستان بصفا رطل دمادم
مخمور بمگذار که ما مست الستیم

۱۱۴

بتیره شب نظر آفتاب می‌بینم   رخ تو مینگرم یاکه خواب می‌بینم
بغیر نقش خط از روی آبدار تو من   خط دوکون چو نقش برآب می‌بینم
خراب عشق توام ورنه درعمارت خویش   بنای کون و مکان را خراب می‌بینم
نظر نداشتی ای آنکه گفتی از سر زلف   جمال شاهد جان در حجاب می‌بینم
توطرّه مینگری من زطرّه طلعت دوست   تو ابر تیره و من آفتاب می‌بینم
نه‌تاب هرنظرست این فروغ وتابش روی   که من در آن سر زلف بتاب می‌بینم
بچشم باز من آنروی را چو بیضهٔ نور   عیان ز موی چو پرّ غراب می‌بینم

شتاب گیر دلا وصل اوست حاصل عمر که عمر را بروش در شتاب می بینم
کتاب عشق زمن جو که من زخشت سیاه بیاض صفحه سرّ کتاب می بینم
پیاده‌ئی تو زمن پرس راه وادی عشق که خون راهروان تا رکاب می بینم
صفای سرّم وخودراییمن همّت پیر
بقصر خسرو مالك رقاب می بینم

١١٥

یار برداشت زرخ پرده برای دل من برد از من دل و بنشست بجای دل من
نتوان گفت زمینست وسما خلوت دوست خلوت سلطنت اوست سرای دل من
دل من بارگه سلطنت فقر و فناست آسمانست و زمینست گدای دل من
عشق با آنکه هوای من و آب من ازوست تربیت یافته از آب و هوای دل من
پنجهٔ حسن که معمار بنای ابدیست کرد از آب وگل عشق بنای دل من
ایکه از غرب افق میطلبی کرد اشراق آفتاب ازل از شرق سمای دل من
دل من کشتی نوحست بدریای فنا ناخدای دل کشتیست خدای دل من
دید ناهار نحیف هستم وبیمار وضعیف حق غذای دل من گشت ودوای دل من
برخ زردمن آن نرگس بیمار گشود یار بگشود در دارشفای دل من
سایه افکند کسای دل من برملکوت جبرئیلست ز اصحاب کسای دل من
دل مرا بس بروای دنیی بی صبرو ثبات نگرفتست تعلّق بتو رای دل من
دل من جوی اگر طالب نوری که هباست آفتاب فلك از نور وضیای دل من
درمکانیست کزو نیست برون کون ومکان که سر کون و مکان باد فدای دل من
نرسیدند بسرمنزل مقصود صفا
مگر آن قوم که رفتند بپای دل من

١١٦

شاهد ماهست مخفی در ظهور خویشتن
آفتاب ماست در جلباب نور خویشتن

احمد ما بست احرام از در دیر طلب
تا مشرّف شد بمعراج حضور خویشتن

موسی جان‌را بصیرت دادوازشاخ درخت
نوبت انّی انا الله زد بطـور خـویشتن

داد دل رانغمهٔ داودی وبی حرف و صوت
خوانددرکهسار ودروادی زبور خویشتن

زیر پربگرفت بدووختم‌راچون جلوه‌کرد
آن سلیمان حقیقت در ظهور خویشتن

عیسی ما را بشارت داد بر نور وجود
آفتـاب روح باانـدام عـور خـویشتن

کامل مانقطه شد درتحت بای اسم ذات
گشت‌ساری‌در حروف‌ودرسطورخویشتن

یاربر کون ومکان بگذشت وجان‌تازه داد
هردل وهرجان‌که‌دیداندر عبور خویشتن

از کمال ذات آمد تاهیولای نخست
کامل مطلق که نپسندد قصور خویشتن

از کنار جوی خود رویاند سروقد خویش
در بهشت‌خود خرامان کردحور خویشتن

من بخاك افتاده بودم کرد بر رویم نگاه
چشم نگشاید بکس‌یار ار غرور خویشتن

غیرتش خاکستر بود صفا بر باد داد
سوخت مارا یار باعشق غیور خویشتن

١١٧

حیرتست این کوی یاران راصلا باید زدن
گام سمت وادی فقرو فنا باید زدن

نیست سلطان رادرین وادی گذردست نیاز
دولت ار خواهی بدامان گدا باید زدن

موسیاازجان گذشتن روی جانان دیدنست
تکیه برحق پای بردست وعصا باید زدن

درچنین میدان اگرتیغ آیداز سر باك نیست
بلکه بر بازوی قاتل مرحبا باید زدن

مستیی شرطست دید یاررا نز درد جهل
بادهٔ تحقیق از جام بلا باید زدن

در کف فقرست مفتاح در گنج وجود
پای استکبار بر فرق غنا باید زدن

مرگ نبود مردن عشّاق را درکیش عشق
سور توحید ست این زیروستا باید زدن

کرد دل را عشق دردانگیز یکتا درجنون
دست در زنجیر آن زلف دوتا باید زدن

جلوهٔ الاّ الله ار خواهی چو منصوران یار
کوس سبحانی فراز دار لاباید زدن

درخم چوگان کثرت بودن از ناراستیست
گوی از میدان توحید خدا باید زدن

گر بکشتن دست بدهدپای هشتن دروصال
پیش روی دوست درخون دست وپا بایدزدن

کی رسی ای پای بندتن بسربازان یار
گام در این ره بآئین صفا باید زدن
درقفای بندهٔ معنی قدم خواهی نهاد
حشمت سلطان صورت راقفا باید زدن

١١٨

دل بردی از من بیغماای ترك غارتگر من
دیدیچه آوردیای‌دوست‌ازدست‌دل‌برسر من
عشق‌تودر دل‌نهان‌شددل‌زار وتن‌ناتوان‌شد
رفتی چوتیر وکمان شدازبار غم پیکرمن
میسوزم از اشتیاقت در آتشم از فراقت
کانون من سینهٔ من سودای من آذر من
من مست‌صبهای باقی زان‌ساتکین رواقی
فکرتو دربزم ساقی ذکر تو رامشگر من
چون‌مهره درششدرعشق‌یکچندبودم گرفتار
عشق‌توچون مهره‌چندیست‌افتاده‌درششدرمن
دل‌درتف‌عشق‌افروخت گردون‌لباس‌سیه‌دوخت
ازآتش وآه‌من‌سوخت درآسمان‌اخترمن
گبر ومسلمان‌خجل‌شددل‌فتنهٔ آب‌وگل‌شد
صدرخنه درملك دل شد زاندیشهٔ کافرمن
شکرانه‌کزعشق‌مستم میخواره ومی‌پرستم
آموخت درس الستم استاد دانشور من
سلطان سیروسلوکم مالك رقاب ملوکم
درسورم ونیست سوکم بین نغمهٔ مزمرمن

درعشق سلطان بختم درباغ دولت درختم
خاکستر فقر تختم خاك فنا افسر من
باخار آن یارتازی‌چون گل کنم عشقبازی
ریحان عشق مجازی نیش من ونشترمن
دل راخریدار کیشم سرگرم بازار خویشم
اشک سپیدورخ زرد سیم منست وزرمن
اوّل دلم را صفا داد آئینه‌ام را جلا داد
آخر بباد فنا داد عشق تو خاکستر من
تاچند درهای وهوئی‌ای کوس منصوری‌دل
ترسم که‌ریزند برخاك‌خون تودرمحضرمن
بار غم عشق اورا گردون ندارد تحمّل
کی میتواند کشیدن این پیکر لاغر من
دل دم‌زسرّ صفازدکوس تو بربام مازد
سلطان‌دولت‌اوا زد ازفقردرکشور من

١١٩

من تاجرم بدّکه بازار خویشتن — بر دست نقد جان و خریدار خویشتن
هر دانشی‌که بود مرا صرف دید شد — دیوانه شد دلم پی دیدار خویشتن
ایوان ملك قصر ملك دیده‌ام کنون — بنشسته‌ام بسایۀ دیوار خویشتن
سلطان دل زخاك در خود بسر نهاد — هر افسری‌که دید سزاوار خویشتن
از راه کوی خویش رسیدند بر مراد — عشّاق دوست در طلب یار خویشتن
گشتیم بسکه کوس اناالحق زدیم فاش — منصور پایدار سر دار خویشتن
پرگار خویشتن دل و نبود بغیر دل — در دور خویش مرکز پرگار خویشتن

دیدم تمام کون و مکان را بچشم سر   من غیر خود ندیدم در دار خویشتن
سیّاره است وثابت من عقل و عشق من   من آسمان ثابت و سیّار خویشتن
در عین شادمانی وعیش مدام خویش   در حیرتم ز انده بسیار خویشتن
دار حقیقتست بنازم هزار بار   برصنع دست وپنجهٔ معمار خویشتن
از خویشتن رهائی وباز آمدن بخویش   شرطست در سلوک گرفتار خویشتن
افکنده‌ام زدوش دل خویش بار غیر   آسوده‌ام زقلب سبکبار خویشتن
سرشار سرّ وحدت اطلاقی خودم   سرگرم خمر خانهٔ خمار خویشتن
درکار نفی خویشم ونفی صفای خویش   کس نیست همچومن پی آزار خویشتن
بی پرده گویم آنچه بود نیست غیر یار
من جسته‌ام ز پردهٔ پندار خویشتن

۱۳۰

سرخوان وحدت آندم که بدل صلازدم من   بسر تمام ملك و ملکوت پازدم من
در دید غیر بستم بت خویشتن شکستم   زسبوی یار مستم که می‌ولا زدم من
زالست دل بلائی که زدم بقول مطلق   بکتاب هستی‌کل رقم بلی زدم من
پی حكّ نقش کثرت زجریدهٔ هیولی   نتوان نمود باورکه چه نقشها زدم من
پی‌سدّ باب بیگانگی از سرای امکان   کمر وجوب بستم در آشنا زدم من
قدم شهود بردستگهٔ قدم نهادم   علم وجود در پیشگه خدا زدم من
سر پای برتن ودست بدامن تجرّد   نزدم زروی غفلت همه جابجازدم من
هله آنچه خواستم یافتم از دل خدابین   نه‌بارض خویشتن را ونه برسمازدم من
بدر امیدواری سر انقیاد سودم   بره نیازمندی قدم وفا زدم من
من و دل‌دو مست باقی دونیازمند ساقی   دل‌مست بادهٔ‌فقر و می فنا زدم من
دردیر بود جایم بحرم رسید پایم   بهزار در زدم تا در کبریا زدم من

درکوی می پرستی نزدم بدست هستی　　که مدام صاف الاّ زسبوی لازدم من
بهوای فرش استبرق جنّت حقایق　　زبساط سلطنت رسته ببوریا زدم من
بقفای فقر آنروز قدم نهادم از دل　　که بدولت سلاطین دول قفا زدم من
در افتقار رابست و گشود باب دولت　　مس قلب را درین خاك بکیمیا زدم من
زهوای خویش رستم بخرابخانهٔ تن　　که ازین خرابه خشتی بسر هوی‌زدم من
بخدای بستم از کدرت کائنات رستم　　بدودست چنگ در سلسلهٔ صفا زدم من
برضای نفس جستم جلوات فیض اقدس
نفس تجلّی از منزلت رضا زدم من

١٣١

گاه دی‌است و نوبت فصل بهار من　　بنشسته است یار چوگل در کنار من
برگنج خسروی ندهم کنج خانقاه　　امروز دور دورمن ویار یار من
جان یافتم زدولت دل در حضور یار　　فرخنده است روز چنین روزگار من
جبریل را زبال فکند وهنوز نیست　　دراوج خویش باز حقیقت شکار من
روی دلم بسمت دیاری بودکه اوست　　ابروی دوست قبلهٔ شرع دیار من
نقش ونگار را بزدودم زلوح دل　　تاگشت جای جلوهٔ نقش نگار من
از جسم و جان امید بریدم هزار بار　　تادید روی او دل آمیدوار من
دیدم‌که عشق اوست خداوند کائنات　　روزی‌که شد بکوی حقیقت‌گذار من
بردم بپای عشق بسر سجدهٔ نیاز　　یك قبله‌گشت ویکدل و یکروی کار من
دادم زمام مملکت دل بدست دوست　　باقی نماند در کف من اختیار من
صبحست ویار ساقی ومن‌درخمار دوش　　یارب پذیر عذر لب میگسار من
جز صاف غم‌که صیقل آئینهٔ صفاست
کو آب رحمتی که نشاند غبار من

۱۲۲

بعشق خویش مرا خوی داد دلبر من   دمی نشدکه گذارد دل مرا بر من
بسینه‌ام زغمش راز هاست بیحد وهست   هزار نکته زهر راز او بخاطر من
مرا چکار بخورشید حشر منتظران   که آفتاب شهودست سایهٔ سر من
نشدشبی که نشد چشم من ستاره شمار   بهر مهی و تجلی نکرد اختر من
کنون ز عشق توبس آفتاب وماه دمید   ز آسمان دل ای آفتاب انور من
تسلطّیست مرا بر سر تمام ملوك   که خاك میکدهٔ عشق تست افسر من
مرا بسلطنت فقر راه داد ونمود   ممالك ملك ملك را مسخّر من
نبود اگر غم عشقت تجلی ملکوت   نداد صیقل آئینهٔ مکدّر من
که بودساقی واین باده‌ئی که دادچه‌بود   چه شعله‌بود که درهم شکست ساغر من
مگر تجلی طورست عشق یار بدل   که‌پاره پاره شد ازهم چوکوه پیکرمن
چه دیر بود که ازکعبه تافت‌تا سرخویش   بپای راهب او سود جان کافرمن
بهشت من دلو رضوان من تجلی دوست   زلال جاریه اشعار روح پرور من
بجوی جان و دل و مزرع مراد صفا
چه آبهاکه روان کرد دیدهٔ ترمن

۱۲۳

بتار موی بتی شد سلاسل دل من   ببین بضعف که‌یکموی شدسلاسل‌من
کشیده‌ابروی آن ترك‌نیم‌مست‌کمان   پی‌شکار دل این مرغ نیم بسمل من
بپرده دیدم وبی پرده در شمائل او   بشکل صورت‌تصویر شد شمائل‌من
چه‌فتنه بودکه‌رفت‌از مقابل من وباز   نشسته است شب وروز درمقابل من
بزاد عشقم‌وپروردو کشت‌وبرد بخاك   ندانم ازچه بزادآنکه بود قاتل من
بسوخت‌زآتش وخاکسترم سپردبباد   چه‌آب‌بودکه ازاوسرسته‌شدگل من

خیال مغز بسر دارم و نهفته بپوست   بمغز خشك ببین و خیال باطل من
همیشه در سفرم باز در مقام خودم   که‌هم‌ترازوی ماهست‌برج محمل‌من
هزار مرحله‌طی کرده‌راه مانده هنوز   زمن بپرس که گویم کجاست منزل من
پدید گشت بیك‌عمر جستجوی که بود   من آنکه‌میدوم اندر قفاش در دل‌من
چه پرده بود که روشن نبود دیدهٔ دل   زطلعتی که بود آفتاب محفل من
یکیست‌شاهدومشهود و آشکارونهان   شوید جمع ونمائید حل مشکل من
فنای کون ومکان باشد وبقای صفاست
همانکه‌پیش تودریاست‌هست‌ساحل‌من

۱۲۴

پورا بسلطنت رسی این پندگوش کن   تاج سر از غبار دَرِ میفروش کن
گفتار من که هست چو لوّلوی شاهوار   مرجان گوش جان حقیقت نیوش کن
هوش ترا مشاهدهٔ سرّ غیب نیست   خواهی بسرّ غیب رسی ترك هوش کن
گسترده است سفرهٔ دولت ببار دل   ای خاکسار بارگه فقر نوش کن
حق ناخدای کشتی دریای زندگیست   ای ابر ریزش آور وای بحر جوش کن
ای در برتو جامهٔ زربفت خسروی   روی ملاطفت بمن ژنده پوش کن
معشوق شاهد دل و مشهور دیده است   باخویش گفتگو کن وترك سروش کن
ای خرقهٔ کمال بدوش ولایتت   جان مرا ردای عنایت بدوش کن
جوش‌وخروش‌رعددرین گوش‌بی‌صداست   ای‌سینه هرچه‌خواهی جوش‌وخروش کن
نقش خط نگارکه دیباچهٔ بقاست
از دل‌بخوان وترك خطوط ونقوش کن

۱۲۵

دور عشقست گر ای‌نقطهٔ دل خون باشی به ازانست کزین دایره بیرون باشی
نبرد ره دل آبـاد بگلگـونهٔ غیب ای‌خوش آندم که‌خراب‌ازمی گلگون‌باشی
ای نیاورده بکف دامن دولت در فقر گرد ره باش که تاج سر گردون باشی
پای برعرش حقیقت ننهی ایکه بعقل صاحب دستگهٔ هوش فلاطون باشی
عاشقان را بصلاح وحکم عقل چکار مصلحت دیدمن آنست که مجنون باشی
ای شه ملك ترا دولت درویش بدست نیست گر صاحب گنجینهٔ قارون باشی
گرشوی خاك گدای در میخانهٔ عشق مالك ملك جم وگنج فریدون باشی
چند درچون وچرائی تو و دربند خودی بیخودی‌خوی کن‌ای‌خواجه که‌بیچون‌باشی
نتوانی که زنی رایت اقبال بچرخ توکه وابستهٔ این گنبد وارون باشی
کس بافسون وبافسانه نشد محرم راز ایکه در عالـم افسانـه وافسون بـاشی
گردوصد سال کنی سلطنت ایدل بنشاط می‌نیرزد بیکی لحظه که محزون باشی
مگر از لشکر اندوه چه دیدی در روز که نخوابیده ودر فکر شبیخون باشی
نبری جان‌که تو دیوانه و طفلند عوام هم مـگر معتکف دامن هامون باشی

کوه را سیل تو چون کاه برد برسر آب
مـگـر ای‌چشم صفا لجّه‌آمـون باشی

۱۲۶

در دل متجلی شد آن دلبر روحانی خورشید ازل سرزد زین مشرق نورانی
مفتاح شهود آمد سر حلقهٔ جودآمد سلطان وجود آمد در عالم امکانی
شهباز الـوهیت یعنـی دل صـاحبدل برعرش حقیقت شد زین طبع هیولانی
صد بار نظر کردم دیدم بهزار آئین بنشسته ببار دل آن اوّل بی ثانی
هنگام فدی آمد از دوست ندی آمد شمس احدی آمد ای کثرت ظلمانی

آن گمشده پیدا شد منصور هویدا شد — بر دار مسیحا شد زد نغمهٔ سبحانی
گفتم برهان مارا زین بادیهٔ حیرت — برداشت نقاب ازرخ شداوّل حیرانی
آن روز بشام آمد آن ماه تمام آمد — دیوانه ببام آمد در وقت پریشانی
سرمایهٔقوتست این قوتجبروتست این — سرّ ملکوتست این در کسوتانسانی
در مصر هوی تاکی مملوك زنان بودن — آهنگ عزیزی کن ای یوسف زندانی
می ازلب ساقی زن صهبای رواقی زن — بر دولت باقی زن زین دستگهٔ فانی
بلقیس مجرّد شو زی صرح ممرّد شو — با بخت مؤید شو برتخت سلیمانی
در کفّهٔ میزانش در ساحت میدانش — ظلمستسبكسنگی حیفست گران جانی
سلطان سماك آمد از عالم پاك آمد — بر تارك خاك آمد آن افسر سلطانی
در مردن تبدیلی نه خوی عزازیلی — کاین دانش تحصیلی شد مایه نادانی
ای جاذبهٔ ایمن ای جذبهٔ جان من — این خواهش اهریمن کو آتش یزدانی
سرمست الستم من دیوانه و مستم من — از غیر تو رستم من میگویم ومیدانی
منخاك رهتسازم تن گرهمهجانباشد — جان گرچه گرانباشد دربایتوارزانی
از نرگس فتّانت کز فتنه نپر هیزد — داغیست مرا بر دل چون لالهٔ نعمانی
عاشق چکند جانرا سودازدهایمانرا — شرطست کهجانانرا ازخویش نرنجانی
بیزارم ازین بودن وین بادیه پیمودن — برخاك توان سودن در پیشتو پیشانی
باکس نتوان گفتن رازی کهپس ازمردن — دی گفت بگوش من درکوشهٔ پنهانی
باغیر چرا گویم اسرار سویدا را — صدبار کشیدستم زینگفته پشیمانی
موجودنباشدکسجزذات وجود ایدل — پسنیست کسی جزاوشد مسئله برهانی
جاآنکه بقا دارد در جان صفادارد — گویند که جا دارد گنجینه بویرانی

کشتند نکویانم زان طرّهٔ کافردل
فریادمسلمانان زین طرزمسلمانی

۱۲۷

زچه کرد باچنین رو برخلق خودنمائی بتم ارنداشت دردل سردعوی خدائی

نتوان نمودمنعم زسجودروی این بت که مزیّنست دوشش بردای کبریائی

در آشنائی دل زده و زغیر بگسل که بدل نمی پسندد حرکات آشنائی

مطلب زنام حاصل که فشاند بذرصورت که بکشتزار سرّش نزد آفت سمائی

زتمام کشت هستی من وحاصل محبّت که زند جویش بهلو بسپهر آسیائی

دل من بیافت این سرّ زسرای میفروشان پس ازانکه سالها زددرزهدوپارسائی

متنعمان دولت نبرند ره بسلطان که نگشته‌اند دارا بطریقت گدائی

من ازآشیانهٔ خودنگشوده بودمی پر که شدم اسیر بازش چو کبوتر هوائی

رخ من بیاریک رو دل من بعشق یکتا چه غم ارببیش زلفش کمرم کنددوتائی

سرمرهم ارندارد زچه میرباید ازکف دل ریش دردمندان بفنون دلربائی

من اگردمی نبینم برخش نمیتوانم همه حیرتم ازآنکس که زندم ازجدائی

سرم اررود نپیچم زوفای رهروان سر که نکرده‌اند منزل بسرای بیوفائی

دل بازمانده ازجان نرسد بسرّ جانان مگر آنکه بازجوید زطلسم دل رهائی

اگرت هواست دیدن رخ دلبرصفارا
بگذار ازسرایدل هوس منی ومائی

۱۲۸

بکوی دوست نه جانیست راهبر نه تنی کجاست رسته زخویشی برون زماومنی

یکی وطن بحقیقت کند یکی بمجاز منم که نیست مرا غیر نیستی وطنی

درون سینه بتی داری از هوی بشکن بدستیاری لطف خلیل بت شکنی

دلی که خاتم انگشت جم فسانه اوست ستوده نیست سپردن بدست اهرمنی

بکن زتیشهٔ عشق ای رفیق ریشهٔ تن مباش کم بصف عاشقان زکوهکنی

زمسلکی که بپهلو روند تا بحرم   هزار مرد نیرزد بموی پیر زنی
بخون نشسته دلم تا بفرق از غم دوست   شهید عشق ندارد بغیر خون کفنی
بجان و دل بپرستم بپیشوائی عشق   بصورت تو ببینم بهرکجا وثنی
در آ زپرده که چون طرّه توو دل من   ندیده دیدهٔ بینندهٔی بت وشمنی
گرفت وکرد خراب وزدود و کرد آباد   دل مرا ختنی ترك من بتاختنی
برهنه شد دلم از جامهٔ ثبات که دوست   برهنه کرد بدن وچه نازنین بدنی
کمند طرّهٔ طرّار او تمام شکن   هزار جان و دل خسته زیر هرشکنی
مراچمن دل سودائی است وسروش دوست   که نیست سرو ببالای دوست در چمنی
قدو خدتو سلامت کزین دو بردل من   نماند حاجت سرو وعلاقهٔ سمنی
گدای خسرو عشقیم و در طریقت ما   جزین کمال نباشد ستوده هیچ فنی
غلام پیر مغانم که دی بمدرس عشق   هزار نکته بمن گفت بی لب ودهنی
جناب احمد مرسل که کائنات وجود   زجود اوست بپا نیست اندرین سخنی
اگر تجلّی خورشید او نبود نبود   نه آفتاب سپهری نه شمع انجمنی

توشمع انجمن عاشقان سوخته‌ئی
که نیست ذات ترا جز دل صفا لگنی

۱۲۹

در ارض وسما نبود آن دلبر هر جائی   منزل نکند الاّ در سینهٔ سودائی
در هیچ لبی نبود کز او نبود حرفی   با آنکه بود دائم همصحبت تنهائی
درهیچ سری نبود کز او نبود سرّی   با آنکه بود پنهان در پردهٔ یکتائی
مجنون سرماهم کان ماه هلال ابروی   از خلق بود پنهان با این همه پیدائی
پیدائی آن گوهر در وصف نمیگنجد   این گوهریان جویند از مردم دریائی
دانائی و بینائی از وحدت و درکثرت   بینائی ما پنهان در پردهٔ دانائی

برصبر کنند امرم مخلوق و عجب دارم — در عقل سبک سنگی باعشق شکیبائی
ای طوبی این بستان برخیزوقیامت کن — بخرام و تماشاکن غوغای تماشائی
آرایش هر محفل زان روی نکو باشد — ای دلبر مشتاقان بنمای خودآرائی
گرپرده منم بردار از روی‌که ابرستی — خورشید حقیقت را خودبینی‌وخودرائی
پژمانم و رنجورم از شدت مخموری — ای ساقی سر مستان بنمای پذیرائی
اززهد وورع کی شدمقصود صفاحاصل
باز ایدل بی سامان سرمستی وشیدائی

۱۳۰

عیسی عشق ندارد سر درمان کسی — جان کسادست بسی او نخرد جان کسی
آن سرزلف که من‌دیدم‌و آن تاب‌وشکن — نبود در سر بشکستن پیمان کسی
عشق را نفی بکار آید و در نفی ثبات — او ندارد سر کفرکس و ایمان کسی
نیست‌سلطان‌زمین‌حاکم درویش که‌نیست — بندهٔ سلطنت فقر بفرمان کسی
همه اشکال‌من‌از وصل شدواین عجبست — که بوصل آید ومشکل شودآسان کسی
دی خط سبزکسی داد بمن خطّ امان — برد امروز دلم زلف پریشان کسی
گه‌کسی میدهد از لعل لبم آب حیات — گاه خون میخورم ازحقّهٔ مرجان کسی
لاله میباردم از غالیه ومشك زغود — گونه و سلسلهٔ غالیه افشان کسی
گویدم بی‌سروسامان شده‌ئی‌غیرت عشق — کی‌گذارد که بماند سر وسامان کسی
خلق دربند هوای خود وما بندهٔ دوست — هرکسی آن کسی باشد و ما آن کسی
ایدل شیفته برگرد زمیدان فنا — نرود تانکشد یار بمیدان کسی
شکند سنگ حبیب اول دندان حبیب — که زدشمن نخورد سنگ بدندان کسی
میهمانخانهٔ توحید زبیگانه بریست — نیست جز دوست‌اگر باشد مهمان‌کسی
دل صفا را دهد ازماحضرغیب غذا
میهمان دل خویشم بسر خوان کسی

۱۳۱

مرا کوهیست بار دل غم یارست پنداری
دل من نیست این کوه گرانبارست پنداری
اناالحق میزند منصوروار این دل که من دارم
درون سینهٔ تنگم سر دارست پنداری
شبی دیدم گل روی تو وعمریست بیخوابم
صف مژگان بچشمم دستهٔ خارست پنداری
دلی دارم چو کوه اما تنی از موی لاغرتر
باندام ضعیفم پیرهن بارست پنداری
زشش سو دل شد از اشراق عشق دوست نورانی
دل من بارگاه نور انوارست پنداری
دماغم زافتاب معرفت روشن شد ای سالك
سر سودائی من چرخ دوارست پنداری
سر این زاهد خودبین که عیب عاشقان گوید
بود ازعشق خالی نقش دیوارست پنداری
تن من وادی وداود این وادی دل عاشق
زند هی نغمهٔ توحید مزمارست پنداری
شنیدا نی اناالله ازدرخت خویش چون موسی
فضای سینه‌ام سینای اسرارست پنداری
چنان سوزد زسودای غم‌عشق تو کز تابش
دل من در میان شعلهٔ نارست پنداری
نه از شمشیر تابم روی نز آب ونه از آتش
مرا با جان خود درعشق او کارست پنداری

زهر غافل‌مرا سنگ‌ملامت میخورد برسر
سرای عـزلتم داماں کهسارست پنداری

توئی یار وحبیب من پرستار و طبیب من
دلم مینالد از دست تو بیمارست پنداری

صفاراغوص‌دل‌از گنج‌دولت کردمستغنی
مراین‌نظم‌دری‌لؤلوی‌شهوارست‌پنداری

۱۳۲

در رحمت ابد برمن خسته بازکردی — که دلم زدست بردی ومحلّ رازکردی
تـو هـزار بارکشتی و نمردم ونمیـرم — که بکشتگان عشق ازلی نماز کردی
همه من‌شدی بمستی وچو هوشیار گشتم — زمن ای بلای‌هوش وخرد احترازکردی
بحریـم عشق از کشته قیامتست بـرپـا — همه‌را زدردکشتی توزبسکه ناز کردی
تن من زتابش عشق توسوخت پای تاسر — توچه آتشی که‌مارا همه‌سوزوساز کردی
دل‌ودین‌وعقل‌وهوشم همه‌شدشکارمن‌هم — که توصید بسته‌دیدی‌زچه ترکتازکردی
توگـدای راتوانی ملك الملوك‌کردن — که بصعوه بال وپردادی وشاهباز کردی
نگهـی کـه بـازکـردی زتجلـی ولایت — بشب امیدواران ز ره نیـاز کـردی
که تواند ازتو برگشت مجاز یاحقیقت — که ره حقیقت از قطرهٔ مجاز کردی
چه حریف‌بودی‌ایدل‌که مرا زعلم وتقوی — بقمارخانه بردی وتو پاکباز کردی
بمن آن زمان رسید از تونوازش تجرّد — کـه مقیّدم بدان دلبـر دلنـواز کردی
توبکعبهٔ حقیقت رسی از صفای باطن — نه بهفت‌شوط جسمانه که درحجاز کردی

بصفـا تـوان رسیدن زره فنـای هستـی
توکه‌هست‌خویش‌رابرسرحرص وآزکردی

۱۳۳

بادوصد ناز زمن دوش براه عجبی برده ماه عجبی دل بنگـاه عجبی
طالب زلف تودل بودشد ایدرز نخست بگناه عجبی رفت بچاه عجبی ٤٦١٠
من‌وچشم‌سیهش‌روزجهان‌کردخراب من زآه عجبی او ز نگاه عجبی
تاشدم خاك‌نشین در میخانهٔ عشق دستگاه عجبی دارم وجاه عجبی
سربرآورد زخم‌ساغرمی این‌عجبست که زچاه عجبی سرزده ماه عجبی
تکیه زد پادشه حسن‌تو بربالش ناز تکیه گاه عجبی بین توزشاه عجبی

خال هندوی بتی‌زد ره ایمان صفا
دزد راه عجبی گشت بچاه عجبی

رباعیات

این قطب وجودجسم بیجان تو نیست
این بادو بساط بی‌سلیمان تو نیست
این دائره بی نقطهٔ سلطان تو نیست
آن نیست که‌درقبضهٔفرمان تو نیست

☆

من بنده تـوپادشاه پاینده بـذات .
عـدلی وجواد و قادر و قائـل کل
ای ذات مقدّس تـو سلطـان صفات
یـا همـهٔ اراده وعلـم و حیـات

☆

٤٦٢٠ یارب بجلالت رضـا قطب وجـود
درشاهد ومشهود توئی‌غیر تو نیست
مارا بوجود خویشتن کـن موجود
ای دیـدهٔ شاهـد و جمـال مشهود

☆

پـای دل من بستهٔ زنجیر تو بـاد
ورکشته شود طعمهٔ سر مستانـت
ورسر ننهد بـدشت نخجیر توبـاد
ورزنـده بمانـد هدف تیر تو بـاد

☆

درجـان مقیّـدان جمـال مطلـق
حق‌خلق‌شدوخلق‌حق‌وهردویکست
ساری‌شدوجلوه‌کرد وبرگشت‌ورق
خلقست بجای خلق حقست بحق

☆

پوشیده زحق نیست نه اکثر نه اقل
درذات وصفات وفعل‌عالم همه‌اوست
لـم یفعل ان لـم‌یشاان شاء فعـل
لاغیـر کـلام خیـر مـاقـلّ ودل

☆

پیدا شد و گفت بین رخ حق دیدم   حق را بدل خویش محقق دیدم
بی قید خودی دردل ودردیده ماست   دیدم دیدم بحقّ مطلق دیدم

☆

من دوش رخ صدق وصفا رادیدم   عنوان محبّت و وفا را دیدم
دادم بصفا صیقل آئینهٔ دل   در صیقل آئینه خدا را دیدم

☆

باشد بکف عشق مهار دل من   در دست غمست اختیار دل من
هرگز دل من بی غم عشق تو مباد   در کار غم تو باد کار دل من

☆

ای بندهٔ طاعت تو مسرور از تو   در چشم و دل اهل صفا نور ازتو
در چشمی و اصحاب نظر درطلبت   در جانی و این بی‌بصران دور ازتو

☆

ای نور سما و جلوهٔ طور ازتو   در چشم و دل ودماغ من نور از تو
نزدیکی وجز ذات تو مستور از تو   ای سترو زوال و منقصت دور از تو

☆

ایجان دلم جسم توئی روح توئی   دریا و سفینه ساحل و نوح توئی
بی‌عیبی وبی متی‌وبی کمّی وکیف   قدّوس و بزرگوار وسبّوح توئی

☆

باریك میان ونغز وطنّاز وکشی   مه‌پیکر وزهره وار وخورشید وشی
ایدل اگر از مدینه یا ازحبشی   آن بت نشود یارتو تاگبر نشی

☆

ای چشم دلم خواب نئی بیداری ای مغـز سرم مست نئـی هشیاری
سیـری سـرّی عـلامتی آثـاری فتحـی کشفـی قیامتـی دیـداری

☆

پرسی از من که مست یاهشیاری آری مستـم بـاده پـرستـم آری
عمریست که مست‌ومحووحیران‌توام مـن روی تـراسیرنـدیـدم بـاری

☆☆☆☆☆

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام انکه ذات اوست پیدا　　وزو برذیل پایان دست مبدا
زمبدا و زپایانست بیرون　　که اوباشد بلند واین و آن دون
بکنهش غیراو را دسترس نیست　　درآن خلوت که کنه اوست کس نیست
بود او مغز مغز وغیر او پوست　　کدامین غیر گرباشد کسی اوست
بود پیدا زاسماء و ز اعیان　　ولی از فرط پیدائیست پنهان
بما نزدیک‌تر ازما و دورست　　حجاب گونهٔ ذاتش ظهورست
چوشد طی طریق دور ونزدیك　　خدا می‌ماند و بس جلّ باریك
بعیدست آنکه پندارد قریبست　　دم آن کز بعد زد غرق حبیبست
که بعد وقرب از ماهیّت ماست　　وجود حق زماهیت مبرّاست
منزّه ذات او از وضع و از این　　نباشد در میان ما و اوبین
بآن ذاتست گر پیداست اسمی　　بآن اسمست گر باشد طلسمی
طلسم هیکل مجموع عالم　　تجلّی گاه عین اسم اعظم
درآمد شاه در بازار و در کوی　　طلاطم کرد بحرو وریخت درجوی
ازین دریاست این جوئیکه جاریست　　که نام این حقیقت غیب ساریست
زمجلای احد این ذات سرمد　　تجلّی کرد در جلباب احمد
ازآن جلباب نازل گشت آیت　　بشان خرقهٔ شاه ولایت
گرازاین خرقه دوران درامانست　　ردای مهدی صاحب زمانست

بود این خرقه در هردورهر کور / طراز دوش فقر صاحب دور
که ذات حق بنور اوست ظاهر / از ینجا گشت اوّل عین آخر
تجلی کرد پیش از خلق عالم / خدا در هیکل مسجود آدم
زآدم کرد در عالم تنزّل / باجزا گشت ظاهر دولت‌کلّ
نه آن کلست این کز جزو برپاست / بود کلی که سرتا پای اجزاست
نه آن کلی که بالذاتست مبهم / که این کلست عین کلّ عالم
نه آن مفهوم عام اعتباری / که باشد بروجود صرف جاری
بل آن موجود صرف بی تکرر / که هر ذاتی بدو دارد تقرّر
محیط مطلق موجود برحق / بدون قید آن فردست مطلق
برون از قید تقلیدست و اطلاق / که‌هم درانفس‌است وهم درآفاق
بودبی‌حدّ وحصر آن‌ذات بی‌چون / ولی ازحدّ درك ماست بیرون
مداری نیست این کزدورعقلست / که‌این‌طور ازورای طور عقلست
مرا این طور درسرّ وکمون باد / باطوار حقیقت رهنمون باد
که دیواربنایش زاب و گل نیست / سراپای سرایش غیر دل نیست
خداوندا دل ما را سری ده / بسرحدّ حقایق سروری ده
باقلیم فنایم رهبری کن / مرا در فقر معروف و سری کن
کسی کاین سلطنت رابنده باشد / بهر عالم که باشد زنده باشد
که بر سلطان سلطانان معنی / دهم جان وبگیرم جان معنی
بداودی رسان نطق طیورم / که داودم من این دفتر زبورم
مسیحم را تجلی ده زجبریل / زبورم را مثنّی کن بانجیل
مراین انجیل را ده نور بیحدّ / ز اشراقات فرقان محمّد
دلم چون بدر کامل منجلی کن / فروغم را ز خورشید علی کن

چراغم برفروز از شعلهٔ ذات زنورم ساز روشن ذات ذرّات
زوحدت روغنی کن در چراغم بنه برطاق ایوان دماغم
که‌بیند چشم دل باجلوهٔ دوست که تاناخن زایوان دماغ اوست
توئی شاه خرابات دل من بماوائی مرو از منزل من
که‌درخوردن‌زمین‌و آسمان‌نیست مکان جای جلال لامکان نیست
دل ما را فضائی بس وسیعست مقامی امن و ایوانی رفیعست
بیا کن دستگاه کبریائی ببام دل بزن کوس خدائی
که من گرزاهد وگر می پرستم ز اشراقات انوار الستم
تو لؤلوئی و من دریای نورم توموسی من ومن‌کوه طورم
اناالحق یاهوا لحق هر چه‌گوئی بگو بی پرده میدانم که اوئی
ندارم جزتومن باجان خود کار که غیر ازتست پیشم نقش دیوار
سرای ونقش دیوار و در وکوی تصاویر و تماثیل و جر وجوی
زجمع الجمع تاحدّ هیولی نباشد جز غنیّا لذات اولی
مرا گرداند عشقش دور بسیار بکوی ازکوی و از برزن ببازار
اگر درخویش اورا دیدمی من بدور خویشتن گردیدمی من
ازین کشور بآن کشور دویدم بهر کوه و بهر وادی رسیدم
گذشتم تا رسیدم بردر دل شنیدم هایهوی کشور دل
بدیدم هفت اقلیم مسلم بهر اقلیم چندین ملك معظم
بهر ملکت بسی شهر و دیارست بهر شهر آشنائی شهریارست
بیاد او من‌بیگانه ازهوش نمودم آشنایان را فراموش
نه‌خویشی ماند درراهم نه غیری نه‌اسم کعبه‌ئی نه نام دیری
مرانه پای ماند از عشق ونه سر بشکل گوی گردون مدوّر

کنون گـر را جعستم گـرمقیمم — چو کوکب برصـراط مستقیمم
بدورخویش میگردم چوگردون — ولی از اینم و از وضع بیرون
برون از وضع واز این و متائیم — اگر باشدکسی در دور مائیم
بامـرماست این گـردندهٔ پیـر — زپیر ماست در تابنـده تاثیر
زما برپاستی این دیرنه طاق — بما درسیراین‌شش سوست‌مشتاق
نبود این قالب تصویر اشباح — که مابودیـم در تـدبیر ارواح
گـرفته بازوی روح مکـرّم — نشانده بـرمقـام جمـع آدم
که درویشان این در دستگیرند — سلاطین و جـودند و فقیـرنـد
منزّه از مقـام طعن و طنزند — مقیم بـارگـاه کنت کنـزند
بعین آنکـه در بیدای فـرقند — باسیتلای جمع الجمع غرقند
نـه پستند ونـه بالا ذوفنـوننـد — امیر خطّه بـی چنـد و چـونند
بر از ردّ و قبول زید و عمروند — قـوام وحـدت وقیّـوم امـرند
ازین دونان دوراندیش دورند — بخلـوتخانهٔ گنـج حضـورنـد
ولیّ غیب و سلطان شهودند — بظلمات عـدم نور وجودنـد
بکشت جـود باقـی رود نیلند — بآب زنـدگـی خضـر دلیلنـد
مـرا دادنـد در روز جـوانـی — زجـام خضـر آب زندگـانـی
بهر گمگشته در راهی پناهند — چه‌گویم گرنگویم خضر راهند
بدورانی که هر روزیم شب بود — سراپای وجودم در طلب بود
دلم بدکافر عامی که در سیر — قـدم ننهـاده بیرون از در دیـر
جوان بختی شهی‌روشن ضمیری — نکو روی ونکو اندیشه پیری
درآمد از درم چون نور مطلق — زهر عضویش موئی در اناالحق
بجسم تیرهٔ من نور جان داد — مکان‌را هایهـوی لامکان داد

بدل القای اسرار ازل شد / مکانی لامکانی شد بدل شد
مرا از این سرای شرك و انباز / بگردون تجرّد داد پرواز
نظر کردم بامعان در سویدا / شد آن سرّ سویدائی هویدا
زپای افتادم وبی پای رفتم / رخ او دیدم واز جای رفتم
من درویش روی شاه دیدم / پری بگرفته بودم ماه دیدم
پریخوانی بافسونم هنر کرد / من دیوانه را دیوانه ترکرد
گسست از همدگر زنجیر تدبیر / نشاید بستن ایدونم بزنجیر
مگر زنجیر موئی آتشین خوی / کند زنجیر دل از حلقهٔ موی
فروبندد بدان لاغر میانی / صور را کوه برموی معانی
بمعنی پوشد از صورت لباسی / صور را بنهد از معنی اساسی
که مازین صورت ومعنی گذشتیم / جنون عشق را مجنون دشتیم
شدم دیوانه یعنی عقل واماند / من ودل درکجا و اوکجا ماند
زنم دستی کنون کز عقل رستم / ادب را پاس کی دارم که مستم
زدام بند هشیاری جهم من / مگر داد دل از مستی دهم من
بگویم هرچه دانم هرچه خواهم / سر موئی زشیدائی نکاهم
نیم من نائیم روح آلهی / دمددرنای خودخواهی نخواهی
چو گوید گو بگفتن ناگزیرم / اگر گوید مگو فرمان پذیرم
کنون در گفتگوئی بس عجیبست / که اوهم سائلست وهم مجیبست
چوعارف دلزدید خویش برکند / کند با دیدن معروف پیوند
اگر برکند بنیان تفرّق / تمکّن یافت بر صدد تحقّق
وجود قطره شد دربحر فانی / نگشت آن بحررا آن قطره ثانی
فناشد قطره دریا شد عدم شد / عدم موجود شد سرّ قدم شد

چو بردازد زهستی مغز تا پوست　　بگیرد پوست مغز از هستی دوست
اگر زد نوبت انّی انا الله　　بنوبت زد که دولت نه بیگاه
گرش بردار بینی باش ستوار　　که منصوران توحیدند بردار

مقدمه

سؤالی چند مارا بود زین پیش　　نه از دنیا پرست از سرّ درویش
نه از دنیا پرستان دیدمی کام　　نه‌از درویش دل بگرفت آرام
که درویشان معنی درقبابند　　دغل بازان صورت کام یابند
فلک گردیده‌ویدون‌چندسالست　　که این سیّاره در خانهٔ وبالست
مرا در دل خلیدی گه گهی خار　　که‌تاکی بشکفداین گل بگلزار
چو کس ننهاد گام گفتگو پیش　　بگویم من جواب گفتهٔ خویش
که‌آب جوی هستی را شتابست　　جهان‌نقشیست‌کاندرروی آبست
که گر نقش مرا بنیان نماند　　درین بیرنگ‌کس حیران نماند
سؤالات ازچه از لاهوت بالاست　　جوابش نیز لاهوتیست پیداست
کندحق‌حلّ این مشکل بتحقیق　　زما اقدام و از الله توفیق

سؤال اول

تواند شدکه روزی عبد سالك　　شود حق را زسرتا پای مالك

جواب

تواند شد بلی در سیر ثانی　　که فی اللّهست در طور معانی
چورهرو مالك اوصاف هوشد　　زهست خویشتن بگذشت اوشد
زبود خود که نابودست لاشد　　خدا شد مالك ملك خدا شد
دوئی بیکارشدحق جزیکی نیست　　بملك‌خود بودمالك‌شکی نیست

مراین اشکال از قید دوئی بود   مراین تقیید از ما و توئی بود
چوانیّت هم ازمابین برخاست   منم گرملك خودگویدبودراست

سؤال دوّم

چه باشد ملكِ ملكِ وُ ملك حق چیست   زحق یاعبداعظم ملكت کیست

جواب

سؤالاتیست کز ما ترمدی کرد   حدیث معرفت را سرمدی کرد
پس از یکچند بینائی زاعراب   جوابی داد چونان تشنه را آب
که عبد وحق بوندی ملكت هم   خدا مر عبد را ملكیست اعظم
زملك حق که باشد عبد او اه   ازیرا اصغرستی ملك الله
بود او ملك حق حق ملكت او   خداپس ملك ملكست ای خداجو
بدین معنیست ملك اندر معارف   که گردد ذات حق معروف عارف
شود عارف بدان اوصاف موصوف   نمانـد امتیاز او ز معروف
یکی گردد درینجا سیرو سالك   نماند سالك و سیر مسالك
نهد پا راهرو بر فرق هستی   بپردازد بساط بت پرستی
بتی گر داشت او ما و منی بود   بخود زین دوستی دردشمنی بود
چونفی خویش کرداو بت شکن شد   خدای خویشتن بی خویشتن شد
از آن رو بایزید آن پیر منصور   که بودش سینه‌ئی زالله پرنور
بگفت این رتبه چون گشتش مسلم   که ملك من زملك تست اعظم
لوای من که محمودست سرمد   قوی‌تر از لوای حمد احمد
لوای او لوای حمد چالاك   لوای ماست ذات احمد پاك
عجب باشدشه ارشد ملك چاکر   ملیك مالك الملك این عجب‌تر
کسی در نیسی گر پا فشارد   حقیقت را سراز هستی برآرد

سؤال سوّم

چه باشد سرّ یوم حشر رحمن   مگر بیرون بود از حشر انسان

جواب

قیامت باشد ای یاران تجرید   رجوع کثرت اشیا بتوحید
چووحدت راست کرد از غیب قامت   بپا شد راستی قدّ قیامت
چه داری انتظار روز محشر   بود انسان کامل حشر اکبر
محمّد گفت کز حق نیستش بین   شدم مبعوث با ساعت کهاتین
بدان بعثت قد توحید شد راست   قیامت نقدوقت احمد ماست
حقیقت گشت مشهود ومبرهن   قیامت شد هویدا روز روشن
احدچون گشت ساری گشت بیحدّ   یکی معدودشد بیرون شد ازعدّ
محیط جود مطلق گشت انهار   یکی بود از تموّج گشت بسیار
بهر جوئی ازین دریاست آبی   بهر جامی ازین یك خم شرابی
بهر کوئی ازین میخانه مستی   نظربازی حریفی می‌پرستی
میان ساقی واین مست ره‌نیست   اگر بوسد لب لعلش گنه‌نیست
بتابد آن شکنج زلف پرچنگ   بگیرد در بغل معشوق را تنگ
ببیند روی جان با دیدهٔ دل   فرود آید حقیقت را بمنزل
نبیند غیر او در دار دیّار   بچشم یار بیند طلعت یار
چو پیدا شد امارات ولایت   قیامت را قیام اوست آیت
قیامت قامت آن سرو قامت   که در توحید ذاتستش اقامت
شود ذرّات محو نور خورشید   بپیش کاملی کش چشم دل دید
وجود ذرّه در خورشید لا شد   چو نورخور قیامت بر ملا شد
بلند و پست اسما و صفاتند   همه مستغرق توحید ذاتند

ولی آن ذات راباشد مراتب دوهستی نیست درمطلوب‌وطالب
بود یك هستی صاحب تشأن شه تلوین و سلطان تمکّن
نه درتلوین‌نه‌درتمکین نه‌خارج کند در خویشتن طی معارج
نه‌اسم ظاهر آید سوی باطن بخوددر خود کند سیر مواطن
همانکو آخرستی اوست اوّل نباشد ذات او هرگز معطّل
زحق درحق‌بذات حق کند سیر ببام حق نپرّد خلق را طیر
پر مرغ هیولانیست گلناك نپرّد در هـوای عالم پاك
ز ذات حق بذات حق دلیلست خدا باشد چه جای جبرئیلست
بچشم آنکه حق بینست دائم خدابی پرده و حشرست قائم
ولی اسماء حق جزوند وکلند زکل شد منفصل اجزا بذّلند
بود این دعوت وحشروتوّسل رجوع جمله اجزا جانب کلّ
بود این حشر از اسمی باسمی نه‌جانی نیست‌خواهدشدنه‌جسمی
ولی تبدیل گردد جسم باجان بـود این سرّ یوم حشررحمن

سؤال چهارم

شهان دیدند دره رهزن وغول نهادندی بنای رتبه برطول
نخستین رتبهٔ علم الیقین است دوم عین الیقین مستبین است
سیم حق الیقین لؤلوی تدقیق بدین ترتیب سفتند اهل تحقیق
چه‌سرّ ست‌اینکه‌قومی‌زاهل‌آداب نهادندی بنای علم بر آب
بدون علم باشد سالها بین زحدّ جهل تا سر منزل عین
بنای رتبه برطولست بی‌ریب بچشم جهل نتوان دیدن غیب
چونبود علم گرنور مبینست چه جای دعوی حق الیقینست

جواب

سؤال دلپذیر از عالم جان   جواب جانفزا جوید ز جانان
ثمارنوری از اغصان نوری   درختی‌شاخ‌وبرگ وبیخ‌طوری
بنای کاخ علم هوست برصدر   باو نتوان رسید از پستی قدر
امام رهبر صاحب یقین اوست   بشهر حق امیرالمومنین اوست
جناب لم یزل ذات آنصفاتست   صفات لایزالی عین ذاتست
چوذات اوست ازهر ذرّه مشهود   بذات علم هرذرّه‌ست‌موجود
فرسیمرغ کوه قاف علمست   خدا را اکبر اوصاف علمست
بکفّ اوست مفتاح دقایق   جنابش باب ابواب حقایق
بدست ساقی جان جام‌هستیست   درین میخانه‌جای می‌پرستیست
بفرق انبیا تاج معالیست   بتاج علو لؤلوی مثالیست
حمایت گوهر گنج حکیمست   صراط حق و میزان قدیمست
قوام حضرت وقیّوم درگاه   به بیدای حقیقت هادی راه
بفرقان مغزدانش را قوی کن   نظر در آیهٔ هل یستوی کن
مقام علم بربام بلند ست   مراین بارو نه‌تاب هرکمندست
کمند سست تار عنکبوتست   مگس آنرا که‌این‌رایافت‌قوتست
مطاف باز درخوردمگس‌نیست   سمای دل بود بام‌هوس نیست
ندای علم‌الاسما شنیدی   جلال آدم مسجود دیدی
شنیدی آن تجلّی های هادی   که گه در کوه بودی گه بوادی
اگر آواز بال جبرئیلست   اگر تبدیل میزان خلیلست
اگرضرب‌عصابرسنگ‌سبطیست   اگر دفع حبال السحر قبطیست
دم اجرای کشتی در یم نوح   فر احیای موتی از دم روح

تمامی حاصل تحصیل علمست　　نم کشت کمال از نیل علمست
کند طی هفت وادی هادی علم　　سیم وادیست در ره رادی علم
طلب بعد از طلب عشق جهان‌سوز　　پس از آن معرفت آن عالم افروز
چو مرد اندر دیار معرفت شد　　کمال علم ذاتش را صفت شد
نخستین وصف کز حق در تدلّیست　　که فتح سالک صاحب تجلّیست
جمال علم بی ضدّ و ندیدست　　کز و مان دمبدم جان جدیدست
بدون علم برحق نیستت راه　　چه علمست اینکه گویم علم بالله
که بی او کار آسانست مشکل　　مبادا کس بکار خویش جاهل
که جاهل را جمال مهتری نیست　　زپا افتاده را حدّ سری نیست
اگر جاهل بگیرد درّ شهوار　　شود خرمهره‌ئی بی سنگ و مقدار
نیفتد گوهری بردست نادان　　که گوهر را کند بر سنگ پنهان
مبادا هیچ دل بیرون زادراک　　که بهتر آنکه باشد در دل خاک
مبادا هیچ سر بیهوس و بی هنگ　　که این سر نیست باشد پاره‌ئی سنگ
خدایا مغز ما را نورجان ده　　مکان را دستگاه لامکان ده
دل ما را بدانش راهبر کن　　پس از دانش ببینش پی سپر کن
سپس دل را باطوار تخلّق　　ترقّی ده بانوار تحقّق
پس از تکمیل تعلیم بدایات　　مرا تعلیم کن علم نهایات
ازین دریا بآن دریا چو ماهی　　مگو ماهی بگو دریا کماهی
نهنگ بحر دانش عین دریاست　　که الّا الله موجودست و خود لاست
بلندی علم باشد جهل پستی　　اگر دانش نباشد نیست هستی
نباشد جان بغیر از دانش و دید　　مکن در هستی جان هیچ تردید
مبین بر عرض و عمق جسم مشهود　　اگر دانش ندارد نیست موجود

مخور نیرنگ وضع و این اجسام   که مجموع مقولاتند اعدام
بذات و عارض ذات وجودند   بدون خویش مرآت وجودند
بعلم افزای جان سرمدی را   مخور نیرنگ عمامه و ردی را
بدانش بین نه برخرکش سوارند   که شیخان تصنّع بی شمارند
خری گر گوید از دانش چه سودت   چه زین تحصیل بی حاصل گشودت
بگو ای بی خرد ترك خری کن   بانسانی گرای و مهتری کن
چه باشد سود خر جز بار بردن   ز بی برگی بزیر بار مردن
یقین را بر سر امرستی تسلّط   بدایات و نهایات و توسّط
بدایات یقین علم الیقین دان   وسط عین الیقین ای راه‌بین دان
نهایات یقین حق الیقینست   کمال کامل موجود اینست
چو بنیان مقاماتست بر طول   بدون علم معراجست معزول
ضرورت حاکمستی بی تغافل   بنفی طفره ونفی تداخل
وجود طفره رهرو را محالست   ورای علم ره تیه ضلالست
تداخل را درین ره نیست مدخل   بدون علم باشد سیر مختل
کمال مرد را علمست وبینش   بعلمستی کمال آفرینش
ز نار بی‌فروغ افسرده بهتر   زجان بی تجلی مرده بهتر
چراغ علم در مشکوة ذاتست   ولی مشکوة بیرون از جهاتست
ز نور بی‌جهة گر بهره یابی   درین ظلمات زور و زهره یابی
خدایا حظّ ما را معرفت کن   مرا معروف در ذات وصفت کن
بنور علم جان ما بر افروز   ز اسرار لدن ما را بیاموز
دلم را یاد ده درك معانی   از آن اسماء مستأثر که دانی
تجلی ده بما انوار دل را   زما بردار بار آب و گل را

بپرداز این تجلی خانه از ریب   درین آئینه افکن صورت غیب
دلی کائینهٔ نور خدانیست   گل وسنگست مرآت صفانیست
که باشد لوح علم اسم اعظم   بحکم علّم الاسماء آدم
خدایا سینهٔی ده لامکانی   بموسای نخستین طور ثانی
هزاران طور و موسی نیست جز یك   هزاران جام و یك صهباست بی شك
بهر طوری از آن موسیست طوری   بهر جامی از آن صهباست دوری
بهر دوری دلارامیست ساقی   که موجودست فانی اوست باقی
بعلم اوست موجودات قائم   بهر معلوم علم اوست دائم
بغیر ازعلم او چیز دگر نیست   که غیراز علم ذات دادگر نیست
اگر نشنودی از کس بشنواز من   نکو گفتست استادی درین فن
که ذات ازعلم اجمالیست مطلق   بعین کشف تفصیلی هوالحق
چو ذات حقتعالی نیست جزعلم   کمال بود هستی چیست جزعلم
بهٔ ار بی علم در عالم نباشد   که بی دانش بنی آدم نباشد
ددو دیوند در جلباب مردم   چوانعامند حق فرمود بل هم
چو بی‌علمست سالك کور راهست   بویژه آنکه در ره بیم چاهست
سلوك بی دلیل و سالك کور   بجائی ره نخواهد برد جز گور
که باشد سالك بی علم هالك   اگر بی‌علم باشد نیست سالك
چو گوید قائلی ز ارباب تکمیل   بنفی علم مرآن راست تأویل
که مرتحقیق را باشد دوبنیان   یکی برجذبه و دیگر ببرهان
اگر برهان نباشد در معارف   تواند جذبه شد برهان عارف
که ازهر ره که خواهدرهبر علم   نهد پای یقین درکشور علم
ز راه جذب جان یا راه برهان   شود وارد بشهرعلم ایقان

زهر راهی که خواهد گو کند طی　　که باید علم را شد وارد حیّ
چه خوش باشد بدانش سر سپردن　　بپیش عالم این علم مردن
سپردن جان بدان تابنده مجلس　　که در آن ماه من باشد مدّرس
بدین مرز آمدن ازبوم جهّال　　بدل کردن بلادت را بابدال
چریدن در ریاض قدس جانان　　گل وحدت زظرف چشمهٔ جان
درین دریا نمودن غوص بسیار　　بدست آید مگر لؤلوی شهوار
سزای افسر سلطان بینش　　نثار پای چشم آفرینش
که ازاین کوی باید بار بستن　　باشتر محمل دیدار بستن
از ینجا رخت بردن جانب عین　　که چندان نیست علم وعین رابین
بعین مقصد اقصی رسیدن　　بچشم یار روی یار دیدن
نهادن بر سر زانوی او سر　　زپای یار برسر هشتن افسر
نهادن دست جانان بر سردل　　کشیدن رخت جان ازمزرع گل
زنقص و آفت و تشویش رستن　　رخ او دیدن واز خویش رستن
سپس کزقاب این قوسین رستی　　باوادنای این محفل نشستی
گذشتی از سرای مستلذّات　　بچشم ذات دیدی گونهٔ ذات
توئی آن آب کز دریای قلزم　　حریفی در سبوافکند یا خم
چواندر ظرف تحدیدی سبوئی　　اگر فانی شدی در بحر اوئی
توئی آن ماهی محجوب بی تاب　　که درآبست ومحرومست از آب
اگر همراه بودش ذرهٔی نور　　کجا ماندی ز لطف آب مهجور
اگر ماهی وجودی داشت دانا　　بماهیّت نمودی سیر دریا
نه قطره‌ست ونه جو دریاستی علم　　امام اعظم اسماستی علم
دل عارف نگین خاتم جم　　بردعلم معارف فصّ خاتم

اگر بینی رخ انسان کامل   نخواهی دید دیگرروی جاهل
که جاهل گر بود با افسروتخت   چونادانست بیکارست و بدبخت
وگردانا بود سرتاپا عور   بود زیر قباب غیب مستور
شنیدم فرقهٔی از سنخ جهّال   نمودندی وجود علم ابطال
نداند گرالف زوپرسی ازبی   چه داندانکشاف علم محیی
نداندستچپ گرجوئیاز راست   چه گویدجز که گوید علم بیپاست
چنین کس گر بگویدخودخوردسر   که نورست این نباید کرد باور
تمیزنور اگردادی زظلمت   نماندی بی نصیب از نورحکمت
بداهت را چوگوید راه راهست   بحمل اوّلی کفتش تباهست
اگر او راه را دانستی از چاه   نگفتی نیست لازم علم در راه
که علم راه رهرو راست واجب   دل بی علم باشد طین لازب
گل لازب چوخوشد بر سر گل   بخوشاند زآلایش پردل

سؤال پنجم

چه باشد معنی ختم ولایت   که باشد خاتم این ژرف آیت
چنین دانم که محیالدّین اعراب   نماید ختمی دعوی درین باب
وگرخودگویداو عیسی بنمریم   ولایت را بود زیبنده خاتم
علی کو اولیارا هست آدم   ولایت رابود ختم مسلّم
دگر خاتم بود مهدی بهرحال   که جزمهدینداند دفع دجّال
بود این قیل واین قال از تمرّد   و یا باشد پذیرای تعدّد

جواب

زهی پاکیزه قول ونیك تحقیق   سؤالی سودمند از روی تدقیق
سؤالی رسته از آلایش فرش   بفرش آورده رو ازباطن عرش

گل از گل گر بروید پاك روید   چه جای آنکه از افلاك روید
سؤالاتی چو دستهٔ غنچهٔ گل   چوباز آید دل از آن گلشن کلّ
زبهر هدیهٔ ارباب تکمیل   فرستد بر صراط وحی وتنزیل
ثماری رسته از شاخ درایت   که بالیدست از بیخ ولایت
بهاری روح پرور چون دم روح   نجات ماسوی چون کشتی نوح
بهشتی طرّهٔ حورش دلاویز   نظرگاه قصورش معرفت خیز
گلستانی ترست وسبز وخرّم   گلست و یاسمینش اسم اعظم
جهانی از قیود ملك خالی   زمین و آسمان او مثالی
زمینی پادشاهش دولت دوست   سپهری کافتابش طلعت اوست
دیاری حاکم او جلوهٔ یار   که در اونیست غیراز یار دیار
نباشد کس درینجا یار تنهاست   چه باشد اینکه گفتم حاکم ماست
مر این گفتار برما حتم کردن   سخن را درولایت ختم کردن
خدایا ده بمن نور هدایت   مرا ده غوص در بحر ولایت
ازین دریا گهر باید ربودن   پس از آن گوهر تحقیق سودن
بپای این سؤال گوهر افشان   فشاندن گوهر شهوار غلتان
سؤال از درج اللهیست گوهر   جواب از بحردل لؤلوی دیگر
بگنج ای در سؤالت صدمعالی   بنه عقد لآلی بر لآلی
بگیرای درفقیری برده‌بس رنج   بنه این گنج دولت برسرگنج
سؤال از بحرعلمست وجوابش   زدریائی که لاهوتست آبش
زدی سرّ خدا را حلقه بردر   گشودندت در اسرار مضمر
بیا ای دیده در فرقت بسی گاز   بگیراین گوهر گنجینهٔ راز
درآ ای کرده برقانون ماسیر   ببزم ما گشودندت در خیر

بیاساقی از آن صهبای بیغش … بیاور تازنم بر آب و آتش
من ودل برق سیرو باد ساریم … که خضر برّ والیاس بحاریم
ازین دست وازین می هردومستیم … بدور چشم ساقی می پرستیم
که دریای ولایت بی کنارست … کسی داندکه سبّاح بحارست
مرا زین بحر امکان گذرنیست … و لیکن چاره ئی ازاین سفرنیست
می‌استی ناخدای قلزم روح … بساغرکن که باشد کشتی نوح
بدریای دل ای یار بهشتی … بغیراز ساغرمی نیست کشتی
چونوح من بدریا افکند فلك … بآهنگ ملك از خطّه ملك
کند طی بحار عالم دل … رود تا مجمع‌البحرین کامل
زند از ساغر لا صاف الاّ … بگیرد کار او ازنفی بالا
که مرد نیستی در دار مستی … بود دائر مدار دور هستی
می من عشق آن یار قلندر … که ایجادش باطوارست مضمر
بود او نقطه و ادوار و اکوار … باو پیوسته چونان خطّ پرگار
مرا او در سرست وسینه و دل … کجا باشدکه او را نیست منزل
بوحی دل کندمارا هدایت … بما آموزد اسرار ولایت
نهد درجیب جانم رشتهٔ دُر … ز گوهر دامن دل را کند پر
مرا بنشسته برصدر سویدا … بچشم سر من چون روز پیدا
دو چشم من بروی او بود باز … دو گوشم یار را باشد بآواز
زبان اوست قیّوم بیانم … تو گوئی جای دارد بر زبانم
بقول قدسی انکس راکه بااوست … زبان‌وچشم‌و گوش‌ودست‌و پااوست
بدرس معرفت استاد تعلیم … ولایت را کند بر چار تقسیم
بدرك و دید بی انکار و تردید … بعام و خاص و براطلاق و تقیید

بـود مـرعام ظـل اسم رحمن — کهعیسیراستدرآنحکموفرمان
ولی خاصست ظلّ اسم الله — که احمدداست در اورتبه وجاه
ولیستی خدا مرمؤمنین را — زقرآن کرد بتوان درك این را
ولایت قرب وقرب امر اضافیست — دوسوداردمگویك سوی کافیست
ولـیّ هـم خـدا و مـؤمنینند — خـداونـدان دل بـرطبق ایننند
بـود عیسی ولـیّ ختـم مطلق — بایمـان نـبی باسم ذاتـی حق
که این دولت بدینمعراج اسعد — بـود معـراج درویشان احمد
دثـار احمـد والامقـامست — پس از او خرقهٔ اوّل امامست
رسد از دوش بردوش این تلبّس — رسانـد فیض بـر آفاق وانفس
فشاند نـور بر ایجـاد دائـم — بـود دائـم ردای دوش قـائـم
بود بی سرّ بکرو صورت عمرو — طـراز کشف سرّ صاحب الامـر
چوعنوان دوئی برخاست ازبین — یکی ماند که باشد بود را عین
کسی کوصاحب الامرست مطلق — بود در امر هستی صاحب حق
که عین بود باشد ذات وحدت — عیان هستیست ازمرآت وحدت
وجودازوحدتخود نیست منفك — خداموجود بیهمتاست بیشك
خداتا هست همراهست مهدی — ولـیّ اسـم اللّهست مهـدی
بهر دور وبهر کورش سرایت — که در چرخست گردون ولایت
زشرق مهدی این شید جهانتاب — دمید وشد پدید از جان اقطاب
کـه اقطابند در تعلیم وارث — قـوای نفس را دربعـث بـاعث
ادیب عشق را شاگرد هوشند — بـوحـی غیب استاد سروشند
شدند از فضل فیض ختم مرسل — زکلّ انبیـا این قـوم افضـل
مکین بزم جمـع الجمع ذاتند — بـاسماء الهـی اّمهـاتنـد

رجال بارگاه جمع جمعند تمام بود بزم اقطاب شمعند
مدام ازنشاهٔ توحید مستند سر افرازان سرمست الستند
زسر تاپای دریای و جودند چوگوهر درتك عمّان جودند
بنه از خود سر مستکبری‌را بکن از بیخ اصل منکری را
زعلم عشق کن در راه مرکب چه تازی مرکب جهل مرکّب
مقام علم را از جهل بشناس اگر دانشوری از جهل بهراس
چو دیدی کاملی در سرزمینی بصیری کار دانی رازبینی
بخلوتخانهٔ او خاك در باش بنه سر پیش پای او وسر باش
زدنبالش بپوی این هفت وادی که دراین راه بینی روی هادی
بدون علم در خلوت نشستن در تعلیم را بـر روی بستن
بود از کوی هادی دور بودن ز دیدار حقیقت کور بودن
بودهم بزم و همزانوی مهدی ولی جاهل نبیند روی مهدی
که او قطبست‌مراقطاب حق را ازو آموخت قطبیّت سبق را
بجان هر دلی از او تجلّیست دل مقصود را از او تسلّیست
جمال وصف را او حسن ذاتست که ذات ختم موضوع صفاتست
صفات‌ذات وصف خاتم ماست که ازنقصان اسمائی مبرّاست
ببازوی محمّد زور بازوست علی را در ولایت هم ترازوست
محمّدّ ختم واو ختم و علی ختم تجلّی‌های او در کاملی ختم
نباشد معنی ختم ای برادر که بعد از او نباشد ختم دیگر
ندارد ختم جزاین معنی وبس که‌برحق‌نیست زونزدیکتر کس
که ختمستی علی بعد از پیمبر پس‌از اوخاتمند اولاد یکسر
که ختمند اولیای احمد پاك همه پاکند از آلایش خاك

که در هر دور غوثستی مهذّب که ازاو برخداکس نیست اقرب
اگر مجموعهٔ مجموع اسماست بود اوختم مطلق بی‌کم وکاست
اگر برجزء اسمای محمّد مسمّی شد بود ختم مقید
نباشد گر وجود غوث مشهود کمال اسم اعظم نیست موجود
شنیدستم بدرس مدرس دل که اسم اعظمست انسان کامل
خدا پیدا و اسم اوست پیدا باسم اوست قائم کلّ اشیا
اگر انسان نباشد دل نباشد چو دل نبود ره و منزل نباشد
چو نبود منزل وره ارتقانیست که جزطیّ منازل در خدا نیست
خدای لم یزل در دل مقیمست که این بیت‌از بناهای قدیمست
نگنجد در زمین ها واسما نها بدل گنجد که فردست از مکانها
نه قطره‌ست‌ونه جودریاست‌ایندل که درج گوهر یکتاست ایندل
دل عارف چو آید در طلاطم از و زاید هزاران بحر قلزم
هزاران بحر چبود کلّ هستی زدل خیزد بگاه ذوق و مستی
ببام دل زند شاه ابد کوس نه بر هر بام بی‌بنیان منکوس
مقام اسم اعظم نیست جز دل نگین خاتم جم نیست جز دل
نباشد آنی از موجود انسان نباشد حق ودرحق نیست نقصان
بهر آنیست انسان فرد و قائم ولی الله باشد آن دائم
نباشد آن دائم کن فکان نیست ولی نبود زمین وآسمان نیست
زمین وآسمان را ظلّ دل دان ولی دل را بدلبر متصّل دان
نه آن وصلت که از ماو توئی زاد من وماوتو ازمام دوئی زاد
بعینیّت رسید از این توصّل خداوند بقاشد از تبدّل
بعین ذات اسما را مدد شد مدیر واحدیّت شد احد شد

نهاد از موطن تفصیل مجمل　　شه آخر قدم بر صدر اوّل
فنای ذات او در عین توحید　　رهاند او را زامکانات تحدید
چو ازتحدید رست آن‌ظلّ ممتد　　فرو پیوست با انوار بیحد
زظلّ عاشقی آن ماه ممشوق　　تسلّط یافت برخورشید معشوق
پس از بیگانگیها آشنا شد　　گذشت ازعاشقی معشوق ماشد
ولیّ ختم خاص سرّ محمود　　بفرق ماسوی الله ظلّ ممدود
بود هم مهدی وهم هادی کلّ　　با طلاق از مقامات تبدّل
بود موجود در ادوار و اکوار　　نباشد غیر او در دار دیّار
وجود مطلق از او درترانه　　تو میگوئی که موجودست یا نه
مباد از جامهٔ بینش کسی عور　　تواند ظلمت وعالم پر از نور
کسی کز جلوهٔ مهدیست بی‌بهر　　بود در ده اگر شاهست در شهر
کسی کز این تجلّی کامگارست　　اگر در ده بود شاه دیارست
خدایا بینش ما را قوی کن　　صراط ما صراط مستوی کن
که انوار حقیقت در کنارست　　میان ما منیّت پرده دارست
اگراین پرده را پرداختم من　　باقلیم حقیقت تاختم من
اگر این پردهٔ هستی بجاماند　　خدارفت وهدی رفت وهوا ماند
توماندی بی‌خدااِی‌خفته بر گنج　　که‌بر گنج از گدائی میبری رنج
طلب رحمن عرش‌از قلب انسان　　که باشد قلب‌انسان‌عرش رحمن
منه پا از در دل جای دیگر　　بفرق ماسوی نه پای دیگر
که‌چون‌شددل بعزم‌خویش جازم　　ولیّ الله باشد بلکه خاتم
شه ذوالامروا لنصرست گوباش　　ولیّ و والی عصرست گوباش
ز دل بادا درود از روح تحسین　　بجان اولیاء احمدیین

که سرّ غیب را فصل‌الخطابند ظهور باطن ختمی مآبند
زدند از دولت ختم رسالت ببام لم یزل کوس جلالت
نگردد سیر احمد تاابدگم بود این بحر دائم در تلاطم
بودگه جام وگه می گاه ساقی ولی‌ّالله مادامست باقی
دوئی برکند بند وبیخ خرگاه علم زد آیت الملك لله
بدل شدکائنات پیچ در پیچ بیکتائی خداماند ودگر هیچ
که گر بیننده باچشم صفا دید بدیوار و بدر نور خدادید
جزین تقسیم درقسطاس اکبر ولایت را بود تقسیم دیگر
دو قسمست این‌غنی‌الذّات مفرد نخستین مطلق و ثانی مقیّد
بود وصف الهی سرّ مطلق مقیّدگردد از اقطاب برحق
بذات هر ولی آن مطلق‌الذات شود مخصوص‌چونان‌شخص‌ومرآت
ولی مرآت پیش‌شخص منفیست عیان‌شخصست و بس‌مرآت‌مخفیست
که باشدحکم مرآت‌اینکه‌او را نبیندکس چو در او دیدرو را
ولایت بود مطلق شد مقیّد بقید ذات انسان مؤیّد
بعین رتبهٔ اطلاق حی بود بتقلید آمد و بالذات وی بود
ز اطلاق ازل آن سرّ سرشار بتقلید مؤیّد شد گرفتار
گرفتاران تقلید نهایت بدام افتادهٔ بند ولایت
زقید ماسوای یار رسته زخود بگسسته وبایاربسته
برون زدخیمه از آفاق وانفس مبرّا شد زتشبیه و تقدّس
شد از وارستن تقیید و اطلاق امیر انفس و سلطان آفاق
سرسلطان کل بیگانهٔ اوست دل درویش دولتخانهٔ اوست
شه اربی اوبود نقشیست برگاه شه برگاه نقش جان آگاه

که بشناسد مقام احمدو آل   دهد تمییز مهدی‌را زدجّال
زند زین نفس چون دجّال گردن   نهد گردن بعشق هادی من
که باشد هادی من سرّ توحید   ز تقییدات امکانی بتجرید
که درفن نظرهادیست برهان   بقانون مکاشف جذبهٔ جان
براهین ازبدایات شهودند   علوم حقّه انحاء وجودند
مکاشف را براهین از بدایت   کند درتیه حیرانی هدایت
چوبرهان هادی این صعب وادیست   بودروشن که برهان نورهادیست
نظر باکشف همرازقدیمند   که سلطان ولایت را ندیمند
ندیم پادشاهند این دو کامل   مکین لامکان صفّهٔ دل
نظر بی‌کشف لاحق معتبرنیست   چنوکشفی که مسبوق نظرنیست
بدون یکدگرچون خاک خوارند   ولی باهم چوگردون استوارند
که در تفریق عبّاد عبادند   بجمعیت خداوند رشادند
اگر در فرق سرگردان وپستند   بجمعیت سرافراز الستند
بصحرای دوئی صید نزارند   بنیزار احد شیر شکارند
زاثنینیّت خود در حجابند   بچرخ واحدیّت آفتابند
چویکتانیستند این هردو هیچند   دو راه خوفناک پیچ پیچند
بوحدت شاهراه مستقیمند   صراط ربط حادث با قدیمند
کسی کومجمع این هردودریاست   اگرباشدبرون از حصر یکتاست
بوحدت رازداری نیست جزوی   نهان آشکاری نیست جزوی
چنینست آنکه سلطان دیارست   که سرّ او نهان وآشکارست
بودپیدا ولی غیب الغیوبست   که آبسکون امکان و وجوبست
نشسته در مقام قاب قوسین   نه قابش درمتی نه قوس در این

زوضعست ومتی و این بیرون — بود در چون و باشد سرّ بیچون
ولیّ خاص ختم المرسلینست — سزای رفع اثنینیّت اینست
بگردون ولایت نیز گه گاه — یکی خورشید باشد دیگری ماه
بدین سیرند ارباب مکارم — که این شمس وقمر راهست خاتم
یکی چون آفتاب بی کسوفست — یکی ماه مبرّا از خسوفست
ولایات شموسی را صف حیّ — بود در پیش و اقماریست از پی
فروغ شمس شرق هوست بالذّات — قمررا شمس برهاند زظلمات
بدین تاسیس و این تحقیق لابد — بود خاتم پذیرای تعدّد
ولایت چارباشد ختم اوچار — یکی گردند در توحید ناچار
که آن یك باشد ازتعداد بیرون — منزّه باشد ازچند وچه و چون
عدد کمّست و اووارسته از کم — گرفته دامن توحید محکم
کشیده رخت در بنگاه تجرید — که عریانیست رخت گاه تجرید
کندچون گرددازهرجامه عریان — حقیقت را برون سر از گریبان

سؤال ششم

اگر آدم بذات خویشتن نیست — بگواین کوس سبحانی زدن چیست

جواب

بیاور ساقی آن صاف صفا خیز — که بدهد صاف را از دُرد تمییز
نداری صاف ده دُرد ازخط اشك — که صاف آفتاب از اوبرد رشك
بیاور هر چه داری دُرد یاصاف — که می صافست ودُرد وصاف زاوصاف
شرابی ریز دور ازرنگ و از بو — بمینای من از میخانهٔ هو
که این میخانه پرورد قدیمست — خمش در خانهٔ سرّ حکیمست
بن خم هشته در بنیان جودست — بنای خانه مبنای وجودست

وجـود مـی بلانقص بسیطست　　تمام دور هستی را محیطست
خرابم کن بکلّی از مـی ذات　　مـرا برنفی مـوکـولست اثبات
بر آنستم که از این می پرستی　　کنم در نیستـی تدبیـر هستـی
فنای ذات رهروراست مقصود　　مقام نفی باشدجای محمود
تو پنداری که من مست وخرابم　　مگر مستی سپس بیند بخوابم
که من مستم ولی مست وجودم　　خـراب غیب و آبـاد شهـودم
تو داری باده‌ئی در خوردمستان　　بجام تست جـان مـی پـرستان
مرا کن زنده در این حال مردن　　که باید جان بی پایان سپردن
که‌ازیك جان‌سپردن لطف‌جانان　　دهد هرمرده‌ئی را هفتصد جان
دهد یکدانه هفصد دانه حاصل　　بنص آیـهٔ سبع سنابـل
گرم بـاشد کنم قـربان ساقـی　　بهردم هفتصد جان جمله باقی
که اوازمـا بگیرد جـان فانـی　　دهد جانی که گوئی من رآنی
اگر چه لن ترانی نیست باطل　　مباش ازمـن رآنـی نیـز غـافل
که باشد در تجلی‌های انوار　　زاحمد تا بموسی فرق بسیار
بود مـوسی‌هنوز انـدر سماوات　　رسول مصطفی ممسوس بالذّات
بود احمد بذات‌الله ممسوس　　تجلی‌های ذاتی‌راست مأنوس
بجنبد تـا بسنبد بـال این طیـر　　بـراند تابمـاند رفـرف از سیر
شود بالای اوادنـای قـوسین　　نشیمنگاه شاه کـون بـی این
زهم ریزد بنه وبنگاه محمود　　نماند غیر و جـه‌الله محمـود
ببام حـق مـزن کـوس سـوائی　　نماند احمدی مـانـد خـدائی
زنـد بـربـام قـدس‌ذات مطلـق　　ندای من رآنی قدرأی‌الحق
بـاورنگ کمـال عـزّ سرمـد　　خدابنشست چون برخاست‌احمد
بلی از جان مـردان هنـرمند　　چو برخیزنـد بنشیند خـداوند

اگر حق گفت سبحانی عجب نیست ... کسی را غیر حق این گفت و لب نیست
چوشد بربایزید از حق تجلی ... باستغراق گفت این قول اعلی
چو باز آمد ازان غیب و ازان هول ... بوی گفتند سر زد از تو این قول
زروی عجز باحق گفت در راز ... که ای گوینده بی‌شبه و انباز
کنند این قول را از من روایت ... بمن این قوم در طیّ حکایت
اگر من گفتمی سبحانی از خود ... شد ستم کافر و گبرو بد ودد
نمودم زین خطا گفتن ستغفار ... شدم مؤمن نمودم قطع زنّار
کنون گویم که گشتم سالك راه ... هو الله الذی لا غیره الله
چو باز از ذات اوّل شد بآخر ... تجلی گشت مظهر عین ظاهر
سرایت کرد سرّ ذات بر ذات ... شه شطرنج علم وعین شد مات
حقیقت شد پدید از ذوق ومستی ... نماند از بایزید پیر هستی
درین دریا زسرتا پای شد گم ... بخویش این بحر آمد در تلاطم
زنای بایزید این قول شد راست ... که ذات لم یزل درجبّه ماست
نمود از پای خلع نعل امکان ... خدا پیدا شد وکونین پنهان
دوئی از احولی خیزد شکی نیست ... بچشم راست بین حق جز یکی نیست
چوراند از این دوتائی رخش سالك ... بیکتائی بهر ملکست مالك
کسی کز این دوتائی رست یکتاست ... سوای ذات او کس نیست پیداست
بجز حق در مکان ولامکان نیست ... نشان از کس بکوی بی‌نشان نیست
درین میخانه مستانند بیحدّ ... گروهی بیخود و قومی معربدّ
یکی افتاده از مستی بیك دوش ... نموده کلّ هستی را فراموش
یکی دریا کشیدست و طلبکار ... حریفان خفته او بنشسته بیدار
بوحدت رتبه از اندازه بیشست ... مقام هر کسی برحدّ خویشست
بحدّ خویش هر کس را زبانیست ... بوحدت هر زبانی را بیانیست

بیان هر زبان از حد برونست عبارات حقیقت را شئونست
شئون هر عبارت را تجلیست که عین هرعبارت عین مولیست
عبارات وجود ماست شتّی مقام جمع ما بی‌ندّ وهمتا
شد از این نفی واین اثبات معلوم که‌دراین‌نکته‌اسراریست‌مکتوم
که‌گوید بایزیدی وقت گفتار نگفتم بازگفت آردبتکرار
نشاید گفت این نطقست واهی نه‌بالله‌نیست جز نطق آلهی
بصورت چون نشیند شاه برتخت زند بر بام دولت نوبت بخت
اگر نوبت زند سلطان معنی ببام دل نکاهد جان معنی
فزاید جان معنی نوبت فقر که باشد دولت الحق دولت فقر
الهی تاج فقرم نه بتارك ردای فقر کن برمن مبارك
که درکوی عنایت من فقیرم توسلطان غیور ومن حقیرم
توشاهی من گدایم رسم‌شاهست که‌بخشدجرم‌آن‌کاهل‌گناهست
که جای بیگناهان در نعیمست کرابخشد که رحمن ورحیمست
نبخشی گر مرا ای وای برمن که گردد خصم عقل ورای برمن
اگر رحمت کنی سلطان تختم بعین فقر دولت یاربختم
من و دل هردو همراه طریقیم فنای فقررا در ره رفیقیم
بدان امیدکز حیرت رهانی دو همره راکنی در فقر فانی
مرا بنمود غوّاص غریبی بغوص خویش اطوار عجیبی
فنا را سر فرو برد او بکانون زدریای بقا آورد بیرون
بآتش رفت و بیرون آمد از آب الهی ده‌کلید فتح این باب
مرا در نطع لوح محو کن مات چوشه بنشان بصدر لوح اثبات
جم دل را بساط سروری ده سلیمان مرا انگشتری ده
که دیوانند بس ناسخته در راه گریزند ار ببینند اسم الله

درین ره دیوانسی هست بسیار تن اوبار و کله‌بردار وطرّار
برند این غولهای نا ممیّز کله از سر،سر از تن، تن زحیّز
چو دیو نفس کافرشد مسلمان رسد کار دل سالك بسامان
چو پیچد نفس‌این شرك دوتورا دل از وحدت بر آردهای وهورا
چوکار دل بسامان صفا شد فنا تکمیل شد دور بقا شد
لب عین‌الحیوة دل نشستی زقید ماسوای دوست رستی
زدی یك جام زاب زندگانی جهانی زنده کن از جام ثانی
چوظلمت محوشد نور مبینست مقام صحو بعدالمحو اینست
بگوش من ندای محوموهوم بود صرف صدای صحو معلوم
خدا باشد یکی دردین وحدت دوئی کفرست در آئین وحدت
بکفر حق گرا ای پیرجاهل که خواهی مرد دراین‌کفر باطل

توضیح

یکی زاهل سلوك از پیرزالی نمود از روی درویشی سؤالی
که حق را در کجاجویم که آید بدست و دامنش بر دست پاید
بگفت‌ای کرده‌هستی پای بستت کجا جستی که او ماند بدستت
بهرجائی که جوئی آن نکورا بدست آید اگر بشناسی او را
که رهرورا درین خطّ قیاسی نباشد آفتی چون ناشناسی

جواب توضیح

چوانصاری زمژگان گرد ره‌رفت بباب پیر خرقانی‌باو گفت
زدریا آمدی از خود جدا شو در آ چون‌من‌درین‌مشکوی‌وماشو
کـه عبدالله گوید آرمیدم ازین یکحرف برمنزل رسیدم

تو گر مجموع عمر خود کنی صرف نخواهی برد پی بر کنه این حرف
که این حرف از حروف عالیاتست حروف عالیات اسمای ذاتست
چو ما گشتی توانی دید ما را زخود بگذر اگر خواهی خدا را
چو بگذشتی زخود حق ماند و بس که در این خانه نبود غیر او کس
کس این بیکسان مانده از کار بود الطاف آن پاکیزه دادار
وجود حق بود موجود مطلق هیولانیست در فعلیّت حق
بود این قریه در بیدای اولی نه نامی و نه در نامش هیولی
ز سرتاپای آن صرف مظالم تمام اهل این قریه‌ست ظالم
درین بوم خراب نـامنظّم چه میمانی برو در شهر اعظم
سواد اعظمستی ملك درویش که باشد ملك او از ملك حق بیش
بود او ملك حق حق ملکت اوست مليك مقتدر مالک بهر دوست
که بود خویشتن پرداخت چون غیر نمانـد امتیاز کعبه و دیـر
بود از کعبه و از دیر ظاهر خدا را کعبه و دیر از مظاهر
بیک قولند در توحید گویا اذان مسلم و نـا قوس تـرسا
بود یک فعل بعد ازطیّ هستی صیام روز و شام مـی پرستی
ولی می خوردن جاهل حرامست که می ناپخته است و مغز خامست
نجوشانـد دماغ نـاتمامان می ناپخته از مینای خـامان
مبین بر آن شراب پختهٔ دوش که مغز ما ازو چون خم زند جوش
که ما در آتش عشق استواریم چو زرّ ده دهی کامل عیاریم
چه خواهد کرد این خمخانه و این جام بکام این نهنگ قلزم آشام
که مـا در بحر الاّ در شنائیم نهنگ کائنـات آشـام لائیـم
بنفی خـویشتن مـائیم آیت بـا ثبات تو نفی مـا کفایت

سر سبحـانـی و سرّ انـالحق ... توئی‌ای ذات بی همتای مطلق

سؤال هفتم

چنین کردند از قومی روایت ... که سیرسالکان دارد نهایت
وگویدآنکه‌درگفتش‌خطانیست ... که سیر آدمی‌را انتهی نیست
توان دادن درین‌گفتار توفیق ... و یا باشد یکی بیرون زتحقیق

جواب

توساقی‌ای کفت مجلای انوار ... بما ده ساغری از باده سرشار
ادرکاساً ونـاولها بـاسمی ... واسم قـدتجلی فـی طلسمی
هـوالله‌ّالـذی لاشکّ فیـه ... یفرالمرء فـیه مـن آخیـه
بنور بـاده‌کن مـارا هدایت ... بسمت ذات بیحدّ و نهـایت
منم آن تیهوی وامانده از کار ... که باشد باز دولت را خریدار
چو باز آمـد نماند فـرّ تیهو ... بریزد جمله بـال وپـرّ تیهو
منـم آن پشّهٔ کم‌زور لاغـر ... که داردکشمـکش باباد صرصر
چوبادآمد نماند پشّه برجای ... تجلی شد نپاید کوه برجای
من‌آن صیدم‌که‌بگریزد زشمشیر ... درین هامون و گردد ازپی‌شیر
چوبینند صید لاغر شیر ناهار ... دهد دندان زمغز صید آهار
ظلومم یا جهولم هرچه هستم ... نظرباز و حریف ومی‌پرستم
طلبکار شراب فـرق سـوزم ... کمون جمع را سرّ بروزم
نه‌در فرقم نه در جمعم کجایم ... بجمع‌الجمع این دولتسرایم
مرامن دانی ومن‌رسته ازخویش ... من‌ازخودرسته‌سلطانم‌تودرویش
مرامن خوانی و من نیستم من ... که‌من برخاستم‌بنشست‌ذوالمن

توپنداری که من آن یار یارم — که با اغیار در بوس و کنارم
بذات آنکه جزاو نیست هستی — که گرجزاو ببینم می‌پرستی
خم وخمخانه وجام ومی ومست — بود او هرچه بود وباشد وهست
چو اهریمن مشو موقوف غایت — که نبود علم یزدان را نهایت
ممان موقوف اطوار و مراحل — بهر طورست باید گشت واصل
پس از این وصل دور اتّصالست — که‌حقّست‌این‌نه‌آن‌دورمحالست
بدور اتّصال ار مرد پاید — هزاران سال هر ساعت فزاید

☆

زسلاّك آنکه یحیی بن معاذست — ازین می جان او را التذاذست
ز ری بنوشت برطیفور بسطام — که‌ای‌سرمست‌این‌میخانه‌وین‌جام
شدم از بادهٔ عشق آنچنان مست — که‌ازیك جرعهٔ دیگرشوم پست
چودیداین‌نامه آن سلطان‌تحقیق — ندید اندرسطورش جان تحقیق
جواب کتب وی در ظهر مکتوب — بکتب‌اینگونه‌داد آن‌سرّ محبوب
که‌صید بازدرخوردمگس نیست — بعالم‌تنگ‌روزی‌چون‌تو کس‌نیست
ببیدای تجلّی شرزه شیری — ولی دیر آشنا وزود سیری
سَقانی عِندَ رَبّی مُذ ابیتُ — فما نَفِدَ الشراب و مارویتُ
بنوشم گر هزاران جام دیگر — شوم من تشنه وآن‌می فزونتر
زدم دریا و چونان بحر قلزم — لب من خشك وجانم درتلاطم
سرما واستان پیر آگاه — که اوداند تمیز راه ازچاه
گروهی سالم و قومی سقیمند — سراسر بر صراط مستقیمند
کم وبیش وپس وپیش این قوافل — باصل خودگشایندی رواحل
یکی را مرجعستی اسم هادی — یکی را المضلّستی منادی

تمامی مستقیمست این مسالك ولی باشد ضلالت راه هالك
درین گمراهی و تاریکی و چاه تو باری چنگ زن برحبل الله
که حبل الله برماهست و ماهی محیط ای یوسف چاهی کماهی
توئی خود یوسف مصر هدایت زاخوان مانده در چاه غوایت
ازین اخوان و ازاین چاه بگریز چودود از تار و گرد از خاك برخیز
توچونان گرد گر برخیزی از خاك نشینی بر هوا چون آتش پاك
گر ازبند هوی جستی سمائی جم خاك و سلیمان هوائی
نهایت نیست زین اندیشه بگذر بکن این خار و ازاین ریشه بگذر
اگر پاید هزاران سال سالك بهر آنی کند طیّ مسالك
هزاران سال باز از جلوهٔ ذات جدیدست آنچه می بیند زلذّات
ندارد جلوهٔ ذاتی نهایت که باشد ذات حق بیحدّ وغایت
ندارد بخل وفیّاض قدیمست غنی الذّات و وهّاب وکریمست
زمافیض وجوبی منقطع نیست دلیلی بهتراز عبدی اطع نیست
توانی مثل او شد در عبادت طریق درك معنی ترك عادت
خدا بی پرده ازهرذرّه پیداست حجاب دید ابنا دین آباست
خدا یا ترك عادت دین ماکن بتن پیراهن عادت قباکن
که این عادات عادست وثمودست عبادت در صراط ربّ هودست
صراط مستقیم اوست شامل ندارد استقامت نقص کامل
صراط نقص ناقص مستقیمست که نقصانات ارکان جحیمست
کمان را این کجی جز راستی نیست کمان گر کج نباشد راستی نیست
مراگر کژ نباشد ابروی دوست ستردن راسزد موئیست برپوست
ولی کژ روید ار سرو خیابان بیندازش که باشد نقص بستان
وگر کژ رست بالای صنوبر بکن بیخش که باشد آفت سر

ولی گر کژ نباشد پشت شمشیر　　به نشکافد دم او گردهٔ شیر
برین مقصد که راه ازحصر بیشست　　صراط هر کسی برحدّ خویشست
یکی را میبرد بر عرش اعظم　　یکی را میکشاند تا جهنّم
زهر تخییل وهرتسویل خالیست　　بنصّ قول قدسی لاابالیست
یکی ازبعد چندین سال طاعت　　شدش آزین گردن طوق لعنت
یکی با ارتکاب فعل منهی　　بمنشور خلافت یافت انهی
نه با آن ونه با اینست در جور　　عطای اوست هستی را بهرطور
مراتب پای تاسر باشد از او　　از او خارج نباشد یك سرمو
مدیر دار هستی جز خدا نیست　　بدیدارم سر موئی خطا نیست
بدایات و نهایات اندر اوگم　　که پیدا گشته از اوهام مردم
بدرّاعه مهست و درع ماهی　　براز ابعاد و بیرون از تناهی
اگر بدوست مسبوق قدم نیست　　اگرختمست ملحوق‌عدم نیست
چو شد بی‌منتهی آن مقصد پاك　　نباشد انتهی در سیر سلّاك
نهایت دارد ار گوید زکتّل　　بکلیات سیرستی مؤوّل
که‌این‌هفت آیه‌باشد حاوی‌ازقدر　　قدر را باقضایا ساقه از صدر
نه صدر او بود نه ساقه پیدا　　نه صدر و ساقهٔ کامل هویدا
خداوند عوالم را مراتب　　بدل ثبتست چونان خطّ کاتب
سرت فی سرّة من غیر ظرف　　خلیلی انتها حرفاً بحرف
بجوید گرعجم را وعرب را　　نخواهدکرد تر زین آب لب را
کسی کش نیست استعداد تکمیل　　بادراك کمال و وحی تنزیل
نباشد دل که باحق متّصل نیست　　سرموئی خطا دروحی‌دل نیست
دلست آئینه غیب الهی　　درو پیداست هرصورت که‌خواهی
دلستی سورهٔ سبع المثانی　　بخوان دل‌را بهراسمی که‌خوانی

زدل پرسی مکان را وضع بااین جوابست اینکه لایبقی زمانین
وگر از لا مکان بنهی بنا را بگـوید نـوبت طال بقـا را
دل اندرلا مکان‌خویش برجاست مکان درخوردجسم بی‌سروپاست
تناهی ثابتستی بهر ابعاد که ابعادست از ترکیب اضداد
ازین ابعادواین اضداد دل رست زسرتا پای در تجرید پیوست
نهایت کرد بعد خود بهانه گرفت از قرب این دریا کرانه
بود دریای بی پایاب وساحل دل صاحبقران و جان کامل
دل صاحبدلست آن سوی تحدید که دارد در سویدا سرّ توحید
بگردون گر گشاید بار خود دل ببندد آفتاب روز محمل
نباشد اعظمی از عرش داور بجز دل زین‌عظم الله اکبر
هزاران بار از عرش علا بیش دل صاحبدلست ایمرد درویش
بود گرعرش پرتعداد انجم ببیدای دل عارف شود گم
گرافتد عرش بیش‌از حدّ انفاس بکنج دل نخواهد کرد احساس
که باشد دل‌بوسع الله موصوف باین وسعت نباشد عرش معروف
دل عارف بود وسعتکه دوست نهایت کی پذیرد منزل اوست

سؤال هشتم

چه باشدحکمت‌منطوق‌ومسکوت که دل‌راقوّتست وروح‌را قوت

جواب

بما ده ساقی از آن بادهٔ صاف کزو گردون گذارد بر زمین‌ناف
نه‌اندرخورداین خم‌های نیلیست شرابی‌کش مزاج زنجبیلیست

مزاج کاس کافوری بود سرد   ازو نامرد مرد و مرد نامرد
می کافور از کاس سلوکست   شراب جذب، درجام ملوکست
مرا زین کاس کافوری امان ده   شراب زنجبیل جذب جان ده
زکافور سلوکم عمر شد طی   بنار جذب ما را گرم کن پی
طریق حکمتست این نیست بازی   نشاید رفت باپای مجازی
دوبال جبرئیل از هول فرمود   چه پرّ دصعوه با بال گل آلود
که گویم حکمت منطوق ومسکوت   دوحکمت راشوم در بین فاروق
بشرح حکمت منطوق ده گوش   اگر جوق کران باشند خاموش
زمن تحصیل کن منطوق حکمت   که باشدسینه‌ام صندوق حکمت
مراین حکمت سلوکست وتصوّف   تصوّف چیست‌ها ترك التصرّف
تعلق دارد این حکمت باعمال   بود علم سلوك و سیر ابدال
در او شرح مقامات و منازل   باو سالك کند طی مراحل
برد سلاّك ره را از هیولی   مراین حکمت بسمت ذات اولی
گرین حکمت نباشد هادی راه   نباشد راهرو را رو بدرگاه
نماید حکمت منطوق هادی   سلوك وسیر را وادی بوادی
بدین علمست اعمال طریقت   که شد معمول عمّال طریقت
دبستانیست ابجد خوان اوعقل   نگنجد حرف او درکفّهٔ نقل
بری‌ازنقل و تحویل وخلافست   که‌قاف‌ابجدش چون کوه قافست
حروفش نبت در امّ الکتابست   دل پیر آسمان اوآفتابست
ومن لم یجعل الله له‌نور   بود در نالهٔ من نور مشهور
مراین نورست بی‌شك نور حکمت   که‌برموسی‌رسید ازطورحکمت
مراین حکمت ز آثار قدیمست   که‌استادش‌علیمست وحکیمست

بدین حکمت کنند اوتا دمر کب   برون تازند ز اضداد مرکّب
بدین دانش کنندی بال ابدال   گشایندی بجوّ لامکان بال
گر این‌دانش نباشد بال‌وپر نیست   مگوسالك که‌بیدانش بشر نیست
شود گر حکمت منطوقه‌ات یار   رسی مسکوت حکمت‌راباسرار
بدین‌حکمت‌توان‌دیدن کژازراست   طریق استقامت حکمت ماست
مگو بررهرو بی‌علم آدم   کزو بهتر بود کلب معلم
کشد صف گر زمینها واسمانها   بصدر انسان بود در ساقه آنها
که انسان‌کن فکان‌رادر سرصف   بدین حکمت بودموجود اشرف
که اهل سیررا این‌حکمت ورای   بپروازست ودر رفتن پر وپای
نداری پای نتوان پویه برخاك   نداری پر مپر برسمت افلاك
بدون پرنیابد در سه‌گز راه   چو پرگیرد گذارد پای برماه
بپر گیرد هنر باز شکاری   بوقت صید کبك کوهساری
معارف‌کبك کهسار وجودست   دل صاحب نظر یار شهودست
چو باز دل بمکنت کرد پرواز   شود باساعد شه محرم راز
بدین پراوج گیرد باز عارف   باعلی قلهٔ کوه معارف
پرعلم وعمل گر رست در طیر   حقایق راکند هفت‌آسمان سیر
که باشد حکمت مسکوت لایق   بعرف ما معارف باحقایق
پدر علم و عمل مانند مادر   حقایق هست فرزند ای برادر
پدر منطوق دان‌مسکوت فرزند   زهی فرزند مسکوت هنرمند
زهی فرزندکز علم وعمل‌خاست   که باباّمهات و جد وآباست
زباریکی بود چون موی لاغر   ولی از کوه در زفتی گران تر
زمینها واسمانها نیست ظرفش   ولی ثبتست درما حرف حرفش

دوحرف اوست کاف ونون هستی   بلندی زوپدیدارست و پستی
رموز لوح چرخ آبنوسی   بروز آفتاب سندروسی
سطوح هرمز وکیوان گردون   طلوع ماه بر ایوان گردون
بود یك نقطه از پرگارحکمت   که از او دایرستی دارحکمت
بود این حکمت انسان صفی را   رهاکن طردوعکس فلسفی را
مراو ازفلسفی اتباع رسطوی   که درمشی دلیلستش تکاپوی
ز ترتیب قیاس اقترانی   نگردد کشف اسرار نهانی
که ترتیب قیاسش بی‌اصولست   قضایای مکاشف در وصولست
تلف شد عمرهادراصل ودرظل   تفوبرظلّ فکرت های باطل
نزاید جزدوئی ازظل واز اصل   نباشدمام فصل آبستن وصل
بنازم اصل شاگردان احمد   که درتوحیدشان ظلیست ممتد
بسرحدّ حقایق جای این قوم   معارف مزدشست پای این‌قوم
دوچشم سرّ بپوشندی شب داج   دوبال دل گشایندی بمعراج
تن خاکی‌ریاضت پیشه وخوار   دل افلاکی اندر خلوت یار
پس‌زانوی بنشسته‌ست بر پوست   سرسودائیش بر زانوی دوست
بدل شاگرد الهام جلیلند   بدم استاد وحی جبرئیلند
دل ودم هردوبادلدار همدست   زمین‌وار آسمان‌در پایشان پست
بروی خاك سربنهاده برجای   بفرق آسمان هفتمین پای
مکانشان لامکان را سایه پرور   زمینشان‌آسمان را سایه برسر
گدای فقر درویشان این راه   فشاند آستین بر دولت شاه
اسیر بندمشتاقان این در   ببند امردارد چتر قیصر
سر عریان مخموران این می   فروماند بجام و افسر کی

تن بی جامه برخاکستر وسنگ — قوام اطلس این هفت اورنگ
بهفت اورنگ عطف دامن پیر — کشد دامن گر افتادت بکف گیر
فلك رادست‌زین دامن بعیدست — که درهر لحظه بالبس جدیدست
بدون خلع لبس‌استی پس‌ازلبس — فلك درجامهٔ وضع کهن حبس
نبودی گردش گردون مسلم — نگردیـدی اگر برگرد آدم
فلك بردور آدم میزند دور — که‌ازاطوار انسانیست یک‌طور
اگر آدم نبودی زیور خاك — نبودی زیـور اختر بـرافـلاك
مراین نه‌توی شش توی مطبّق — نبودی گرنبودی آدم الحق
نبودی عقل ودل‌رادانش و داد — نبودی گـر وجـود آدمیزاد
که‌اومسکوت‌حکمت‌راست‌منشور — برآن منشور طغرا آیت نور
حقایق راست کنز لاتناهـی — معـارف راست تنزیـل الهی
کس ازدر ملك انسانی نهدپای — زسرتاپای هستی راست دارای
که‌انسان کاخ حق‌را اوستادست — که‌ازخاکست‌وباقی جمله‌بادست
معارف گوهر کان قدیمست — که وصف‌ذات‌آن‌بخت‌حکیمست
حکم لؤلوی دریای وجودست — صدف‌دل‌غوص دل‌مفتاح‌جودست
گهر بردست غوّاص آیدوبس — بجز غوّاص نبود گوهری کس
درین یم غیرآدم نیست غوّاص — بود دردست آدم گوهر خاص
شراب حق حقیقت اوست ساقی — حقیقت اوست جزاو نیست باقی
معارف علت غائیست از خلق — دلستی صوفی وعرفان دل دلق
نپوشد غیرصوفی دلق دربر — مجرّد باش تاباشی قلندر
مقام واحدیّت صوفی صـاف — که پوشد برهویّت دلق اوصاف
قلندر وارزی ذات احدبـاش — بلاتمییز اسمائی صمد بـاش

قلندر خوی‌شو صوفی صفت شو　　چو ماشو پای‌تاسر معرفت شو
چوما گشتی بدانی سرّ ما را　　که با چشم خدا بینی خدا را
حریفی کز دیار آشنائیست　　نکوداند که درك ماکجائیست
کسی‌کش معرفت در دل نباشد　　دل او غیر آب و گل نباشد
زآب وگل مجو انوار حکمت　　نباشد زاب‌وگل دیوار حکمت

فی‌المناجات

خدایا سینهٔ من را صفاده　　دلم را حکمت بی منتهی ده
زصفوت بخش انوار سرورم　　نشان برصفّهٔ ایوان نورم
عروجم ده بمعراج حقیقت　　بنه بر تارکم تاج حقیقت
سویدای مرا سرّ قدم ده　　وجود لایزالی برعدم ده
مرا از قید امکانی رهاکن　　بتمکین وجوبی آشنا کن
منه برجبهه‌ام داغ سوائی　　بکار بندهٔ خودکن خدائی
خدائی کن بکاربندهٔ خود　　بمیران از خودی‌کن زندهٔ خود
دماغم از شراب ذات ترکن　　دل وجانم دل وجان دگر کن
زپای من بمائی پشت پازن　　بدست من منیت را قفازن
که‌من بااینکه با کثرت دوچارم　　بمحوو محق وطمس امیدوارم
توئی گنجینهٔ ویرانهٔ من　　نباشد جزتوکس در خانهٔ من
کدامین من‌کدامین خانه هشدار　　درینجا نیست غیر از یار دیّار
بودخود حکمت منطوق و مسکوت　　که رزّاقست وروزی خواره‌وقوت
بودباخانه صاحب خانه‌یك چیز　　بوحدت ازدوئی برخاست تمییز
دل و دارندهٔ دل در دز دل　　یکی باشد بود این معجز دل
من ومعشوق من در دولت عشق　　دوتا نبود بنازم قدرت عشق

مرا معشوق در خود کرده فانی   ندارد عشق زین بهتر نشانی
نهال نیستی بار آورد مرگ   درخت نفی‌را نه‌بار و نه برگ
اگر شاخ و اگر برگ و اگر بار   نهال عشق را باشد سزاوار
نهال عشق را اصلیست ثابت   فروعش نبت گردون را منابت
بر او گوهر گنجینهٔ من   طلوع طلع سرّش سینهٔ من
وجودش نقد دولت خانهٔ ما   که این گنجست در ویرانهٔ ما
درخت عشق را بستان بود دل   نباشد آبش از سرچشمهٔ گل
خیابانش دماغ می‌پرستان   روان آبش ز جوی مغزمستان
رگ من زیر بار ریشهٔ اوست   چه‌شیرست اینکه رگها ریشهٔ اوست
نماید شیر دشتی صید آهو   زناهاری که میتازد بهرسو
چه‌شیرست اینکه دررگ رفته‌چون‌دم   شکار او دلست و مغز آدم
بود دراستخوان ودررگ وپی   رگ وستخوان و پی‌مینا واومی
شراب صافی و مینای بی رنگ   مصفّا هر دو از آلایش زنگ
دو همدم هر دو را با هم تشبّه   دوئی را برد سیلاب تنزّه
یکی‌شد مشتبه‌شد دوست بادوست   ندانم عشق باشد یا رگ‌وپوست
ندانم خویش رااز رفع سوزش   همی دانم‌که میسوزم درآتش
چنان بنهاد پایم عشق در نار   که بند نعل آتش زد بدستار
خدایا آتش عشقم قوی‌کن   شرار من شرار موسوی کن
مرا در وادی ایمن گذرده   کف نور و عصای راهبر ده
عطا کن از عصاهای شعیبم   که‌گردد اژدهای مار عیبم
بهارون هدایم آشنا کن   مرا موسای فرعون هوی‌کن
نیوشان از درخت قلب آگاه   ندای لاتخف انّی انا الله
بالقای عصاکن امر توری   مؤیّد کن بتاییدات طوری

مرا در شبروی ثابت قدم ساز　　دلم روشن بنور صبحدم ساز

توضیح

ز من بنیوش هان اسرار دیگر　　بطرز دیگر وگفتار دیگر
حکم را در پی توضیح تمییز　　مهیّاشو که رحمت گشت سرریز
وجود کامل ما فیض عامست　　بخلق و جود او فوق التمامست
هزاران دور باید تاکه مردی　　ببیند روی قطبی یاکه فردی
چوقطبی دم فروزد در معارف　　ز دم پی میتوان بردن بعارف
که سلطان حقیقت بی‌نیازست　　ولی این در بروی خلق بازست
بخدمت قامت همّت علم کن　　چوکلك من سرخود راقدم کن
بپای اهل بینش خاك شو خاك　　که این پایت سری بخشد بافلاك
بتفسیر و بتوضیح و بتأویل　　مهیّا شوکه آمد وحی جبریل
بود منطوق گفتار شریعت　　که باشد علم رفتار طریقت
شریعت با طریقت هردو منطوق　　حقیقت برترست ازدرك مخلوق
بود مسکوت اسرار حقیقت　　خرد حیران شد ازکار حقیقت
حقیقت برتر از حدّ بیانست　　بیان بیکار شد وقت عیانست
عیانست آنکه ناپیدا و پیداست　　حقیقت در سر و سرّ سویداست
بود در جمله و از جمله بیرون　　زهی شأن وزهی اسرار بیچون
شریعت رابدان وشرح کن سهل　　طریقت را مگو در نزد نااهل
حقیقت رابدان نیك ار کنی فاش　　هدف گردد بتیر طعن اوباش
به نتوان گفت نزد عام اسرار　　که خاصان گفته‌اندی برسر دار
که من با نامه وبا خامه این راز　　نگویم نیستند این هردودمساز

سؤال نهم

بـرین سیرند ثـابت اهل اسرار   که درسرّ ولایت نیست تکرار
چو شد سرّ ولایت بـی‌تکـرّر   ازین اعـداد مـانـدم درتحیـر
بنوعست این ویا ازنوع عاریست   حقیقت دارد این یا اعتباریست

جواب

بریز ای ساقی ای جامت سرجم   بساغـر از خـم اسمـای اعظـم
می سرّ در حضور مـی پرستان   که بسیارند دراین کوی مستان
تمـامـی مست صهبای الستند   مـدام از نشـأهٔ توحید مستند
خدا این می بجام اولیا ریخت   ننوشدجزولی‌می‌کش‌خداریخت
شراب قدس ذات فیص اقدس   بجـام جلـوهٔ فیض مقـدّس
خدا افکند از میخانهٔ ذات   که در او نفی کونینست اثبات
لطیفست وخبیر و روح پرور   دمـاغ اولیـا زین مـی معطّر
ز شربش مست گشتند و بمستی   طرب کـردند وقت می پرستی
طرب را چون زدندی‌باب ذابوا   زاتش چـون شدندی‌آب طابوا
شدندی پاك وخالص نیزحاصل   پس‌ازحاصل شدن گشتند واصل
وصول دل هیولای کمالست   کمـال صورت او اتصّـالست
ولـی در اتصّـال دل بلافـرق   حبیبستی و در بحـر فنـا غرق
مراین می را نباشد حدّ وغایت   نباشد مـی‌پـرستان را نهـایت
می حق بیحد و میخواره بی‌حدّ   محالست انقطاع فیض سرمد
بحدّ ظـرف واستیلای مظـروف   بمستی اولیارا کرد معروف
برون ازحدّ و افزون از شمارند   چسان پنهان‌کنم چندین‌هزارند
توان تعداد استارهٔ سما را   اگـر تعـداد بتوان اولیـا را

سواد جسم نوردل نپوشد　　کسی خورشید رادرگل نپوشد
ولایت را نشاید کرد پنهان　　که‌خورشیدست بر گردون‌اتقان
زآدم تا بخاتم هر پیمبر　　ولایت دارد از دادار داور
ز شخص‌نوح تاآدم بود بین　　مشارستند در صورت بهذین
بنوعست این نه بر شخص معین　　بصورت لیك در معنیست یك تن
بصورت صد هزاران بل فزونند　　ولی در معنی از صورت برونند
عدد چون‌در مراتب گشت ظاهر　　مراتب گشت موجودو مظاهر
بصورت ثلثی و ثمنی و سدسی　　بمعنی نیست جزیك ذات قدسی
ولایت را مطابق باعدد کن　　دماغ درك معنی‌را مدد کن
ولایت مطلق وموجود برحق　　بتقیید آمد از اطلاق مطلق
برون زد خیمه ازاوج تقدّس　　تجلی‌کرد در آفاق وانفس
سرایت کرد در طور مسالك　　بسر سینهٔ سینای سالك
زسمت السیر این بیدای ایمن　　درختی‌گشت پیدا سبز وروشن
بدیدارش نمودی آتش از دور　　چوشد نزدیکتر شد جلوهٔ نور
زبیخ واصل‌وشاخ وبرگ ناگاه　　تکلم کرد بر آنی اناالله
ز سر تا ناخن پا منجلی شد　　زدل بگذر تن‌سالك ولی شد

توضیح

چوموسی طبل ارنی زدبنوبت　　شرر زد برملائك نار غیرت
که مابا اینکه از صقع وجودیم　　حباب وموج این دریای جودیم
بحق هر گزنکردیم این جسارت　　زخاکی از چه سرزد این‌عبارت
به حربهٔ آتشین آن زمرهٔ نور　　بموسی حمله ورگشتند در طور
که‌ای نوزادهٔ زنهای حایض　　چرا کردی تخطّی در فرایض
چه‌حاصل بردی‌ای‌شوریدهٔ خاك　　ازین شورش که افکندی بافلاك

چه سود آوردی ای آلودهٔ رنگ از این سودای بی‌سرمایه جز ننگ
تو از خاکی چه‌خواهی سرفرازی بآتش کن نه با خورشید بازی
بچشم‌سر چسان کس بیند آن ذات که بیرونست از وضع ومحاذات
نتابد نور اوصاف ثبوتی باستجلای پردهٔ عنکبوتی
کنون باحربه های آتش قهر کنیمت همچو آتش شهرهٔ شهر
دمی‌ای مرغ بی هنگام دم گیر بده سر پای رفتار عدم گیر
زحدّ خویش پابیرون نهادن بود سررا بباد قهر دادن
شد ازقول ملك وز هول آتش دماغ فکرت موسی مشوّش
گریز شش جهة را راه مسدود پناهی به ندید از حصن مقصود
بدان حضرت کشیدش نالهٔ دل دل او رفت واو دنبالهٔ دل
خدا را آن‌شبان طور حاجات نمودی با زبان دل مناجات
که ای دست نجات ازاین مغاکم رهائی ده‌که مشرف برهلاکم
ملك بیند مرا سافل فلك هم فلك از سیرمن غافل ملك هم
تو آگاهی که من مشتاق نورم تو نور نخل ومن موسای طورم
چو کرد آن‌شیرخوارهٔ‌عشق زاری شداز پستان رحمت شیر جاری
نمودش حق بچشم سرّ بینا بچندین سوی چندین طور سینا
بهرطوری هزاران موسی فرد بهمّت جفت آن مردانهٔ مرد
دل اندر هایهوی لا تذرنی زبان در گفتگوی ربّ ارنی
عجب تر آنکه میاید ازاین در جواب هر یکی برطرز دیگر
یکی را لن ترانی برده از دست یکی ازبادهٔ لاتقنطوا مست
یکی را کرده لا تحزن طربساز یکی بشنیده از لاتأمن آواز
نه آن‌واپس رود نه آید این پیش بیك قولند هم‌آواز و هم کیش

خداخوی وخداجوی وخداگوی　　بجسم هر کلیمی هر سرموی
ملك چون دیدموسی‌ازعدد بیش　　فکندی بال‌وبگرفتی سرخویش
ولی در دورهٔ منصور احمد　　زسینای علی در طور احمد
زدست ار موسی اندازد عصا را　　ملك در حلقه ماند اژدها را
که بادست وعصا وکوشش‌وجوش　　زحد پیشست موسای نمدپوش
سراسر سرّ حق درسینه دارند　　تو گوئی در نمدآئینه دارند
ولیکن دارد این موسی بآثار　　زموسای نخستین فرق بسیار
یکی با آنکه در طور معانیست　　جواب ارنی او لن‌ترانیست
یکی درجنگ وجوش جیش‌مردم　　گروهی جمله کالانعام بل هم
چو پور دوّم آن آشفتهٔ دوست　　ظهورجان‌جان درکسوت پوست
که گوید کی توبودی دورای یار　　که تا مارا رساند بر تو آثار
تو کی غائب شدی از دیدهٔ جان　　که باشد دیدنت محتاج برهان
الا ای مقتل عشّاق کویت　　شود کور ار نبیند چشم رویت
یکی سرّ خدا گوید بمنصور　　یکی جام صفا بخشد بطیفور
که این برمنبر وآن برسردار　　ولایت را کنندی کشف اسرار
شه دیگر دمد در نای سیری　　نوای لیس فی‌الدّارین غیری
شهی درکوی و سلطانی بمصرع　　کشندی پرده ازسرّ مقنّع
ولایت ساری وجاریست چون‌نهر　　بکوی ازکوی وازبازار درشهر
نه مقطع دارد این دولت نه‌مبدا　　بهر دوری بود پنهان وپیدا
زصنع مهدی این اکسیر اعظم　　شود طرح وکند زر قلب آدم
برین‌تدبیر واین صنعست بالطّوع　　ولیکن مهدوّیت نیست بالنّوع
بود مهدی امام حی قائم　　که طور اوست در اطوار دائم
زصلب عسکری در بطن نرجس　　مکان ولامکان را ماه مجلس

بدست اهل دل پیمانهٔ اوست　　دل کامل تجلی‌خانهٔ اوست
بود دل بیت معمور ولایت　　در و دیوارش از نور ولایت
مقامش مضرب خرگاه مهدیست　　دل وارسته بیت الله مهدیست
خداراچونکه بامهدی‌دوئی نیست　　خدا باشد نه‌دل ماوتوئی نیست
ولی را جای در دلهاست بی‌شك　　خدا دربنده منزلهاست‌بی شك
درین‌دل خوبروئی خانه‌کردست　　چوگنج وخانه‌را ویرانه‌کردست
دلارامی دلم را برده از دست　　که‌دل‌در‌دست‌عشقش‌ماهی‌وشست
بشست عشق نفتاد ایچ ماهی　　بجز دل‌کش بود شست الهی
گرم ویرانه‌کرد افسانهٔ عشق　　گنه‌آباد بادا خانهٔ عشق
بود عشق آتشین و آهنین دل　　وگرنه چون‌بود ثابت چنین دل
شرر زد آتشین خوئی بجانم　　زآتش سوخت مغز استخوانم
نوائی مانده ونائی دگر هیچ　　سری ماندست‌وسودائی‌دگرهیچ
فنای فقررا سلطان شناسد　　بودروشن که‌جان‌را جان‌شناسد
شناسای ولایت صاحب دل　　نه‌آنکو مینهد گل بر سرگل
کسی داندکه ازسلطانیش ننگ　　نه‌آنکو سنگ‌دارد برسرسنگ
شناسد اولیا مراولیا را　　خداوندا نه‌هرناکس خدا را
ولی را جز ولی همدم نباشد　　درینجا جای نامحرم نباشد
تو قشری اولیا لب لبابند　　به‌نشناسی‌که درتحت قبابند
اگردر کعبه باشند واگر دیر　　بهم خویشندی وبیگانه از غیر
توکورستی ندانی‌نورخودچیست　　زگرمی پی‌توان‌بردن‌مگونیست
برین انکار چون شمشیر عریان　　مزن خودرا که جسمت‌گشته بیجان
ترا قاف منیت پرده دارست　　گذرزین‌قاف سیمرغ آشکارست
توانی برد پی برحال‌سیمرغ　　اگر سازی وطن بربال سیمرغ

بجوعست وسهر باصمت وعزلت　　تودر پرخوردن ودرخواب غفلت
شهود ار نیست باید ذکر بسیار　　که یارستی درخت ذکر را بار
ولی از بعد بار یار چیدن　　درخت ذکر را باید بریدن
ببر پی بر خدا از ذکر و از فکر　　که مذکورست عین ذاکر وذکر
بدین آلودگی بی علم و ادراك　　تو خواهی برد پی بر عالم پاك
خدا بنشسته در دلهای پاکست　　نه آنکوبستهٔ این آب وخاکست
دل وابسته براین خاك دل نیست　　خدادردل بوددر آب و گل نیست
توکن پروازازاین آب وگل پست　　که سلطان را نشیند با زبردست
مگر بر ساعد سلطان نشنید　　کهچشم باز سلطان را نبیند

فی المناجات

الهی بازمن را ده پر راز　　که بنمایم بسمت شاه پرواز
مراده طعمه از تیهوی تقدیر　　میفکن رشته‌ام بردست کمپیر
که برّد چنگل و منقارم این زن　　چو عصفورم بریزد مشت ارزن
اگر از ارزنش جویم کرانه　　زند بر فرق وگوید حیف دانه
دگر ره رحمت آرد برمن آن زال　　دهد تتماج وگوید حال کن حال
چو نبود باز را تتماج در خور　　زند مشتی چنان کم بشکند پر
ز بار دل پر آمال مشکن　　ز شاهین حقیقت بال مشکن
همای معرفت را خسته مپسند　　پر باز ولایت بسته مپسند
مکن بیگانه از خودآشنا را　　خدا را آشنائی کن خدا را
بوحدت نوبت اندرچار حد زن　　ازل را کوس بر بام ابد زن
بآب نفی زن خشت مکان را　　بریز از هم زمین وآسمان را
کتاب هستی امکان ورق کن　　بهر باطل که چشم افتاد حق کن
حقیقت را بحق کن آشکارا　　که دل بی دوست نتواند مدارا

بعیسی روح قدسی همعنان ساز رفیق مهدی صاحب زمان ساز
ولی را باولی کن روی با روی دو خاتم را مهیّا کن بیك کوی
که بیند چشم ظاهر روی باطن زمین سیار گردد چرخ ساکن
بدل گردند هر یك غیرخود را ببینی گر ببندی چشم بد را
بپوشان چشم بد را و نکوباش ز خود بگذر ز سر تاپای اوباش
بپر بی پر زخود اندازه اینست بپو بی پای رسم تازه اینست
که گر بی‌پاوپر برخاست ازفرش نشیند مرغ دل بر عرشهٔ عرش
ز بی‌سرخواست سرّ ازسرچه‌خیزد ز دل جانان ز بال وپر چه خیزد
کس‌ار بابال‌تن پرّد دوصد سال بود نسرین گردون را بدنبال
ولی با پرّ دل در طرفة العین خدا را پر زند در قاب قوسین
باوادنی نشیند مرغ روحش گشاید سیر دل باب فتوحش
دلش ایوان جمع الجمع‌را شمع سرش سودائی یکتائی جمع
بدین‌وحدت رسید ازسیر سالك شود برجمع وجمع‌الجمع مالك
کند شهباز اوزین هردو پرواز کشد این هر دو را زیر پر باز
بود این سیر و استیفای برّش مقام احمد و اولاد سرّش
که باشد منتهی سیر ولایت نهایت را رجوع اندر بدایت
مراین‌دریاست‌فیضش موج‌برموج مفیّض اولیای فوج در فوج
همی خیزد ازین یك بحر کامل هزاران بحر بی پایاب و ساحل
ولایت را سراسر بحر ذخّار حقیقت بحر را لؤلوی شهوار
هزار اندر هزارند این قوافل همه یك قبله و یکروی ویکدل
ولایت‌را چوحدّی‌نیست محدود چرا قائل شدن باید بمعدود
نه معدود ونه محدود و نه ابتر که بی‌عدّست‌وبی‌حدّست‌وبی‌مر

بکثرت گرچه بیرون از شمارند　　ولی در کار وحدت استوارند

سؤال دهم

سفر چارست بر گو آن کدامست　　الیه و منه هر یك را چه نامست
که باشد سالك سیر الی الله　　که اندر سیر فی اللهست در راه

جواب

بیا ساقی که در کار سلوکم　　بجامی نه بسر تاج ملوکم
که تاج پادشاهی عقل و دادست　　خرد شاگرد می می او ستادست
نه آن می کش خرد بگریزد از بوی　　میّی کز بوی او عقل آورد روی
شرابی از خمستان حقیقت　　سزای مغز مستان حقیقت
که مغز ما و این می هر دو یارند　　بهم چون جسم و چون جان ساز گارند
ازین می مغز سالك گر شود تر　　رود جائی که جبریل افکند پر
الی الله راست خلق آنکو ست در راه　　بمی ده خلق را سیر الی الله
که ما را سیر فی اللّهست در پیش　　تو سلطان توانگر بنده درویش
الی الله را چو رهرو رهنما شد　　خدا شد سیر فی الله را سزا شد
که حق در سیر فی اللّهست سیّار　　کند مر ذات خود را سیر اطوار
زخلقیّت چو خلق آید سوی حق　　الی الله نام این سیرست مطلق
خدا شد پس زخود در خود سفر کرد　　مسمائی بهر اسمی نظر کرد
مسمّی گشت هر اسم و صفت را　　هویدا کرد سرّ معرفت را
حقیقت داد بر اسمای ذاتی　　تحقّق یافت اسمای صفاتی
مبدّل شد زآب تیره با نور　　صفای صبح زاد از شام دیجور
زاسم و رسم سائر گشت آگاه　　که شد تکمیل سرّ سیر فی الله
خلافت گشت بر بالای او دلق　　زبالا یعنی از حق شد سوی خلق
سپس از خلق شد در خلق سائر　　چو مرکز در مدارست و دوائر

پی تکمیل خلق آن حقّ مطلق   بامر خلق شد مأمور از حق
من الخلق الی الحق سیر ثانی   که زد پویاش کوس من رآنی
من الحق الی الخلقست ثالث   که‌ازحق‌تاخت‌سمت خلق‌وارث
من الخلق الی الخلقست رابع   که حق متبوع مطلق خلق تابع
کنون بنیوش شرح وبسط اسفار   که خواهد گوش معنی‌درّ اسرار
نباشد سیر اول را منازل   که باشد فیض‌حق برخلق شامل
زحق تاعبد نبود راه بسیار   ولی‌مخفیست حق درستر اسرار
حجاب بین ما و اوست مائی   خودی در خورد نبود باخدائی
اگر خلق‌ازخودی بیگانه گردد   خدا را آشنای خانه گردد
ولیکن شرط دارد سیر این راه   جزای شرط باشد سیر درگاه
نخستین شرط از باطل تخلّی   زاسمای خدا براو تجلّی
چو رهرو شد مبرّا از رذائل   شود ذاتش محلاّی فضائل
شود بعد از تخلّی باتحلّی   زاسمای خدا براو تجلّی
نخستین جلوه از اسم علیمست   که باب الله رحمن رحیمست
بود علم الهی باب ابواب   بهر ناسخته نگشایند این باب
ازین در سیر اسمای الهی   توانی کرد ای رهر وکماهی
زخاك این در آید بوی کامل   که چون‌بگشود بینی روی‌کامل
در علم خدای بی ندیدست   قدیمستی نه این باب جدیدست
مراین باب‌ارگشو دندت‌شبانگاه   ببینی صبح روشن روی الله
چودیدی‌روی‌اوبی خویش گردی   بسلطانی رسی درویش گردی
ولی‌الله مطلق اسم اعظم   بود در سیر دوّم سرّ آدم
شود موصوف اوصاف الهی   برد پی برکمال حق کماهی

خداچشمست و گوش و دست و پایش — هوایش مرده در پای خدایش
هوا را سر برید از تیغ تجرید — چو مو سر رستش از اعضای توحید
ز هر سر باز در وحدت دهانها — انا الله الاحد ورد زبانها
ببزم بود اعیان ازل شمع — مقیم بارگاه وحدت جمع
که شد از ذات و وصف و فعل فانی — بذات و وصف و فعل لامکانی
بحق رد کرد این هستی که از اوست — ز سر تا پای او شد هستی دوست
که هستی نیست یك هستیست گر هست — که او حقست در بالا و در پست
بطی این بوادی هادی راه — تواند زد دم انی انا الله
شود منصور دار سر مطلق — بدارائی زند کوس اناالحق
زند طبل ولایت بر سر دار — ولی را بخت منصورست بیدار
نوای نغز نای من رآنی — بود در منتهای سیر ثانی
دم راز طرب ساز اناهو — بود سیر دوم را در تکاپو
انا هو بار نخل سیر ثانیست — زمانی نیست نخل سیر آنیست
بآنی سالك اندر سیر باطن — کند ایجاد را سیر مواطن
چه گفتم بلکه باشد آن دائم — که بر اسماستی قیوم قائم
جوان بخت جهان کل اسماست — ولی مرشد آن پیر تواناست
گروهی اندرین خلوت نشستند — در سیر سوم بر روی بستند
گروهی از خدا گشتند مأمور — که روی آرند سمت ظلمت نور
خدای مطلق اندر سیر سوم — باین بیدائی اندر خلق شد گم
ولی الله کامل قلب عارف — نبی شد مهر ابنای معارف
بود پیغمبر تعریف اسماء — معارف را کند بر خلق ابناء

بابنای معارف شد پیمبر ولی تشریع حق رانیست درخور
که تشریع نبی درخیر مردم بود محتاج سرّ سیر چارم
زحق آمد بخلق آن سرّ ساری چونهر ازخلق شددرخلق جاری
من‌الخلق الی‌الخلق اینکه بادلق مسافر گشت‌حق ازخلق‌درخلق
پی تشریع امر لا یزالی ز اوصاف جمالی یاجلالی
اگر چه برد دراین سیر بس رنج بهر ویرانه پنهان کرد صد گنج
زیك‌ویرانه‌درشرع آنکه‌شدپست هزاران گنج باد آورد در دست
پس‌از سیر چهارم ذات عالم نبی شد در نبوّت گشت خاتم
تمام انبیا آن فـرد یکتاست که بردوشش ردای‌احمد ماست
همش‌خنگ خلافت زیر زینست همش دست خدا درآستینست
امام انبیای بدو و ختمست مر اورا اقتدای امر حتمست
کسی از انبیای ما تقـدّم بانگشتش زخاتم نیست خاتم
که این‌انگشتری‌را حلقه دینست خدا این حلقه‌را نقش نگینست

فی‌المناجات

خدا یانفس ما را راهبر کن سر و سرخیل ارباب سفر کن
مر این مرغ همم را بال و پر ده شکـوه و فرّ معراج ظفـر ده
رسان بروحدت جمع کمالم به از این کن که اکنونست حالم
مرا درسیر ثانی گرم پی کن علاج سرد طبعان را بمی کن
مرا ازان‌می که‌دورازرنگ‌واز بوست زمانی دور کن‌چون مغزازپوست
شرابی ده بقدرت هم ترازو که من بااو بسنجم زور بازو
اگر بازوی مائی ماند ازکار شوم بازوی قدرت را سزاوار
بجامم ریز آن صهبای سرمد که تاکش‌رسته از بطحای احمد
رزی‌کش آب جوی‌ازجدول ذات شراب اوست دور از رنج آفات

رزی کش صدر خمتی مرتبت باغ   بود کحل زمنیش کحل مازاغ
شرابی کش خمستی سرّ منصور   بود انگور تاکش آیهٔ نور
میی کز ساغر حبل المتینست   خم او رحمة للعالمینست
خدایا سیر مارا سرمدی کن   رفیق سیرسرّ احمدی کن
کلید قفل صندوق ولایت   بدست تست ما را کن عنایت
بنام خویش هستی را رقم زن   سوائی را بسر سنگ عدم زن
تودر سیروسلوك از جمله بیشی   کسی نبودتوخوددرسیرخویشی
زبدو سیر تا ختم مسالك   توجه باقی وغیر از تو هالك
توئی سیار وسیر و راه و مقصود   نباشد جزتو در اسفار موجود
علیّ و سائل و مردود و مقبول   توئی ای نقطهٔ محسوس ومعقول
توئی ای نقطهٔ سیال ساری   ازل را تا ابد در دور جاری
نه پیدائی نه پنهانی زبیرون   زپیدا ونهان ای ذات بیچون
خمستی گاه وگه می گاه ساقی   درین میخانه نبود جز تو باقی
بدور ما خم و خمخانه وجام   نباشد غیر رند دردی آشام
بچشم ما اگر شام ار دمشقست   تمامی پرتو انوار عشقست
اگر سنگست برهان تجلیست   اگررویست عکس روی مولیست
بدید دل اگر سنگ واگر روست   نباشد غیرجان در جامهٔ پوست
کهجامه پوست درشهری که یارست   نباشد پوست مغز هوشیارست
توئی طالب توئی مطلوب مطلق   ببام خویش زن کوس اناالحق
اناالحق بانگ کوس بام هستیست   اناالموجود سرّ می پرستیست
انااللّهست بار نخلهٔ طور   بسینای ولایت لمعهٔ نور
سویدای ولیّ الله مقامش   که باشد مهدی موجود نامش
اناالمحبوب ما را سرّ ساریست   سوی المطلوب امر اعتباریست

حقیقت نیست غیر ذات وحدت　　خدا پیداست از مرآت وحدت
مرا این آب تا ناخن ز حلقست　　خدا آبیست کاندرجوی خلقست
برچشمی که بیمویست و بیناست　　سرموی سر اندر ناخن پاست
بدید دل که در توحید طاقست　　حقیقت بود خلق اختلاقست
نمود ما سوی اللّهست بی بود　　زیان ماسوی حق را بود سود
بجز حق خویش را در جستجو نیست　　بعالم جسته‌ام من غیر او نیست
تو گر بر دیدهٔ مجنون نشینی　　بجز دیدار لیلی را نبینی
من و مجنون دو هم سیر پریشیم　　دو عاشق پیشهٔ فرخنده کیشیم
هدف معشوق وما تیر شهابیم　　بپیکان طلب پرّ عقابیم



فرهنگ لغات

آبِ دَندان ـ میوه . قسمی از حلوا . حریف و گول و زبون . ومفت و رایگان .

آجال ـ جمع اجل . وقت موت .

آخال ـ چیزهای افکندنی مانند پوست میوه‌ها و تراشه چوب .

آخشیجان ـ ضدومخالف . عناصر اربعه .

آذین ـ آئین . رسم وقاعده وقانون .

آرَش ـ نام پهلوان ایرانی درلشکر منوچهر که در تیراندازی بی‌نظیر بود .

آشنا ـ شنا . دست وپازدن درآب .

آغار ـ نم کشیده و بگل آمیخته .

آفِل ـ ناپدید شونده .

آگور ـ آجر .

آلا ـ سرخ نیمرنگ .

آلاء ـ نعمت .

آموده ـ لعل ومروارید دررشته کشیده شده ـ پر کرده ومملو ـ آراسته و پیراسته .

آمووآموی ـ نام شهریست در کنار جیحون وجیحون منسوب بان شهرست ـ پر کردن ومملوساختن .

آمون ـ رود معروف میان ترکستان وخوارزم ـ پرولبالب .

اَبتر ـ ناقص ـ پراکنده وضایع .

اَبدال ـ مرید ـ درویش ازدنیا دست کشیده ـ قلندر .

اَبطال ـ جمع بطل مرد دلاور .

اجری ـ وظیفه

احتما ـ پرهیز کردن .

احتیال ـ حیله ساختن ـ حیله .

اَرِنی ـ بمعنی بنمامرا میباشدواین اشارتست بقصّه موسی ع قال رَبِّ اَرِنی انظر الیک گفت ای پروردگار من مرادیدارخود بنما تا ببینم بسوی توحق تعالی لن ترانی فرمود یعنی هرگز مرا دیدن نتوانی .

اَحذ ـ اصطلاح عروضی

اَحقاب ـ جمع حقب سال‌ها وزمانهای درازوپی درپی .

اختبار ـ خبرگرفتن ـ امتحان وآزمودن .

ادبار ـ پشت دادن دولت ـ منهزم شدن درجنگ ومردن .

ادرار ـ پیوسته بخشش کردن ـ راتبه ووظیفه ـ ریختن باران تند .

اَرجو ـ امیدوارم .

اَرغنده و **ارغند** ـ حریص ـ قهرآلود وغضبناك ـ دلیر ـ مستی .

اَرکَب ـ مرد کلان زانووشتریکه یك زانوی آن بزرگترازدیگری باشد .

استشفاء ـ صحت وشفاخواستن .

استکبار گردنکشی کردن .

استیفا ـ تمام را فروگرفتن وطلب تمام کردن .

استَبرَق ـ دیبای سفت مانند اطلس .

اُستن ـ ستون عمارت و حنّانه نوحه کننده و نام ستونیست از چوب که حضرت پیغمبر صلی‌الله علیه واله وسلم تکیه بان کرده خطبه میخواندند و چون منبرتعبیه شد و برمنبر برآمده خطبه خواندند از ستون ناله برامد .

استوا ـ راست ویکسان شدن وظاهرشدن وقرارگرفتن .

اسنأ ـ بلندگردانیدن ویکسال بجائی اقامت کردن .

اشراق ـ درخشیدن وروشن شدن وقت صبح بعد از طلوع و برآمدن آفتاب .

اشقیا ـ جمع شقی . بدبخت .

اشقر ـ هرشیی سرخ که رنگش بزردی وسیاهی زند واسبی که باین رنگ باشد بمعنی مطلق اسب هم استعمال شده .

اشهب ـ هرچیزسیاه رنگ که سفیدی دررنگش غالب باشد ـ اسب‌سبزه که کثرت‌موهای سپید برسیاه اوغالب باشد ـ صفت عنبر ـ شیربیشه .

اطلاق ـ از بندرها کردن ـ درواکردن ـ گفتن و گشادن دست بنیکی . طلاق‌دادن زن .

اظلال ـ سایه افکندن درخت وجزآن . بفتح اول جمع ظل

اظهر ـ روشن‌ترو ظاهرتراز آفتاب

اعتصام خودرا از گناه محفوظ داشتن وچنگ درزدن بچیزی .

اعراض متاعها ـ بیماریها ـ چیزهای‌نوپیداشده وجمع عرض که بمقابله جوهرباشد یعنی چیزهائیکه بخود قایم باشند .

اعراض ـ روی ازچیزی گردانیدن و با لفظ کردن استعمال کنند.

اعمی ـ نا بینا .

اغصان ـ جمع غصن شاخ درخت .

اصطفاء ـ برگزیدن .

افاقه ـ بهوش بازآمدن . صحت یافتن ازمرض ـ ارزان گشتن بعدازگرانی .

اعین ـ فراخ چشم .

اقتران ـ نزدیك شدن ویارشدن بدیگری .

افتقار ـ نیازمندگردانیدن ودرویش گشتن .

اِقتفار - در پی رفتن و پیروی کردن - گوشت از استخوان گرفتن و خوردن .

اِکتحال - سرمه درچشم کردن - در شدت سختی فتادن .

اِکتناه - بکنه چیزی رسیدن .

اِکسون و اُکسون دیبای سیاه قیمتی که اکابر برای تفاخر پوشند .

اَکوار - جمع کور

اَکیل - همراه خورنده .

القاء - فروانداختن وافکندن ورسانیدن .

اُلوهیّت پرستش ومعبودیت .

اماته میرانیدن و کشتن کسی را - فرزند مرده شدن .

اَمانی - ارزوها ومرادها .

اُمّهات - مادران .

اُمّهات علوی - علوم و عقول ونفوس وارواح

اُمهات طبائع - کنایه از چهار ارکان .

اَنام - مخلوقات ازجن وانس .

اَنامل - سرانگشتان .

اَنانیّت - خویشتن بینی . منی .

اِنجلا - روشن گردیدن کار - هویداشدن - از خانه ووطن بیرون رفتن .

اِنعام - نعمت دادن «صله» بخشش .

اَنیاب - جمع ناب دندانهای نشتر که درندگانرا باشد .

اَنین - ظرف سفالی که دوغ درآن کرده بجنبانندتا کره از آن جداشود .

اَوّاه - دعاخواننده بزاری - مومن ونرم‌دل - اه کننده - کسیکه بزبان حاجت ندارد هر چه کند بدل کند .

اَوتاد - جمع وتد. اولیاءالله

اوبار - فروبردن و بلع کردن .

اوژن - افکن وانداز (اندازنده) .

ایقان - یقین دانستن و بیگمان دانستن .

اهرن - اهریمن

ایدون - اکنون - اینچنین - اینجا .

بَاحُور - سختی گرمادر تابستان .

بارِع - فائق وافزون ازهمسران .

بان - درختی که برآن‌خوشبوست و بیدمشك را نیز گویند .

بَبر بیان - جامه‌ئیکه‌رستم‌روزهای‌جنگ‌می‌پوشیده وخاصیتش‌ان‌بوده که‌درآتش‌نمیسوخت ودرآب غرق نمیشد وحربه نیزبرآن‌کار نمیکرده است .

بترا - رساوکامل - موضعیست نزدیك مسجدنبی (ص) خطبه‌ئیکه دران ذکرخدا و نعت رسول نباشد .

بُختی - نوعی ازشترقوی وبزرگ سرخ رنگ .

بَدید - ظاهر .

بَراری - زمین وصحرای بی‌کشت .

بَرزین - آتش. نام‌یکی ازائمه دین زرتشت - بمعنی برزن‌هم‌آمده که کوی ومحله باشد.

برق یمان - برق منسوب بیمن که مطلع سهیلست .

برق‌یمانی - شمشیریمنی .

برگستوان - پوششی بود که درروزجنگ برای حفظ براسب می‌پوشیده‌اند .

برنجن ـ حلقه‌های طلاونقره که دردست کنند وآنرادست‌اورنجن ودست‌رنجن گویند .

بَزان ـ وزان ـ وزنده .

بَطَر سرگشتگی دهشت وحیرت ونافرمانی نمودن .

بُطنان ـ جمع بطن‌شکم .

بُلبُله ـ کوزهٔ لوله‌دار . آوازصراحی .

بَلَدُالاَمِن ـ شهرامن کنایه‌ازمکه‌معظمه .

بُنه ـ بارواسباب ـ رخوت‌خانه‌ودکان ـ خانه‌ومکان‌ومنزل . بیخ‌وبنیاد .

بَوّاب ـ دربان

بَهرمان ـ گل‌معصفر ـ نوعی ازبافته‌ابریشمی ـ یاقوت سرخ .

بَیتُ‌الشَرف ـ برجی که‌شرف‌یکی‌ازکواکب‌هفتگانه‌درآن‌شودچنانکه‌شرف آفتاب‌درحمل.

بَیدا ـ بیابان

بیژاده ـ بیجاده ـ یاقوت کم‌بها ـ سنگریزه مانندکاه ربا که کاه‌راجذب کند .

بیش ـ یکی‌ازگیاه‌های سمی .

بَیضاء آفتاب ـ زن سپیدپوست ـ نام‌شهری در فارس . روشن وسپید .

تاتر ـ مخفف تاتارکه تتاروتتروتارتارهم گفته‌اند . قوم وطائفه بزرگ‌ازترکان‌مغول .

تارَك ـ میان سر آدمی .

تَباب ـ هلاك وزیانکاری .

تَبَدُّل ـ درباختن ونگاهداشتن چیزیرا ـ وهرروزپوشیدن جامهٔ کهنه‌را .

تَبطین ـ تنگ برکشیدن ستور ـ خاصه کردن کسی را ـ جامه استرکردن ـ شمشیر زیرکش کردن .

تِبیان ـ روشن وهویداشدن معانی‌واشکاراکردن ـ برنفس کلام هم گاهی اطلاق‌میشود .

تُتُق ــ پرده و نیز آنچه پیش تخت عروس وقت جلوه باشد .

تثلیث ــ سه کردن ــ سه گوشه کردن ــ سه بخش کردن ــ اصطلاح نجومی .

تَجافی ــ قرار نا گرفتن برجای و برداشته شدن چیزی ازجای .

تَحصین ــ باره برآوردن گرد شهر ــ نجابت اسب .

تَدقیق ــ باریك کردن و نیك کوفتن .

تَدَلّی ــ در آویختن بدرخت وجز آن وسخت نزدیك شدن وفروهشته شدن .

تَدویر ــ گرد گردانیدن چیزی باصطلاح علم هیئت فلك کوچك که میان فلك دیگر باشد .

تَرَفُّع ــ فراخی نمودن درعیش ــ ومیان دوران زن نشستن .

تَرقین ــ رقم کردن وبهم نزدیك نوشتن سطرهای کتاب .

تَشَأُّن ــ درآمخته ودر کشیده شدن . کهنه گردیدن مشك . خشك شدن پوست .

تَشَعُّب ــ شاخ درشاخ شدن و گروه در گروه شدن .

تَصَنُّع ــ روش نیکو نمودن ازخود و آراستن زن حسن خود را ــ خوش آمد وچاپلوسی نمودن

تَعال ــ بیا

تَعَیُّن ــ لازم شدن برچیزی معین ــ ناشناس نمودن خود را ودرنگ کردن جهت رسیدن بچیزی و بیقین دیدن کسی را . نزدیك آمدن جهت اعانت ــ مخصوص شدن بچیزی .

تَقاطُر ــ پیاپی قطره چکیدن و گروه گروه آمدن قوم وپیاپی گردیدن چیزی .

تَقیید ــ بند نمودن زن شوی را بافسون ــ قید کردن ــ نقطه زدن واعراب کردن کتاب ــ بازداشتن واندازه کردن .

تَقَرُّر ــ قرار گرفتن برپای خود .

تَکَرُّر ـ دودله شدن ومکرر گردیدن ـ

تَلَبُّس ـ جامه پوشیدن و آمیخته ومبهم گردیدن کار ·

تَلَوُّن ـ رنگارنگ شدن .

تَلوِین ـ گوناگون کردن ـ نام یکی ازمقامات فقر .

تَمَرُّد ـ سر کشی کردن ورسیدن درنافرمانی .

تَنتِین ـ بدبوی گردانیدن چیزی .

تَنزِیل ـ فروفرستادن وترتیب دادن وبترتیب فردفرستادن وفرودآوردن ـ قرآن‌مجید .

تَوارِی ـ پنهان شدن وپوشیدگی .

تَوسَن ـ اسب سرکش ـ سرکش وپرقوت بضم‌اول وواومجهول هم‌ضبط‌شده .

تَوطِین ـ دل نهادن برچیزی .

تَهجِین ـ زشت ومعیوب گردانیدن .

تَهلِیل ـ لااله‌الا الله گفتن ـ بزدل‌شدن ـ گریختن ـ نامه نوشتن ـ پس ماندن. بازایستادن ازدشنام دادن .

تِیه ـ بیابانی که رونده درآن هلاك‌شود ـ تکبر کردن‌ـرفتن‌بهرجاسر گردان بیابانیکه حضرت‌موسی‌علیه‌السلام بابنی‌اسرائیل‌درآن سر گردان‌بودند .

پادِری ـ کیش کاتولیك .

پاسنگ وپای‌سنگ ـ وزن قلیلی که دریك کفه‌ترازونهند برای‌برابر کردن وزن .

پایاب ـ آب کم که بپای ازان‌توان گذشت ـ ته‌آب که مقابل روی‌آبست در کلام قدما .

پِدرامـ خرم وآراسته

پَرَند ـ بافته‌ابریشمی وحریرساده ـ شمشیرجوهردار .

پژمان ـ افسرده وغمناك. مخمورواندوهگین بضم‌اول بمعنی خواهش‌وآرزو .

ثَدی ـ پستان زنان ومردان .

ثُعبان ـ ماربزرگ واژدها .

ثُقبه ـ سوراخ .

ثمار ـ میوه وانواع مال .

ثَمین ـ قیمتی وگرانمایه ـ هشت‌یك .

ثِیاب ـ جمع ثوب جامه‌های پوشیدنی .

جَازِم ـ قطع‌کننده وساکن‌کننده حرف متحرك را ـ عزم استوارکننده .

جَبَرُوت ـ عظمت وبزرگی وتکبر. مرتبهٔ وحدت . عالم عظمت وجلال .

حِجر ـ خرد وعقل .

جَدوار ـ پادزهریکه ازگیاه بیش‌گیرند .

جَزع ـ چشم . مهرهٔ سلیمانی‌که سفید وسیاه رنگست

جَلا ـ زدودن . ازخان ومان بیرون‌کردن ـ بکسرجیم بمعنی سرمه .

جُلّاب ـ معرب گلاب . شربت‌که ازقند وگلاب سازند .

جِلباب ـ پیراهن وچادرزنان .

جَمّ ـ بسیار .آب‌گردآمده درچاه وجای ژرف . نام پادشاه .

جَوّال ـ کثیرالجَوَلان

جَواری ـ کنیزان ودختران . کشتی‌های دریا وچیزهای جاری شونده .

جُوزَن ـ ساحرانی که دانه جوز و گندم را بزعفران یا زردچوبه رنگین‌کنند و برآن افسون دمندوباآن دانه‌ها هرکسی‌راکه خواهند مسحور سازند .

جوسنگ ـ جومقدار .

جُنُود ـ جمع جند لشکرها .

جیال ـ مخفف اجیال جمع جیل «قوم»

جِیفَه ـ حیوان مردهٔ بو گرفته .

حِبال ـ جمع حبل که معنی شد .

حِبال السحر: بندهای جادو. کنایه از ریسمانهائیست که جادوگران گرد آورند وجادوئی کنند تا مار واقعی نماید .

حَبل ـ رسن وپالهنگ ـ رگ ـ عهدوپیمان وزینهار وامان . ریگ توده .

حِجَاره ـ جمع حجر «سنگ»

حِدّت ـ تیزی وتندی .

حَدَثان ـ چیز نو ـ حادثه . روزوشب .

حَدثان ـ واقعهٔ که پیداشود .

حَرون ـ سرکش .

چکاوه «چکاو ـ چکاوك» ـ نام مرغیست ازگنجشك بزرگتر وتاج برسردارد «قبرّه».

چمانه ـ ظرف شراب .

حُلَل ـ جمع حله ازار وردا وبردهای یمانی .

حَمرَاء ـ مؤنث احمر زن سپید .

حَنّانه ـ نوحه کننده ونام ستون معروف .

حَورَاء ـ زن سپید پوست که سیاهی چشم اوو موی اوبغایت سیاه باشد .

حَوَارِی ـ خویش . یاری دهنده . گازر . سفیدپوست .

حَوَل ـ کج بین شدن . احول .

حِوَل ـ برگشتن ورفتن‌ازجای بجائی .

حُوَل ـ حائل میان دوچیز .

حِیَاض ـ جمع حوض جائی که‌برای آب در زمین‌سازند .

خاطِف ـ گرگ . برق خاطف درخش که چشم را خیره کند .

خایسك ـ چکش بزرگ‌آهنگران .

خایِف ـ ترسنده .

خَدّ ـ رخسار .

خِذلان ـ فروگذاشتن . یاری ومددنکردن .

خَرزِیْن ـ زین بزرگ . چوبی که در طویله بردیوارکوبند و زین اسب را بر بالای‌آن نهند . تخت‌گاهی که کنارصفه‌ها برای نشستن‌گذارند . نوعی ازپالان .

خَرَند ـ نام‌گیاهیست. خشت‌کاری اطراف باغچه وصفه .

خَطِ جَور نام خط نخستین ازخطوط هفت‌گانه جام جم .

خِفتان ـ نوعی از جبه وجوشن که روزجنگ پوشند .

خِلاص ـ خالص برگزیده . صدق محبت . بوته زرگران .

خَلاب ـ گل ولای وآب که بهم آمیخته شده‌باشد .

خُلّخ ـ نام‌شهری درترکستان که بخوبان ماهرو ومشك خوشبو معروفست .

خِلو ـ بمعنی‌خالی‌است ومذکرمؤنث آن‌یك سانست . جمع آن اخلاء گاهی نیزمؤنث آن

خلوة آید .

خُماهَن ـ سنگ سیاه که بسرخی زند . سیاهی شب .

دَبُور ـ بادی که از مغرب وزد . پشت .

دِثار ـ جامه وجامه‌یی که بر بالای جامهٔ دیگر پوشند .

دَرّاری ـ کوکب چون دُر درصفا و درخشندگی .

درایَت ـ عقل‌ودانش ودانستن .

دِرع ـ زره‌آهن . پیراهن زن .

دَرع ـ پوست کشیدن گوسفنداز جانب گردن‌وجدا کردن گردن آنرا ازبندبدون‌شکستن .

دَرَن ـ زالو که خون اعضای آدمی بکشد .

دَروا ـ حیران وسرگشته . نگون‌وآویخته .

دریاب ـ دریا .

دَستینه ـ حکمی که‌ازطرف حاکمی برای‌محکومی نویسندو بدست اودهند . رقم وفرمان. دست رنجن . دسته‌کارد وشمشیر .

دَغَل ـ دغل . نادرست .

دَوادَو ـ دویدن بهرطرف از پی‌هم . شخصی که خدمات جزئی باورجوع شود و او را بکاری فرستند .

دُوال ـ تسمه . چرم حیوانات و چرمی که بجای چوب برطبل‌وکوس زنند .

دَوحَه ـ درخت بزرگ .

دَهاء ـ زیرکی وجودت فکروزیرك گردیدن .

دَیّان ـ پاداش دهنده. قهر کننده . حساب کننده . از اسمای حق تعالی .

دِیهُور ـ آسمان .

ذَئاب ـ جمع ذئب گرگ . همچو گرگ شدن .

ذَراری جمع ذرّیه : نسل آدمی .

ذُلّ ـ خواری .

ذُباب ـ مگس وزنبور عسل .

ذَیلـ دامن .

راستین ـ حقیقت‌حال و براستی‌وبدرستی .

راسَن ـ درختی‌است که آنرا پیلگوش نامندوآن‌دوای نافعست‌گزندگی جانورانرا .

رامی نام شخصی که واضع چنگ بوده .

رَحیق ـ شراب خالص وصاف‌وخوشبو .

راضیه ـ مؤنث راضی .

رُبوبیّت ـ پروردگاری . خدای .

رَخاء ـ سستی .

رَضیع ـ شیرخوار.

رَطب اللسان ـ ترزبان .

رَفرَف ـ نام‌مرکب حضرت رسول‌اکرم‌ص . تیزی رفتار. دامنهای‌خرگاه .کنارهای‌زره

رِقاب ـ جمع رقبه: گردن . غلامان وکنیزان .

رِقیّت ـ بندگی کردن وغلامی‌نمودن .

رَماد ـ خاکستر .

رِمالـ ریگها .

رُمح ـ نیزه .

رَمی‌جمار ـ انداختن سنگریزه .

رَنگ ـ بز کوهی .

رِواقی . خانگی

روین ـ روناس باشدکه پارچه بدان رنگ کنند .

ریاض ـ مرغزارهاجمع روضه .

رَیّان ـ سیراب وتروتازه .

رأیض ـ کسیکه اسبانرا ریاضت‌آموزد . چابکسوار.

ریمن ـ چرکین وخسیس . مکار ومحیل .

زرشش سری ـ زرخالص تمام‌عیار .

زَفت ـ فربه ومحکم وقوی‌جثه .

زُگال وشُگال ـ ذغال .

زِلزَالـ لرزانیدن وجنبانیدن .

زَمَن ـ روزگار. برجای ماندن . وقت قلیل .

زِنهار ـ امان . عهد وپیمان . ترس وبیم . شکوه وشکایت . پرهیزواجتناب . حسرت و افسوس . درمقام تأکیدهم گفته میشود .

زوبین ـ نوعی ازسلاح جنگ .

ژَرف ـ عمیق .

ساتکین ـ دوستکانی ، پیالهٔ بزرگ .

سَبّاح ـ شناور .

سارو ـ صاروج . پرنده‌یی سیاه رنگ که مانند طوطی سخن گوید .

ساری ـ سرایت کننده . نام شهر . نوعی‌ازجامه هندیان .

سِبال ـ سبلت .

سَبَق ـ آنچه گروبندند بدان دراسب دوانیدن وتیرانداختن وجزآن . آنچه بطریق‌مداوم پیش استاد خوانند .

سَبَلـ پردهٔ چشم . رگ سرخ که در چشم پدید آید.

سُبلـ خوشه یا خوشه پردانه .

سُبّوح ـ بسیار پاك . ازاسماء الهی‌است .

سَبیکه ـ پارهٔ نقره ومانند آن گداخته .

سِپرغم ـ ریحان .

سِتاك ـ شاخ نورسته . شاخ درخت .

سَتا ـ ستایش‌وستایش کننده وامربستایش . تارجامه . احسان ونکوئی.

ستبرق ـ اِستبرق . نوعی‌از دیبا مثل اطلس.

سِتر ـ پرده .

سُتُرگ ـ مردم قوی وتنومند وبزرگ وهرچیز بزرگ .

سَتَرون ـ نازاوعقیم .

سَجّیلـ معرب سنگ گل‌وآن نوعی‌ازسنگ خامست .

سِجّین ـ زندان سخت . وادی‌ئیست در دوزخ . سنگ سخت .

سُخته ـ سنجیده .

سُداب ـ گیاهی دوائی‌مانند پودنه که خوردن‌آن دفع قوت باه ومباشرت مردان واسقاط حمل زنان کند . قوت وقدرت .

سِدَره ـ درخت کنارست. بالای‌آسمان هفتم .

سُدّه ـ درخانه . درگاه . ساحت‌خانه .

سِرحان ـ گرگ .

سَرمَد ـ همیشه ودائم .

سَریره ـ راز وآنچه پنهان کرده شود .

سرخوان ـ خواننده که ابتدا خوانندگی کند .

سَطوَت ـ قهر. سخت‌گرفتن . حمله بردن .

سُعال ـ سرفه .

سَعتر ـ پودینهٔ کوهی .

سُعَدا ـ جمع سعید .

سِفل ـ پستی .

سُقلاب ـ ولایتی‌است ازترکستان .

سِکّین ـ کارد .

سِگال ـ اندیشه وفکر.

سَلَب ـ نوعی از لباس درشت مثل جوشن و خفتان . ربودن . ربوده شده از مقتول . نام درخت وگیاهی.

سَلیل ـ فرزند .

سُماری ـ کشتی .

سِماط ـ دستارخوان که بر آن طعام کشند .

سِماك ـ نام ستاره‌ئی و آن‌منزل چهاردهمست از منازل قمر.

سَمان ـ مخفف آسمان . نام مرغی .

سِمانـ فربه.

سَمَر ـ افسانه .

سَمَك ـ ماهی .

سَندَروس ـ صمغیست زرد که روغن کمان ازو گیرند .

سَوام ـ چرنده .

سُودد ـ سرداری وپیشوائی .

سُور ـ بارهٔ شهر . مهمانی .

سوری ـ گل‌سرخ

سُوفار ـ دهان تیر که چلّهٔ کمانرا در آن بند کنند .

سُویدا ـ نقطهٔ سیاه که بر دلست .

سُها ـ ستاره‌ئیست باریك در بنات‌النعش .

سَهَر ـ بیداری .

سَیّال ـ روان ورقیق و جاری شونده .

سیمیار ـ رمزگوی . کنایه‌گوی. مثال‌گوی .

شادخوار ـ شادمان وخوشحال ـ شراب خوردن ازروی شادی .

شاره ـ خوبی وجمال وهیأت ولباس وفربهی وزینت .

شافِعه ـ چشم که یك را دو بیند . زن شفیع . بخشش جرم .

شایگان ـ درخوروسزاوارشاه و گنجی از گنجهای خسرو پرویز . ازعیوب قافیه درشعر چون الف و نون مفرد با الف و نون جمع .

شَبدیز ـ نام اسب شیرین که بخسرو داده بود .

شَبَه ـ سنگ سیاهیست برّاق وشفّاف وکم بها .

شِبَه ـ مانند.

شخیده ـ لغزیده وازجائی فرو افتاده . پژمرده شده .

شِراع ـ زه کمان مادام که بر کمانست .

شِعاب ـ راهها که در کوه باشند وشکافها ودرزها .

شقیق ـ شقایق .

شِکالـ پای‌بند ستور .

شَگال ـ بروزن ومعنی شغال .

شِمر ـآبگیر خرد .

شَمَن ـ بت‌پرست

شَوائب ـ آمیزشها وآمیختگیها و آلودگیها

شَوط ـگشت . دو . سیر. گرداگرد و دور .

شَهلان ـ کوهیست مشهور ثهلان معرب آنست .

شَید ـ مکرو فریب .

شِید ـ روشنی .آفتاب .

شیمَت ـ خوی بد .

صَبی ـ کودك .

صحاریـ جمع صحراء.

صَحو ـ گم و نابود کردن . اوصاف وعادات . هوشیاری و هوشیارشدن ازمستی.

صَخره ـ سنگ بزرگ .

صخرهٔ صمّا ـ سنگیست در بیت‌المقدس که در هوا معلق مانده .

صَرح ـ کوشك وهر بنای بلند .

صُرّه ـ همیان

صَریح ـ خالص ازهرچیزی . مرد پاکیزه .

صَعق ـ بیهوش‌شدن ومردن و بیهوش کردن صاعقه کسی را .

صَعَق ـ صدمه و آواز سخت .

صَعِق ـ بیهوش گردیدن ازآواز سخت .

صَفوَت ـ بر گزیدگی . خلاصه کردن . صاف شدن .

صُفّه ـ پیش‌دالان وایوان‌خانه .

صِماخ ـ سوراخ گوش . آب کم .

صَمَد ـ پاینده ورفیع و بی‌نیاز وآنکه‌آهنگ بوی کنند درمهمات .

صُلصُل ـ فاخته .

صَنعاء ـ شهریست دریمن.

صَوامع ـ جمع صومعه . عبادتخانهٔ ترسایان .

صَولجان ـ معرب چوگان . عصای سر کج و خمیده .

صِیت ـ آوازه . ذکر خیر . پتك‌آهنگران .

ضِراب ـ باکسی‌شمشیرزدن .

ضَریر ـ نابینا .

ضیغم ـ شیردرنده .

طائف ـ طوف کننده و ناحیتی بقرب مکه .

طاقه ـ یکتار ازریسمان و یك عدد ازجامه . شاخی از ریحان .

طان ـ جای گلناك .

طَبرزَد ـ نبات .

طَبطاب ـ چوگانیست که سرآن مانند کفچه سازند و گوئی‌درآن نهند و بر هوا افکنند چون بفرود آمدن رسد باز سرطبطاب بروزنند ونگذارندکه برزمین آید .

طَبلَك باز ـ نقارهٔ کوچك باشدکه بازداران ومیرشکاران همراه خود دارند.

طَبلَه ـ چیزیست از موبافته که قوشچیان بردست دارند و نیز صندوقچه کوچك .

طَرّی ـ تازه ونو.

طِعان ـ نیزه‌زدن ونیزه زنندگان .

طَفْرَه ـ برجستن یا بالابرجستن وفرصت انداختن وفاصله که میان کاری‌افتد .

طِلال ـ جمع طل : باران ریزه .

طَنز ـ طعنه .

طَوع ـ فرمان بردن .

طُوَیٰ ـ نام وادی ایمن .

طه ـ نام سورهٔ بیستم ازقرآن .

طَیره ـ خشم و غضب .

طیره ـ غمناك . خجل .

طیش ـ سبکی وسبك شدن و رفتن عقل وخطا شدن تیر ازنشانه .

طین ـ گِل .

ظِلّ ـ سایه .

ظَلاَل ـ سایه ابر . جای سایه‌دار .

ظِلال ـ جمع ظل .

ظَمآن ـ تشنه .

ظَماء ـ تشنه گردیدن .

ظَهر ـ پشت

عاد ـ قومی که هود برسالت ایشان آمد .

عَبهَر ـ نرگس.

عِترَت ـ اهل‌بیت خویشان .

عِجاف ـ لاغر . خظل . زمانه .

عَجائِز ـ جمع عجوز . زنان پیر .

عَجما ـ کسیکه بهیچ خیروشری نرسیده باشد .

عَروب ـ زنیکه شوهرش‌اورا دوست دارد . زنان خنده‌رو

عُروَةالوُثقی ـ عقدمحکم واستوار .

عَرین ـ بیشه .

عَزّ ـ ارجمندگردیدن وگرامی‌شدن .

عُصفور ـ گنجشك .

عَظم رَمیم ـ استخوان پوسیده .

عِقال ـ رسنی که بدان ساق‌شتر بهم بندند .

عَلاء ـ بلندی درقدرومنزلت .

عِلیّین ـ غرفه های بهشت .

عُمیان ـ جمع اعمی .

عَنَا ـ رنج ومشقت

عِلو ـ بلندی .

عوان ـ همدیگررایاری کردن .

عَیبَه ـ جامه‌دان . کیسه ازچرم .

غائله ـ سختی وبلا وفساد وشر .

غاب ـ سخن بیهوده . وبمعنی بیشهٔ شیر .

غاتفَر ـ نام شهری درترکستان که سروآن بخوبی مثلست

غادر ـ مردبیوفا و ناقض عهد وعهدشکن .

غالیه ـ مرکبی معروف وخوشبوی که ازمشك وعنبروغیره سازند .

غَبرا ـ زمین .

غَرّا ـ هرچیز که متصف بسفیدی وروشنی باشد .

غَراچه ـ حیزومخنّث ونامرد ودیّوث .

غراره ـ کارناآزمودگی وبی‌تجربگی‌وحداثت سن‌و نوعی‌ازسلاح که درروزجنگ‌پوشند.

غَرزَن ـ روسپی . زن بدکار .

غَریّ ـ نیکووخوب‌صورت‌ازمردم وجزآن .

غژمان ـ خشمگین .

غِسلین ـ آنچه شسته شود ازجامه ومانندآن ونیک‌گرم و نام درختی‌در دوزخ و آنچه از گوشت وپوست دوزخیان روان گردد .

غَشّ ـ آمیزش فلزکم بهادرزروسیم وآمیزش هرچیزیست درچیزپربها .

غِش ـ کدورت .

غِطاء ـ پرده وپوشش .

غَضبان ـ خشمناک .

غَفیر ـ موی گردن وموی پس گردن وموی رخسار .

غَلَس ـ تاریکی آخرشب .

غَلق ـ مرد کلانسال لاغریاسرخ فام .

غَلِق ـ سخن‌دشوار .

غَلَق ـ کاون در .

غَلیل ـ تشنگی وعطش وبسیاری تشنگی .

غَمام ـ ابرسفید .

غَوایَت ـ گمراه گشتن .

غوث ـ فریادرس .

غَویّ ـ گمراه ونومید .

فارِس ـ سوار .

فُتّاك ـ جمع فاتك بمعنی دلیر .

فِتَن ـ جمع‌فتنه .

فَحل ـ نر . راوی وباز گوینده شعر وسخن . نیك دانا . چیره دست .

قَدفَد ـ دشت وجای سخت ودرشت وبلند وزمین برابر وهموار .

قُدفُد ـ بلند ودرشت آواز .

فَرغَر ـ جوئی کوچك که آب از آن رفته واندکی برجای مانده .

فَرِه ـ خرامنده . باعث . سبب .

فَرّه ـ شکوه .

فَری ـ آفرین . خوشا .

فَصّ ـ نگینه وپیوند استخوان وپیوندکار .

فُلك ـ کشتی .

فُضلَه ـ باقی وزائد ماندهٔ هرچیزی .

فُؤاد ـ دل .

فَیافی ـ بیابانها .

قائِمَه ـ یکی ازچهاردست وپای ستور وآدمی . قبضهٔ تیغ .

قابَ قَوسَین ـ مقدار دو کمان .

قارِن ـ نام پهلوانی ایرانی ، پسرکاوه .

قالی ـ بریان سازنده ودشمن دارنده .

قِباب ـ جمع قبّه .

قَبَس ـ آتش گرفتن ازچیزی .

قَدَراَنداز ـ شخص کماندارکه تیرش خطانرود

قِدَم ـ دیرینگی .

قَراب ـ نیام شمشیر .

قُران ـ نام دهی ونام مردی .

قِران ـ باهم آمدن دوستارهٔ سیاردر برجی، فراهم آمدگی باهم وقرین.

قِسط ـ عدل وداد .

قُسطاس ـ ترازو .

قَسیّ ـ درم ناسره ، سال ویاروز سخت .

قَفار ـ جمع قفر بمعنی بیابان بی آب وگیاه وزمین خالی .

قُماری ـ منسوب بقمار که شهریست درهند .

قِماط ـ رسن که قوائم گوسفندبوی بندند ودست بندوپای بندکودک گهوارگی .

قمقام دریای ژرف ،مهتر،کاردبزرگ.

قَنطَره ـ پل بزرگ وهربنای بلند . بشهرود . جای گرفتن .

قَوائِم ـ چهاردست وپای آدمی .

قِیاس ـ اندازه گرفتن میان دوچیز .

قیب ـ اندازه ومقدار وقاب .

کَبست ـ حنظل .

کِرام ـ کریمان .

کَرب ـ حزن واندوه .

کَرَن ـ اسبی که رنگ آن میان زرد وبور باشد .

کَرَند اسبی که رنگ آن میان زرد وبورباشد ، جرگه وحلقه زدن مردمان .

کَرّوبی ـ فرشتهٔ مقرّب .

کَسا ـ بفتح اول بزرگی وبزرگی آبائی وبلندی مرتبه و بروزن کتاب بمعنی گلیم که آنرا پوشند : عبا .

کَشیّ ـ خوشی وتندرستی .

کَشخان ـ غلتبان .

کَف‌الخَضیب ـ نام ستاره‌ئیست سرخ رنگ بجانب شمال .

کُلاله ـ زلف پیچیده . کاکل . پرچم .

کَلَف ـ لکه‌هائی که برروی ماه وآفتاب دیده شود .

کَماهی ـ همچنانکه هست .

کَمپیر ـ پیرسالخورده وفرتوت عموماً وزن پیرخصوصاً .

کُمون ـ پوشیدگی وپنهانی .

کُمیت ـ اسب سرخ رنگ که بسیاهی زند ویال‌ودم سیاه باشد .

کُنام ـ محل ومکان وآرامگاه آدمی وحیوانات دیگر .

کُن‌فَکان ـ مراد ازعالم موجودات .

کُنه ـ گوهرهرچیزی وپایان آن واندازه وهنگام وحقیقت چیزی .

کودن ـ کندفهم .

کَهاتین ـ جمع کهاة : ماده شتر فربه بزرگ جثه .

کَیا ـ پادشاه بزرگ ومجازاً بمعنی عموم حکام وفرماندهان آمده .

کَیّال ـ پیماینده .

گاوسار ـ گاوسر و گاومانند .

گَرزَن ـ تاج مرصع که درقدیم بالای سرپادشاهان عجم آویختندی .

گُرزِه ـ ماری که سرش چون گرز بزرگ باشد .

گَریوه ـ کوه کوچك و پشته .

گولخن ـ گلخن حمام .

گیهان ـ دنیای طبیعی که اصل آن عناصر اربعه است .

لازِب ـ چسبنده .

لاهوت ـ عالم ذات الهی که سالك را درآن مقام فنافی‌الله حاصل میشود .

لَبلاب ـ عشقه که بردرخت پیچد .

لُجَّه ـ میانهٔ آب دریا .

لَخلَخَه ـ خوشبوئی چند که آنها را بهم آمیخته میبویند .

لَعّاب ـ بازیگر .

لَن ـ حرف نفی .

لِوا ـ درفش لشکرکشان وعلم خرد .

لولاك ـ اشارتست بلولاك لماخلقت الافلاك .

مَأثور ـ اثرپذیرشده وجزا داده شده .

ماحَضر ـ طعام قلیل و بی‌تکلف که موجود وحاضر باشد .

مارِه ـ دفترحساب مخفف آماره ومهره رانیز گویند .

ماسَوی ـ آنچه سوای ذات باری تعالیست .

ماشِطه - زن شانه کننده . آرایش کنندهٔ عروس .

ماصَدَق - دراصل ماصَدَق علیه بودیعنی آنچه صادق شدبر آن در محاوره بمعنی مضمون ومعنی مستعمل .

مَألوه - معبود وپرستیده شده و مسجود .

ماهار - مهار .

مُبصِر - متوسط ازجامه وازگویائی‌ورفتار،آویزندهٔ پرده وسایبان بردروازه وشیری که شکاررا ازدور دریافته قصدآن کند .

مَثاب - جای بازآمدن وجای انبوه‌آب و جای‌آب گرفتن ازچاه .

مِثقَب - آنچه‌بدان درچیزی سوراخ کنند .

مُثَنّی[1] - دوباره کرده‌شده ودوم گردانیده شده .

مُجاب - جواب داده شده وقبول کرده شده .

مُتقَن - استوارومحکم .

مُجَدَّد - ازسر نوپیداکرده شده .

مُجَدَّر - آبله رو .

مَجَرّه ، کهکشان .

مَجَسّ - جای دست نهادن طبیب بر نبض بیمار .

مُجلی - آنکه قحط اوراازخانمان بیرون کرده‌باشد

مُجَلّی[1] - جلاداده شده وروشن وآشکارا کرده‌شده .

مَجَن - سپر .

مُجیب ـ جواب دهنده .

مُحتال ـ حیلتگر .

مَحجَن ـ عصای کج وهرچوبی که سرش خمانیده‌وکج کرده باشند مانند چوگان‌وجز آن.

مُحَدَّد ـ تحدید کرده شده ومحدود وتیز کرده شده وتیز نوك دار .

مَحذور ـ آنچه ازوترسیده شود .

مِخلَب ـ داس بی‌دندانه‌وچنگال‌جوارح دد باشد یا مرغ یا بمعنی‌چنگال‌مرغان‌جوارحست .

مُخَمَّر ـ سرشته شده وتیار.

مِدرار ـ بسیار آب ریزنده وابربسیار بارنده وبمعنی باران نیزآید.

مَرال ـ آهوی ماده ، مادهٔ گاو کوهی.

مُرتَشی ـ رشوت ستان .

مَرزَنگوش ـ نوعی ازریحانست که بوی خوش دارد .

مِرصاد ـ راه .

مُزَکّی ـ زکوة داده شده وپاك کرده شده .

مِزمر ـ ساز عود که مینوازند و مخفف مزمار بمعنی نای .

مُستأثِر ـ متالم و متأثر وغمگین .

مُستَدیر ـ هرچه گرده باشد ومدور وبمعنی گردنده .

مُستَحیل ـ محال ونا ممکن وازحالی‌بحالی گردنده .

مُستَّر ـ پوشیده وپنهان شده .

مُستَوی ـ برابر وهموار .

مَسلوب ـ ربوده شده .

مِسمار ـ میخ .

مَسَن ـ بیباکی.

مُشکو ـ بتخانه را گویند وبطریقهٔ استعاره حرمخانهٔ پادشاه را گویند.

مِشکوة ـ طاق فراخ که چراغ دروی نهند.

مُشَمّر ـ اسب تیز رفتار .

مُشَیَّد ـ بگچ وچونه محکم و بلند کرده شده .

مَشیمه ـ پوستیست که بچه دروی باشد .

مُصاب ـ مصیبت زده ورنج رسیده شده .

مُصادَمه ـ همدیگر را گرفتن وبرهم زدن .

مَصطَبه ـ میخانه .

مُصَلّین ـ نماز گزاران .

مَضاء ـ درگذشتن ومردن وبرنیّت خودرفتن .

مُضغه ـ پاره‌ئی از گوشت وجز آن .

مَطار ـ چاه فراخ دهانه .

مَطاوی ـ پیچیدگیها .

مَطَر ـ باران .

مَطیر ـ جای باران رسیده .

مُطفی ـ فرونشانندهٔ آتش.

مَظَلّه ـ خیمهٔ بزرگ .

مَعالی ـ بلندیها .

مُعتَکِف ـ درمسجد برای عبادت نشیننده وازچیزی باز ایستاده شونده .

مَعجَر ـ مقنع وروپوش زنان .

مُعَصفَر ـ چیزی که بگل کاجیره رنگ کرده باشند مأخوذ ازعصفور بضم اول و سوم که بمعنی گل کاجیره است (کاجیره لغت دیلمی‌است وفارسی آن کافشه است) .

مَعیّت ـ همراهی .

مِغفَر ـ کلاه آهنی که‌روز جنگ پوشند .

مُفتَرَض ـ فرض کرده شده .

مُفتَری ـ افترا زننده .

مُفتَرِق ـ پراکنده وجداگردنده .

مُفتَقَر ـ نیازمند شده ودرویش گشته .

مُقتَرَن ـ یاورفیق شده وازپی‌هم درآمده .

مُقتَفَر ـ آنکه پیروی‌میکند ودرپی کسی‌میرود .

مَقدِرَت ـ قدرت وتوانائی.

مَقصَد اقصی ـ مقصد دور .

مَقصور ـ کوتاه کرده شده وسست وبمعنی منحصر .

مَقصوره ـ حجرهٔ کوچك .

مَقولات ـ گفته‌شده‌ها .

مِقنَعَه ـ برسرافکندنی زنان .

مَکمَن ـ جای پنهان . کمینگاه .

مُکوکَب ـ ستاره‌دار کرده وازمیخهای زروسیم میخکوب‌شده .

مَکین ـ مکان دارنده .

مَلیك ـ پادشاه وخداوند .

مُمَدَّد ـ خرگاه بطناب کشیده .

مَمدود ـ کشیده ودراز .

مُمَرَّد ـ بنای درخشان وساده وهموار.

مَمشوق ـ سبك گوشت واسب دراز باریك میان ونردرازباریك .

مَناخ ـ بروزن ومعنی فراخ است . محل‌خواب وجای‌آسودگی.

مُنادِمَت ـ باهمدیگر بمجلس شراب نشستن وهمنشینی کردن.

مَنالـ مال‌ودولت وثروت .

مَنام ـ جای خواب .

مَنّان ـ بسیار کننده ونعمت دهنده و منّت‌نهنده ویکی‌از اسمای حق سبحانه تعالی .

مَنبت ـ جای روئیدن .

مَنشار ـ ارّه .

مِنعام ـ مرد بسیار فضل واحسان .

مَنکوس ـ نگونسار وسرنگون .

مَوالیـ یاران وخداوندان .

موثِر ـ اثر و نشان گذارنده .

موسیجَه ـ مرغیست شبیه بفاخته .

مولو ـ شاخیست مجوّف که جوکیان و کشیشان برلب نهاده نوازند .

مَهابِط ـ جمع مهبط : جای فرودآمدن .

مُهَذّب ـ پاکیزه خوی .

مُهنّا ـ گوارا .

مَهیمَن ـ ازاسماء الهیست .

مِهین ـ بزرگ.

مَیامین ـ جمع میمون بمعنی مبارك .

میدن ـ بمعنی مجدد و نوبودن ضد کهنه .

میراب مباشر وناظر تقسیم آبها .

نادِم ـ پشیمان .

ناژو ـ درخت صنوبر .

ناسوت ـ عالم اجسام .

نارو ـ مرغکیست خوش آوازمانند بلبل.

ناطور ـ باغبان رزستان و نخلستان و آنکه ازدگل کشتی پاسبانی میکند .

نال ـ ناله وافغان ونالیدن ونالش و نی .

ناهار ـ چیزاندك که پیش از طعام خورند . گرسنه.

نَجم پَرَن ـ ستارهٔ پروین .

نَجیب ـ اصیل،شریف .

نَذیر ـ ترساننده .

نُزل ـ منزل و آنچه پیش مهمان فرودآینده نهند ازطعام وجزآن.

نَسرـ کرکس .

نَشّاب ـ تیرگر.

نُشور ـ زنده شدن .

نَشید ـ سرود وخوانندگی شعر .

نِصاب ـ آن مقدارمال که زکوة برآن واجب شود .

نَضارت ـ تازه وبا آب گردیدن درخت وروی ورنگ .

نِصال ـ پیکان تیر.

نَطع ـ کام دهن که دروی شکنهاست وبساط ازپوست دباغت کرده که برسر آن نشینند و نیز بمعنی آنکه زیرپای مردم واجب‌القتل اندازند .

نِعال ـ جمع نعل بالفتح بمعنی کفش وجز آن که پای افزارباشد، صف نعال صف‌آخرین بجانب بیرون که کفش ازپا گذارند .

نَفاد ـ نیست ونابودگردیدن ورفتن .

نَقِمَة ـ کینه کشی وپاداش بعقوبت .

نِکال ـ عقوبت وسزا .

نَوال ـ دهش‌وعطاوسزاوار وبهره ونصیب وصواب .

نوشاد ـ نام شهری حسن‌خیز .

نَوَند ـ اسب تندرو وسوارتندروکه بچاپاری وسرعت بجائی فرستند .

نَهمار ـ مشکل وعظیم وبزرگ وبسیار .

نَهَنبَن ـ سرپوش و طبق وتنور .

نِیام ـ غلاف شمشیروکاردوخنجر .

نیران ـ آتشهاجمع ناروبمعنی دوزخ مجازست .

نیوش ـ امر برشنیدنست یعنی گوش کن .

واهِب ـ بخشنده .

وَتَد ـ میخ .

وَثَن ـ بت .

وَرد ـ گل سرخ .

وَرقا ـ کرگ ماده‌وکبوتروفاخته .

وُجوب ـ واجب شدن .

وِسادَه ـ بالین ونازبالش .

وَشَن ـ آلوده وآلودگی .

وَضع ـ طرز وروش، اصطلاح منطقی بمعنی‌مطلق‌نهادن ومیان حکماداری چندمعنیست. قبول‌شیی‌اشاره حسیه . نسبت مخصوص اجزاء داخل‌شیی‌بیکدیگر وباموروخارجی .

وَغا ـ جنگ وشوروغوغا .

وَقر ـ گرانی‌گوش وحلم وتمکین .

وَهَق ـ کمند .

هال ـ دومیل که دردوطرف میدان سازند گوی بازان در میان آن دومیل و گوی بازند .

هُرب ـ بالضم پیه تنگ بالای شکنبه وروده و بفتحتین گریختن و نیمهٔ میخ فروشدن بزمین و پیر کلان سال گردیدن .

هِلِه ـ کلمهٔ امر یعنی بگذارودست بردار و آرام باش و بکن .

هَمگَر ـ رفوگر .

هَبا ـ غبارو گرد وخوار و ناچیز .

هُمال ـ قرین وهمتا وانبازوشریك وشبه ومانند .

هُمام ـ بزرگ . مهتر . دلیر .

هَوّام ـ شیر بیشه .

هَوان ـ خواری و بی‌عزتی .

هور ـ آفتاب ، بخت ، طالع .

هیجا ـ جنگ .

هَیولی ـ مادهٔ هرشیئی وماهیّت هرچیز .

یاره ـ دست برنجن .

یاسا ـ بترکی ماتم راگویند ومجازاً بمعنی قتل مستعمل و بمعنی قاعده و قانون نیزهست.

یافه ـ گمشده ومفقود وسخنان بیهوده و پوچ .

یَدبیضا ـ معجزه و کرامات نمودن .

یَسار ـ طرف چپ .

یَشك دندان پیشین .

یَقطین - درخت کدو وهردرختی که برزمین پهن شود مثل خیاروخربزه وغیره .

یَقظه - بیداری .

یَکران - اسب اصیل وخوب که‌رنگ اومیان زرد وبورباشد .

یَمین - مبارك وسوی راست .

اعلام

اماکن